

کنار پنجره ی عمرت نشستی و برگ های زرد زندگانی ات را بیهوده ورق می زنی!؟؟؟

بیهودگی هایت را بیلع ، نت های زندگی را بنویس ، کنار هم ردیف کن ، بنواز

ز مثل زندگی ، ز مثل زیبا ، زیبایی مثل روح ، جسم ...

هد مثل هست . همیشه هست و هستند (خدا ، تو ، او)

د مثل دنیا .. د مثل دیدن ، بین : زندگی زیبا هست ، اگر زیبا ببینیم

" تنها نیست آنکه تاریکی اتاقدش و پرده ی سیاه افکارش را در حصار کلمه تنهایی می کشد ، خدا هم هست . هر روز با نقاب خورشید طلوع می کند "

به نام نقاش زندگی

یه حیاط صد متری دو تا خونه ی رو به روی هم داشت که متعلق به خانواده رادمان و فرهودی بود . خونه ای که ارث پدری رادمان بوده و بهش تعلق گرفته بود و وقتی می خواست شروع به ساخت و ساز کنه از اونجایی که سالیان سال با باجناقش فرهودی همسایه بودند تصمیم گرفتن شراکتی بسازند و با یه طرح خاص . یعنی به جای آپارتمان و برج دو خونه ی ویلایی تو یه حیاط بسازند و کنار هم زندگی کنند .

حالا بعد سالها کنار هم زندگی می کردند و بچه هاشون بزرگ شده بود . باقی فامیل همیشه نزدیکی این دو خانواده رو عجیب می دونستند . همه اعتقاد داشتن روزی روابط این دو خانواده بر هم میریزه . ولی اون ها سعی می کردند به چنین مسائلی فکر نکنند .

گلابتون تنها دختر فرهودی که یک دختر زیبا و با چهره و حرکات دلفریب بود از خانه بیرون رفت . مسیر حیاط را از چمن های کنار سنگفرش های حیاط رفت تا زودتر برسه . در خانه ی رادمان همیشه برای ورود آنها باز بود و همچنین برعکس .

گلابتون وارد شد و گفت : سلام خاله .

لبخند رو لبان مهرناز خانم شکفت . با خوشرویی گفت :

- سلام گلاب جان ، خوبی ؟

گلابتون حرصش گرفته بود . بارها تذکر داده بود که اسمش رو کامل صدا کنند ولی انگار حافظه دراز مدتشون ضعیف بود . از بچگی اکثراً او را گلاب صدا می زدند و او واقعاً بدش می اومد .

- خاله آن شرلی کجاست ؟

از عمد آهو رو با آن نام خطاب کرد . برای تلافی فراموش کار بودن آنها سر اسمش .

- خاله جون دخترم رو اون طوری صدا نکن ، آهو بالاس .

در حالی که سمت پله ها می رفت گفت :

- بیداره دیگه .

- نمی دونم . برای صبحونه نیومد گمونم هنوز خوابه .

- خواب زمستونی می کنه ؟

در حالی که دستش را روی نرده ی قطور چوبی که رنگ قهوه ی تیره داشت ، گرفته بود پله ها را طی کرد .

در اتاق آهو را باز کرد و با دیدن او که روی تخت خوابیده و یک پایش از لبه ی تخت آویزان مانده بود سمتش دوید . روی کمرش پرید

نشست . آهو کمی دست و پا زد و بدون باز کردن چشمش "هووووم" گفت .

گلابتون با کف دست به شانه ی عریان او که یقه ی بلوز نخی اش با بی نظمی از شانه اش سر خورده بود زد و گفت : پاشو خرس خوش خواب .

آهو سعی کرد چشم هاشو باز کنه . با چشمان خواب آلود و نیمه باز گفت :

- ساعت ...

خمیازه ای کشید و گفت : چنده . !!!؟

- ساعت ۱۰ .

آهو شوکه سرش را بالا گرفت و گفت : وای نه ، پس مدرسه چی ؟

گلابتون خندید و گفت : خنگه جمعه س .

انگار خیالش راحت شده بود . دوباره سرشو روی بالش برگرداند و گفت :

- خُب پس .

گلابتون نک موهای نارنجی او را با سر انگشتانش گرفت کشید و گفت :

- می خواهیم بریم خونه ی باران اینا . مگه یادت نیست ؟

آهو چشمانش را باز کرد و نگاهش رو به سمت ساعت دیواری که شکل مسخره ی آدمی که در حال دویدن داشت و کله اش ساعت بود ،

دوخت . ثانیه شمار قرمز ساعت را تا به مسیری دنبال کرد و بعد گردنش رو چرخوند تا او را که روی کمرش نشسته بود رو ببینه .

- باران رو آوردند خونه ؟

- آره ، تو کلاً تو هیروتی ها . پاشو آماده شیم .

آهو با دستانش سعی کرد اونو هول بده .

- راحتی گیر آوردی ؟

- پاشو .

- پاشو تا پاشم .

گلابتون خندید و از روی کمر او پایین پرید .

آهو از روی تخت پایین غلتید . در حالی که به بدنش کش و قوس می داد گفت :

- حالا تو چرا اومدی اینجا ؟

گلابتون ابرویی بالا انداخت و گفت : یادم باشه مثل تو مهمون نواز باشم .

آهو لبخند کجی زد و گفت :

- تو که هر روز اینجایی به جای مهمون شدی صاحبخونه .

گلابتون دست به کمر زد و گفت :

- نه اینکه تو کم میایی خونه ی ما ، حالا تا از پنجره بیرون شوتت نکردم برو صورتت رو بشور .

آهو خندید و گفت : حداقل از پنجره ی اتاق خودت بنداز که کوتاهه ، اتاق من طبقه دومه بیافتم پایین سرم منفجر می شه اون وقت تو میشی قاتل .

- اگر این موضوع به حقیقت پیونده که یه ملت نفس راحت می کشن .

همون طور که سمت سرویس بهداشتی اتاقش می رفت گفت :

- از چی ؟

- از دست تو دیگه .

آهو گاهی وقت ها تو شوخی هاشون جدی جدی ناراحت می شد . لبخند رو لباش محو شد و در دستشویی رو بست .

وقتی بیرون اومد دید گلابتون داره کشو هاشو می گرده . حوله صورتش رو انداخت طرفش و گفت :

- هی دنبال چی هستی ؟

گلابتون حوله رو روی تخت پرت کرد و گفت : نکن موهام به هم ریخت.

- اوه اوه ، ناز و ادات منو کشته .

وقتی کنار میز آینه رسید و نگاهش به خودش افتاد خنده ش گرفت . موهای نارنجیش شونه نخورده و ژولیده بود . یقه ی لباسش طوری کج و معوج مونده بود که انگار از کشتی برگشته . خنده ش گرفت . نگاهشو پایین داد . تو آینه به تصویر گلابتون نگاه کرد که هنوز خم شده و داشت تو کشو رو می گشت .

دوباره نگاهی به خودش انداخت . خسته شده بود از مقایسه کردن خودش و او . گلابتون چرا شبیه پری ها بود و خودش ... خودش ... خودش شبیه چی بود ؟ آن شرلی ... خنده اش گرفت . خودش هم قبول داشت که این اسم بهش می اومد . وقتی بچه بود رنگ موهاش کاملاً قرمز بود و از بچگی همبازی هاش اونو آن شرلی صدا می زدند . با بالا رفتن سنش رنگ موهاش به نارنجی می زد . البته جای شکرش باقی بود که نارنجی تیره بود وگرنه باید هویج صداش می زدند . نه اینکه بعضی ها صداش نمی زدند ؟

یادش اومد یکی از پسر های محله شون یه بار بهش متلک گفته بود و وقتی او تصمیم گرفت جوابشو نده ، پسر برگشته و به او گفته بود "مو هویجی بهت نماید این قدر افه بیایی ..."

گلابتون دست از گشتن کشید با تعجب به او که خیره به آینه بود و پلک نمی زد نگاه کرد و گفت :

- چیه از دیدن خودت کپ کردی نه ؟ منم هر بار می بینمت همین شوک ها بهم دست میده .

آهو پلک زد برگشت سمت او و گفت :

- برو گم شو ها.

گلابتون شونه رو از روی میز برداشت با دسته اش زد تو سر او و گفت :

- بیا آن شرلی موها تو شونه بزن .

آهو داشت دوباره ناراحت می شد که به خودش دلداری داد "خیلی هم دلم بخواد . من عاشق شخصیت آن شرلی هستم . تازه به اون معروفی ..."

گلابتون شانه های او را تکان داد و گفت :

- بابا زیاد تو شوک نمون یهو قلبت ایست می کنه ها .

آهو پوزخندی زد و شونه رو گرفت . به آرامی شروع کرد به شونه زدن موهاش . نگاهش تو آینه بود ولی سعی کرد به ظاهرش فکر نکنه . موهاش وقتی مرتب می شد مجعد و زیبا بود . فقط رنگش رو دوست نداشت .

برای اینکه افکارش رو پس بزنه شروع کرد به حرف زدن .

- دنبال چی می گشتی ؟

- یه دست لوازم آرایش درست و حسابی . ولی حیف که پیدا نکردم .

آهو خندید و گفت :

- وسایل های خودت رو کم آوردی اومدی سراغ من ؟

- اومدم با هم آماده شیم . ولی اینجا قحطیه ، بریم خونه ی ما . تو که آرایش نمی کنی . لباس هاتو بردار بریم اونجا عوض کن .

خودش رفت بیرون و آهو زود تصمیم گرفت که چی می خواد بپوشه . لباس هاشو برداشت و همان طور که نا منظم در دستش نگه داشته بود از اتاق خارج شد و مثل کسی که دنبالش کرده باشند از پله ها پایین رفت . مهرناز خانم از آشپزخونه بیرون اومد .

- سلام مامان .

- سلام دخترم . کجا با عجله ؟

- میرم با گلاب آماده شیم .

- صبحونه چی ؟

- نه آماده شدم بعداً می خورم .

- اون موقع لباس هاتو لکه می کنی ، بیا اول یه چیزی بخور .

- پس خونه ی خاله می خورم .

اینو گفت و از در خارج شد . اون قدر با عجله رفته که پایش کف حیاط خورد . تازه یادش اومد دمپایی بپوشه .

بعد سمت خونه ی رو به رو که خونه ی خاله ش بود دوید .

با صدای بلند گفت :

- سلام خاله سلام عمو .

همیشه شوهر خاله هاشون رو عمو صدا می زدند . وقتی جواب سلامش رو گرفت سمت اتاق گلابتون که در همان طبقه ی همکف بود رفت در رو

یهو باز کرد . گلابتون ترسید پیرهنش را جلوی تنش گرفت و برگشت . با دیدن او گفت :

- تویی دیوونه ؟

آهو خندید و گفت : پس می خواستی کی باشه ؟

- فکر کردم دامونه .

- خب اون که داداشته ، محرمه بینت مسئله ای نیست .

- در رو ببند چرت و پرت نگو .

آهو با پا در رو بست و گفت : مجبوری وسط اتاق خودت رو لخت کنی ؟

گلابتون در حالی که لباسشو تنش می کرد گفت :

- به جای فضولی تو هم حاضر شو .

آهو لباس های مچاله شده تو دستش رو روی تخت او انداخت و با یه دست شکمش رو گرفت و گفت :

- من چیزی نخوردم برو یه چیزی برام بیار .

- همیشه ، چیزی میل داری برو آشپزخونه ، اتاقم کثیف میشه .

- ای ای ...

نگاهی به اتاق او که از پارکت تا شیشه های پنجره برق می زد انداخت . او هیچ وقت نمی تونست مثل گلابتون باشه ، منظم ، زیبا ، دلبر ، خوش

صدا ، خوش صحبت ...

گلابتون جلوی چشم های او بشکنی زد و گفت :

- کجایی تو ؟ زود بیدارت کردم ؟ هنوز خماری

آهو خندید و سمت تخت رفت تا لباس بپوشه .

وقتی آماده شدند آهو گفت :

- بریم ؟

گلابتون برگشت به او نگاه کرد و گفت :

- نمی خوای یه کم آرایش کنی ؟

- نه .

- یه چیزی به پوستت بزن .

- نه نمی خواد پوستم که سفیده .

گلابتون معنی دار لبخند زد و گفت :

- آره منم پوستم سفیده ولی پوست تو یه کم کاله .

گلابتون ابروهای قهوه ای شو بالا داد و به او نگاه کرد . آره راست می گفت . پوست گلابتون زیادی لطیف و خوشرنگ بود ولی پوست او سفید

- کال بود . تازه روی گونه هایش کک و مک هایی داشت که ازشون متنفر بود . هر چند به خاطر کمرنگ بودنشون روزی هزار بار شکر می کرد .
- گلابتون به لواز آرایشش اشاره کرد و گفت :
- برات رژ گونه بیارم ؟
- آهو دستشو تو هوا تکون داد یعنی نه .
- گلابتون در کشو رو بست و گفت :
- پس بریم .
- آهو شالش را از روی تخت او برداشت و با هم راه افتادند . تو سالن کسی نبود . گلابتون در رو قفل کرد و با هم راه افتادند .
- وای فکر کن باران الان چه شکلی شده .
- چه شکلی شده ؟
- هم از قیافه افتاده هم چاق شده ، باید کلی بره تناسب اندام تا بدنشو رو فرم بیاره . حالا بشه شبیه قبل بارداریش یا نه با خداست .
- به او نگاه کرد و گفت :
- به چی می خندی ؟
- آهو خنده ی ریزش را فرو خورد و گفت : به تو ...
- گلابتون اخم ظریفش رو به او نشون داد .
- تو حق داری به من بخندی ؟
- آره میبینی که دارم می خندم . فکرش رو کن تو ازدواج کنی بعد بچه بیاری ... اندامت چی بشه دیدنی . دیدنی .
- کاملاً حرص گلابتون رو در آورده بود . اودر حالی که بینی سربالایش رو به آسمان بود با اطمینان گفت :
- حالا کی گفته من بعد ازدواج بچه میارم ؟
- آهو با تعجب گفت :
- نمیاری ؟
- نه .
- واه مگه میشه ؟
- چرا نشه ؟ کاملاً دست خودمه .
- مطمئن باش هیچ مردی حاضر نمیشه از خودش بچه نداشته باشه .
- گلابتون پوزخندی زد و گفت :
- اوه اوه چه با تجربه . ولی جهت اطلاعات هر کی منو بخواد باید با تموم شرایط بخواد وگرنه من که چیزی رو از دست نمی دم ، ردش می کنم .
- آهو خندید و گفت : اگه عاشقش بشی چی ؟
- انگار از آهو جوک شنیده بود . همان طور که راه می رفتند شکمش را نگه داشته و می خندید . وقتی خنده در گلویش ته کشید گفت :

- من صید میکنم ولی صید نمی شم .

وقتی وارد خونه ی رادمان شدند همه اونجا جمع بودند . نازیلا و شهنام مادر و پدر گلابتون ، دامون برادرش و مهرناز و جهان پدر و مادر آهو .

دامون به محض دیدن اونها گفت :

- شما دو تا فسقلی کجا بودید ؟

آهو ریز ریز خندید و گفت :

- آماده میشدیم .

- شما مگه دُم هم هستید ؟ به خدا شک می کنم تو بدناتون آهنربایی چیزی کار گذاشته باشن که هر جا برید به هم می چسبید .

گلابتون با ناز روی مبل کنار شهنام پدرش نشست و او دستش را دور شانه دخترش انداخت .

- نمی خواهیم بریم ؟

مهرناز خانم جواب داد :

- چرا !!! بریم دیر هم شده .

همه با این حرف بلند شدند تا به خونه ی باران که دختر خاله بزرگه شون بود و دوره نگاهتش رو می گذروند بروند . آهو سوار ماشین فرهودی

شد و مهرناز خانم در عوض رفت سوار ماشین رادمان شد تا تو مسیر راه با خواهرش هم صحبت بشه .

آهو و گلابتون روی صندلی عقب کنار هم نشستند و حرف می زدند .

- می گم ها چرا صبح داریم می ریم خونه شون ؟ مگه باران با اون حالش می تونه پاشه غذا درست کنه ؟

گلابتون قری به گردن و دستش داد و گفت :

- نمی دونی ماما های ما چه قدر مهربونن ؟ قراره خودشون آشپزی کنن .

- یعنی بریم خونه ی باران اینا و مامانای ما آشپزی کنن ؟

- پَدَپَاز همین جا غذامون رو می پزیم و بر میداریم میریم خونه ی باران اینا .

دامون که در صندلی جلو کنار راننده لم داده و از آینه بغل آنها را نگاه می کرد با حرف آخر گلابتون خندید . آهو که کنار پنجره سمت راست

نشسته بود نگاهی به داخل آینه انداخت و با دیدن دامون که بینی شو چروک انداخته بود و خنده ش به لبخندی مبدل شده بود نگاه کرد و گفت

: به چی می خندی ؟

دامون لبخند شیطنت باری زد و از آینه به او چشم چشم و گفت :

- به شما دوتا .

گلابتون به خودش زحمت داد تکیه شو از صندلی برداشت به سمت جلو خم شد ضربه ی نمایشی ای به شونه ی برادرش زد (بعید بود از آن

همه ظرافت که خشن باشه) گفت :

- مگه ما خنده داریم ؟ !!!

دامون دستشو روی شانه اش گرفت و گفت :

- آخ آخ دختر دست چند کیلویی ؟

گلابتون ملیح خندید و آهو پرسید :

- جدی جدی به چی ما می خندیدی ؟

شهنام نیم نگاهی به پسرش انداخت و لبخند برایش زد .

- داشتم به حرفاتون می خندیدم ، شما هم دوست و دشمنید ها ...

آهو اخمی رو پیشانی نشاند و گفت :

- تو چرا به حرفای ما گوش می دی ؟ شاید ما دو کلم حرف خصوصی داشته باشیم .

دامون با اطواری زنانه دستش را در هوا چرخاند و گفت :

- وای مامانم اینا ... حرف خصوصی ؟ به من چه ... ولوم رو بیارید پایین

به ماشینی که از کنارشون رد می شد اشاره زد گفت :

- صداتون به گوش اونم خورده . اونم داشت برا شما می خندید ...

- هه هه بانمک .

دامون وقتی مورد تمسخر خواهرش قرار گرفت گفت :

- بفرمایید من آهنگ می گذارم ، شما هم با ولوم بالا گفتگو کنید ، چیزی نمیشه . گوشای من که مشغوله ...

اون قدر صدای ضبط رو بالا برد که شهنام دستش را سمت دستگاه پخش ماشین برد ، صدا رو کم کرد و گفت :

- ما آخر از دست شما جوون ها کر میشیم .

دامون با تعجب ساختگی ای گفت :

- کدوم جوون ها بابا ؟ عینک هم زده باشی یا باید منو دو تا ببینی یا چهارتا ، چرا منو سه تایی می بینی پس ؟

شانه های شهنام از خنده بالا و پایین می شد ، در حالی که هر دو دستش روی فرمون بود .

- باور کن بابا جون ، من یکی ام شما منو سه تا می بینی ؟ اگه این دو تا پیرزنی که پشت نشستن رو می گید باید بگم اینا اواخر عمرشون رو

سپری می کنن ، عینک نزدید ، بزید حله .

گلابتون رشته ی بحث رو گرفت :

- تا چند دقیقه پیش ما فسقلی بودیم الان شدیم پیرزن ؟

دامون در حالی که از حرفی که می خواست بزنه جلو جلو خنده اش گرفته بود گفت :

- خب شما پیرزن های فسقلی هستید ...

شهنام با پسرش خندید . آهو هم در مقابل حس قلقلک آور حرف دامون مقاومت نکرد . ریز ریز خندید . گلابتون چپ چپ و تویخ کننده به

آهو نگاه کرد ولی او هم لبخندی که گوشه های لبش رو بالا داده بود رو نتونست مخفی کنه .

تمام مسیر رو با خنده و شوخی طی کردند . در ماشین رادمان هم موضوع حول صحبت های زنونه ی مهرناز و نازیلا خانوم چرخید . جلوی آپارتمان باران رسیدند . جای پارکینگ توسط همه ی همسایه ها پر بود . رادمان ماشینش رو زیر پنجره ی آپارتمان پارک کرد و فرهودی برای تنگ بودن کوچه ماشین رو کمی دور تر و با فاصله از خونه ی باران پارک کرد .

همگی پیاده شدند و سمت آپارتمان رفتند . آهو زنگ رو زد . بهرام ، شوهر باران از پشت اف اف با دیدنشون خوش آمد گفت و در رو باز کرد . آهو به در نزدیک تر بود ولی ایستاد تا اول بزرگترها برن داخل . گلابتون که جزو آخرین نفرات بود راه افتاد داخل . آهو هم پشت سرش راه افتاد که دامون پشت او با فاصله کم ایستاد لبش را به گوش او نزدیک کرد و گفت :

- حالا برای همه احترام و برای ما نه ؟

آهو برگشت او را نگاه کرد و گفت : | تو اینجا ای ؟ ندیدمت .

دامون لبخند کجی زد و گفت :

- کلاً منو ریز می بینی نه ؟ !!!

آهو ابرویی بالا داد و به سمت آسانسور رفتند . پدر و مادرها سوار شدند و چون ظرفیت پر بود سه تا بچه ها پشت در آسانسور موندند . دامون نگاهی به آن دو کرد و گفت :

- بیاید از پله ها بریم .

گلابتون سریع مخالفت کرد :

- نه چه کاریه ؟ خسته میشیم .

- شما سوسول هستید من که رفتم .

دامون اینو گفت و سمت پله ها دوید . آن دو به هم نگاه کردند وقتی آسانسور به طبقه همکف رسید سوار شدند و آهو دکمه طبقه ی چهارم رو زد .

وقتی به طبقه ی موردنظر رسیدند دیدن دامون هم رسیده و نفسش رو عمیقاً بیرون میده . گلابتون خندید و گفت :

- مجبوری ؟

و سمت در رفت که باز مونده بود . آهو هم از کنارش گذشت و گفت :

- ولی خوب رسیدی ها ...

دامون همون طور که تنفسش رو تنظیم می کرد دو انگشتش را به نشانه ی حرف V (پیروزی) بالا برد . آهو پشت سر گلابتون وارد شد . بهرام با رویی خوش به استقبالشون اومد . اونها هم به گرمی سلام کردند و دوباره تولد بچه شو تبریک گفتند . بهرام هم رفت جلوی در واحد تا با دامون سلام کنه .

گلابتون با دیدن برادر بهرام که با دیدنشون بلند شده بود جلوی گوش آهو گفت :

- وای این بهروز هم اینجاست که .

آهو هم به آرامی گفت :

- تو رو چی کار داره ؟

- ازش خوشم نمیداد .

آهو شانه ای بالا انداخت و با هم رفتند جلو و سلام و احوالپرسی کردند . باران با بچه اش روی تختی که به طور موقت تو سالن آورده بودند ، دراز کشیده بود . آهو با دیدن بچه ی باران سریع رفت لبه ی تخت نشست و گفت : اوخی نازی .

گلابتون هم با فاصله از بچه لبه ی تخت نشست تا کمی از روی کنجکاوای بچه رو نگاه کنه . بچه در آغوش باران بود . آهو با هیجان گفت :
- چه دوست داشتنیه .

باران لبخند پرمهری زد و به پلک های نازک و بسته ی کودکش نگاه کرد .

- می توئم بغلش کنم ؟

- آره آهو جان .

- بیدار نشه .

باران به آرامی بچه رو از آغوشش جدا کرد و روی دو تا دست آهو گذاشت و گفت :

- مواظبش باش .

آهو با خوشحالی بچه رو گرفت تو آغوشش نگه داشت و با حس خوبی به اون موجود ظریف که پلک هاشو بسته بود نگاه کرد . نگاهشو از مژگان روشن کودک گرفت و رو به گلابتون گفت :

- میخوای تو هم بغلش کنی ؟

گلابتون دست هاشو کمی بالا برد و گفت : نه نه .

- چرا آخه ؟

گلاب حتی وقتی آهو بچه رو گرفته حس خوبی نداشت . هیچ دلش نمی خواست اون موجود شکننده رو بغل کنه . سرش رو به طرفین تکان داد . ولی آهو مصرانه گفت :

- بیا به کم بغلش کن ، بین چه ناز و کوچولوئه .

گلابتون لب هاشو از حرص روی هم فشرد . اگه بچه بغلش نبود و باران آنجا حضور نداشت بی شک پس گردنی ای به او می زد . باران خندید و گفت :

- آهو جان ، گلابتون میترسه !

آهو با تعجب گفت :

- از چی می ترسه ؟

- خب خودم هم اول می خواستم بغل کنم به کم می ترسیدم ، این قدر کوچیک و ظریفه .

گلابتون سریع تایید کرد :

- آره آدم میترسه از دستش بیافته .

آهو از این حرف کمی ترسید اگه بچه از دستش می افتاد چی؟ محکم تر او را به خودش فشرد. به پایین تخت و پاهاش نگاه کرد. اگه می افتاد
!!!؟

از افکارش ترسید و بچه رو به آغوش باران باز گردوند.

گلابتون بلند شد و گفت:

- بیا بریم رو مبل.

و بدون اینکه منتظر بشه رفت نشست رو مبل ولی تا سر بلند کرد دید رو به روی بهروز نشسته. اعصابش خرد شد مخصوصاً وقتی او با یه لبخند
محو نگاهش می کرد. سریع مسیر نگاهشو گرفت و به آهو که هنوز لبه ی تخت نشسته بود انداخت.

- آخر سر اسمش به توافق رسیدید؟

باران لبخند زد و بهرام گفت:

- نمی دونی آهو، چه اختلاف نظری رو این اسم داشتیم.

آهو سری تکان داد و گفت:

- آره خبر دارم. آخر چی شد؟

بهرام به آرامی گونه ی دخترش رو نوازش کرد و گفت:

- درسا کوچولوی باباشه. شما هم درسا خانوم گل صداس کنید.

آهو خندید و به آرامی به پوست نرم سر بچه دست کشید. موهای کم پشتش به شدت لطیف بود.

دامون اومد کنار گلابتون نشست و باعث شد حواسش رو از آهو پرت کنه وقتی دوباره برگشت با تعجب دید بهروز هنوز داره نگاهش می کنه.

اخم هاشو تو هم کرد و نگاهشو گرفت. بحث خانم ها سر باران و دختر کوچولوش بود و آقایون هم سر گرم بحث های اقتصادی بودند. گلابتون

که حوصله ش سر رفته بود به آهو اشاره زد که بره پیشش. آهو انگشتش رو که لای دست مشت شده ی درسا بود به آرامی بیرون کشید از لبه

ی تخت بلند شد و رفت پیش گلابتون نشست.

- کشتی بچه رو چرا ولش نمی کنی؟

- آبی ذوق. خب ولش کردم دیگه.

- میگم تو این هفته میای بریم سینما؟

- سینما؟ برای چی؟

گلابتون به آرامی اداشو در آورد و گفت:

- مخ نخودیت چی می گه؟ سینما بریم فیلم ببینیم دیگه.

آهو ریز ریز خندید و گفت:

- پروفوسور نمی گفتمی من آی کیوم راه نمی دادها.

- خب پس چرا مثل خنگا میپرسی سینما برای چی؟

- برای اینکه به دفعه ای موندی اونم وسط مهمونی میگی برنامه ی سینما رو بریزیم؟

- به دفعه ای کجا بود؟ متین دیروز پیشنهاد داد و بچه ها موافقت کردند .

- خب پس برنامه هم ریختید .متین کی این پیشنهاد رو داد که من نشنیدم؟

گلابتون در حالی که سعی داشت نخنده گفته :

- زنگ تفریح ، شما رفته بودی دستشویی .

و لبخندی زد . آهو سری تکون داد و گفت :

- نمی دونم باید فکر کنم .

- زیاد فکر نکن مخت هنگ می کنه .

برگشت گلابتون رو که داشت لبخند می زد و نگاه کرد و گفت : بین گلاب ...

نگذاشت حرفش رو تکمیل کنه و گفت : گلاب خودتی ، آن شرلی ...

- من آن شرلی ام افتخار می کنم ولی تو هم قبول کن گلابی ...

بهر روز با لبخند به مشاجره ی آن دو نگاه می کرد . هر چند آروم و زمزمه وار بحث می کردند ولی فهمید بینشون اختلاف افتاده .

آن دو هنوز در گیر و دار بحث بودند که مهرناز و نازیلا خانم رفتند آشپزخونه برای تدارک ناهار .

بالاخره آن دو از بحث خسته شده و آرام گرفته بودند . گلابتون آرنجش را به دسته ی مبل تکیه داده بود دستش را زیر چونه زده و لیست

گوشی شو چک می کرد . آهو هم با لبخند از دور داشت درسا رو که بیدار شده و آروم بود رو نگاه می کرد . بالاخره موقع صرف ناهار شد . همه

دور هم نشستند و غذا در سکوت و آرامش صرف شد .

بعد ناهار آهو با کنجکاوای دوباره رفته و پیش باران نشسته و شیر خوردن درسا رو نگاه می کرد . گلابتون روی مبل نشست و برای او که از

نظرش مثل رنگ ندیده ها به بچه می چسبید پشت چشم نازک کرد . گوشه شو برداشت که دید دو تا پیام از طرف ترنم یکی از همکلاسی هاش

داره . هر دو رو خونند .

"گلابتون امتحان فردا رو تا کجا خوندی ؟"

"گلابتون با تو ام چرا جواب نمی دی ؟"

گلابتون با تعجب به صفحه ی گوشیش نگاه کرد . بعد چند ثانیه پشت سر هم پلک زد و در جواب فرستاد

"کدوم امتحان ؟ مگه فردا امتحان داریم ؟ چه درسی ؟"

و تا جوابش بیاد با تعجب رو به آهو گفت :

- آهو!

آهو همان طور که گونه ی بچه رو نوازش می کرد برگشت و گفت :

- چیه ؟

- ما فردا امتحان داریم ؟

آهو با بی خیالی گفت :

- نه بابا چه امتحانی ؟

و با حرف باران سمت بچه برگشت . "آهو انگشتت رو مواظب باش ."

برگشت و به انگشتش نگاه کرد . باران گفت :

- داشت می رفت تو چشم بچه .

آهو خندید و گفت :

- آخ کوچولو حواسم نبود . حالا چرا چپ چپ نگاه می کنی ؟

واقعاً درسا دست از شیر خوردن برداشته و برگشته او را نگاه می کرد . باران و آهو خندیدند . گلابتون به گوشه اش نگاه کرد . جواب اومده بود .

"اووووف چه عجب تو جواب دادی . یعنی خبر نداری ؟ امتحان زیست دیگه ."

گلابتون بلند شد رفت به اتاق خواب باران و شروع به شماره گیری کرد . بعد چند بوق ترنم جواب داد .

- سلام خانوم خانوما .

- سلام ترنم ، چی می گی ؟ جدی جدی امتحان داریم ؟

- آره واقعاً نمی دونستی ؟

- نه روحم خبر نداشت . آهو هم بی خبره . چه طور آخه ؟

- موقعی که زنگ خورد اعلام کرد ، حتماً شما نشنیدید .

- وای چه بد .

- وای کارمون ساخته س ، شما هم پس نخوندید . من نخونده بودم می خواستم ببینم می تونیم با هم همکاری کنیم ؟

گلابتون جدی شد باز این ترنم درس نمی خوند و می خواست از همه تقلب بگیره .

- خب چرا نمی شینی بخونی ؟

- اصلاً حسش نیست .

- دلت خوشه ها حسش نیست ، ما الان مهمونی هستیم ، آهو رو بلند می کنم و می ریم خونه میخونیم .

- یعنی دلت میاد مهمونی رو بگذاری و بچسبی به درس ؟

گلابتون جدی گفت :

- معلومه ، بهتره تو هم همین کار رو کنی ، خانم شفق رو که می شناسی یه دفعه دیدی همه ی جاها رو عوض کرد .

با این حرف ترنم کمی ترس خورد و قول داد سعی کنه بخونه . گلابتون بعد قطع مکالمه یه دفعه در رو باز کرد و بدون بالا گرفتن سرش سریع

از اتاق خارج شد که خورد به کسی . سرش رو که بالا گرفت دید بهروز . خود به خود اخم هاش تو هم رفت . بهروز کمی دستپاچه شد از او

فاصله گرفت و لبخند ماتی زد و گفت :

- مشکلی پیش آمده ؟

گلابتون حرصش گرفت . او در راهرو کنار در اتاق باران چه می کرد ؟ دنبال او راه افتاده بود ؟ عصبی به بهروز نگاه کرد و جدی گفت :

- چه مشکلی ؟

بهروز با کمی من من گفت :

- هیچی ... یعنی ... منظورم اینه از این ور رد میشدم ...

میون حرفش با تمسخر گفت :

- رد می شدید ؟!

بهروز نیم نگاهی به او انداخت و برای اینکه بیشتر ضایع نشه گفت:

- فعلاً .

و سمت در دستشویی که در راهرو بین اتاق خواب ها بود رفت . گلابتون سری تکون داد و به سالن برگشت پیش آهو رفت شونه شو تکون داد

و گفت :

- آهو ... آهو با توام .

آهو برگشت او را نگاه کرد و گفت : چته ؟

- پاشو بریم .

باران نگاهی به او کرد و گفت :

- کجا گلاب جون ؟

گلابتون دندون هاشو از حرص روی هم فشرد و در دلش گفت "گلاب مادر بزرگته"

- ما امتحان داریم ولی اصلاً خبر نداشتیم .

آهو با تعجب گفت : امتحان نداریم که .

- چرا ، الان ترنم زنگ زد و گفت امتحان زیست داریم .

آهو چهره اش در هم رفت .

- وای نه .

- مجبوریم بریم بخونیم .

آهو چهره ی مسخره ای به خود گرفت و گفت :

- به روز اومدیم پیش نی نی ها .

گلابتون می خواست بگه "مسخره بازی درنیار ، جمع کن خودتو بریم " که با لبخند باران او هم لبخند زد و گفت : بریم .

وقتی داشت به پدر و مادرش و بقیه اطلاع می داد بهروز گفت :

- من هم دارم میرم میتونم بین راه برسونمتون .

گلابتون خواست ضایع ش کنه و بگه مسیرمون بین راهت نیست که با حرف خاله اش چیزی نگفت .

- برات زحمت همیشه بهروز خان ؟

- نه چه زحمتی ، منم دارم میرم باید برم سر کار .

آهو برگشت و گفت : جدی جدی بریم ؟

- تو دوست داری بمون ، خودت می دونی و یه صفری که قراره بگیری .

آهو بلند شد و گفت :

- بیخود دلت رو صابون نزن که من صفر بشم ها ، منم میام . آ آ ...

روپوشش رو برداشت و پوشید . همه زدند زیر خنده . موقع خداحافظی آهو چند باری خم شد و گونه ی لطیف درسا رو بوسید و دلش نمی اومد خداحافظی کنه همین کارش باعث شده بود گلابتون بابت از دست رفتن وقت حرص بخوره و دلش بخواد اونو بزنه . موقع خداحافظی از باران ، او فقط با یه انگشتش آروم گونه ی درسا رو ناز داد و بعد با همه خداحافظی کردند و پشت سر بهروز راه افتادند . آن دو با آسانسور رفتند و بهروز برای اینکه اونا راحت تر باشن از پله ها رفت . آهو و گلابتون زودتر به طبقه ی همکف رسیده و کنار ماشین بهروز منتظر بودند که دیدند او سلانه سلانه داره میاد پایین . گلابتون بدون اینکه بهروز بفهمه براش چشم غره ای رفت و دست به سینه منتظر موند .

بهروز با لبخند سوویچ رو زد و گفت :

- ببخشید خانوم ها منتظر موندید .

گلابتون حق به جانب یسمت در ماشین رفت و زیر لب گفت : اشکال نداره .

نشست و آهو هم داشت می نشست که بهروز رو به گلابتون سرش رو عقب گردوند ، با سوویچ که در دستش بود به صندلی جلو اشاره زد گفت :

- بفرمایید راحت باشید .

گلابتون بدون اینکه نگاهش کنه گفت : راحتم .

آهو نشست و گفت : بریم .

بهروز سری تکان داد حین روشن کردن ماشین از آینه به گلابتون نگاه کرد و راه افتاد و از پارکینگ خارج شد .

بین راه شعر گذاشت با صدای آروم . گلابتون و آهو مشغول صحبت بودند که بهروز گوشه ای نگه داشت . آن دو با تعجب نگاهی به بهروز انداختند . بهروز با یه لبخند برگشت و گفت :

- ببخشید بچه ها دو دقیقه من اینجا کار دارم و زودی برمی گردم .

گلابتون که چیزی نگفت اگر لب به سخن می گذاشت حتماً زیاد مودب حرف نمی زد . آهو لبخندی زد و گفت : خواهش می کنم بفرمایید .

بهروز برای تشکر سری تکون داد و سریع پیاده شد و سمت مغازه ی دوستش رفت که گلابتون سریع به حرف اومد :

- ایش کجا رفت این یکبیری ؟

- واه چی کارش داری ! زودی بر می گرده .

- مثل اینکه هیچی نخوندیم ها .
- حالا داره لطف می کنه و ما رو می رسونه .
- لطفش بخوره تو فرق سرش . مگه ما خواستیم خود شیرینی کنه ؟
- آهو خندید و گفت :
- بابا بیچاره چی کار کنه ؟ تو دو دقیقه دیرتر برسی از مقام پروفیسوری می افتی ؟
- گلابتون جدی نگاهش کرد و گفت :
- تو هم که از خداته از درس جیم بشی .
- آهو موزیانه لبخند زد و گفت : چرت و پرت نگو .
- چرت و پرت می شنوم . ببند اون نیش رو .
- آهو دستش را روی پیشونی او گذاشت و گفت :
- تب نداری ؟ خیلی قاطی هستی ها ، تو که خوب بودی .
- گلابتون چشم غره ای رفت و دست اونو از روی پیشونیش پس زد .
- راست می گم ها یعنی این همه عصبانی هستی چون بهروز دو دقیقه معطلت کرده ؟
- گلابتون خواست چیزی بگه که در باز شد و بهروز نشست و گفت :
- خب بچه ها ببخشید الان با سرعت جت می رم که برسیم .
- گلابتون که نگاهش به سمت پنجره برگردونده بود زیر لب غرید :
- با دست فرمون قشنگت به جاش نریم بهشت زهرا شکره .
- آهو که صدای اونو شنیده بود با لبخندی که سعی داشت کنترلش کنه زیر گوش گلاب آرام گفت :
- دست فرمونش که خوبه .
- کم تر زیر گوشم وز وز کن .
- جمله ی گلابتون در صدای استارتی که بهروز برای روشن کردن ماشین زد گم شد . بقیه راه رو تقریباً همه ساکت بودند . وقتی جلوی خونه رسیدند بهروز با لبخند برگشت دستش را روی تکیه گاه صندلی زد و گفت :
- بفرمایید .
- آهو تشکر کرد که بهروز گفت :
- خواهش می کنم آهو خانوم ، انجام وظیفه بود .
- باز ممنون ما مرخص میشیم .
- خداحافظ .
- نگاشو از آهو گرفت و چند ثانیه به گلابتون خیره شد بعد برگشت و مثل حالت اول نشست . آهو پیاده شده بود گلابتون هم داشت بعد او پیاده

می شد که بهروز از آینه نگاهی به او انداخت و گفت :

- گلابتون خانم .

گلابتون پیاده نشد و با اخم ظریفی نگاهش کرد :

- بله ؟

بهروز از آینه نیم نگاهی به او انداخت تک سرفه ای کرد و گفت :

- ببخشید یه چیزی رو خیلی وقته می خواستم بهتون بگم .

گلابتون نگاهش از شیشه ماشین به آهو که کنجکاو ایستاده و به داخل نگاه می کرد گرفت و رو به بهروز گفت :

- بفرمایید .

- فکر کنم خودتون هم یه حدس هایی زده باشید .

گلابتون حوصله ی حاشیه رفتن نداشت با کلافگی سمت در خیز برداشت دستشو رو دستگیره گذاشت و گفت :

- ببخشید ما عجله داریم اگر امرتون مهم نیست ...

بهروز میون حرفش گفت :

- خواهش می کنم چند لحظه صبر کنید . بگذارید بگم و یه دفعه راحت شم .

گلابتون با تعجب نگاهش کرد . بهروز وقتی نگاهشو از آینه دید کمی مضطرب شد . فکرش رو هم نمی کرد بیان حرفی که تا نوک زبونش

اومده اونقدر برانش سخت باشه .

با اهمی که گلابتون گفت بهروز فهمید فرصت دست دست کردن نداره .

نگاهشو به فرمون ماشین دوخت و گفت :

- من از شما خوشم میاد .

گلابتون به وضوح اخم کرده بود . با جدیت سمت در رفت دستگیره رو گرفت و گفت :

- خداحافظ .

بهروز یک دفعه سرش رو بالا گرفت و گفت : چی شد ؟

گلابتون که تقریباً در رو باز کرده بود برگشت و گفت : چی چی شد ؟

- ج... جوابتون .

گلابتون سعی کرد لبخندش خیلی تحقیر آمیز نباشه . در واقع اونو اصلاً هم سطح خودش نمی دید . از وقتی هم نگاهشو رو خودش می دید

همیشه ازش دوری می کرد . هیچ چیز رو در نظر نمی گرفت ظاهر بهروز...دیگه نمی خواست فکر کنه . در دل "اوفی" گفت و لب به هم زد :

- ببخشید ترجیح می دم هیچ صحبتی در این باره نشه .

بهروز معترض گفت : آخه...چرا !؟

گلابتون چهره ی جدی و ملیحش رو نشون او داد و گفت :

- ببخشید ولی پرسیدن نداره .

و با گفتن "فکر کنم جوابم رو خودتون حدس بزنید" از ماشین پیاده شد . بهروز فکر کرد شاید به طور رسمی صحبت نکرده و مستقیم به خودش گفته ناراحت شده ، خواست درباره ی درمیون گذاشتن با خانواده اش بگه که دیگه دیر شده بود . گلابتون دست آهو را می کشید و سمت خونه می برد . موند تا آنها بعد کلید انداختن وارد بشن و بعد ماشین رو روشن کرد و رفت .

آهو مچش را از دست او بیرون کشید و گفت : می گی چی شده ؟

گلابتون در حیاط رو به هم کوید و با جدیت راه افتاد . آهو دنبالش دوید و گفت :

- اوه چه جدی ، چی شده ؟ بهروز چی گفت ؟

گلابتون مثل بمبی یک دفعه منفجر شد و به حرف اومد :

- خجالت نمی کشه ، مثلاً فامیله ...

- مگه چی گفت ؟

گلابتون چهره ی او را که از کنجکاوای دیدنی شده بود از نظر گذراند و گفت :

- مونده تو ماشین برام ابراز احساسات می کنه .

بعد ادای بهروز رو در آورد "من از شما خوشم میاد"

آهو یه دفعه شروع کرد به خندیدن . گلابتون ایستاد یک دستشو به کمر زد و گفت:

- به چی می خندی ؟

آهو تا می تونست خندید و بعد گفت :

- آخه چرا آمپرت زده بالا ؟ خب بیچاره حرف بدی زده ؟

- معلومه که حرف بدی زدی . اونم تو ماشین ، یه ذره شعور نداره ، اصلاً مگه فامیل نیست ؟ چه طور این قدر گستاخ ...

آهو میون حرفش پرید و گفت :

- بس کن ، فکر کردم الان چه حرف بدی بهت زده . خدایی چهرت خیلی جدی شده بود .

- ساکت شو آهو . بیخود ازش دفاع نکن ، اصلاً بلد نیست با یه خانوم چه طوری رفتار کنه .

آهو دستشو رو شونه ی او گذاشت و در حالی که خنده در صدایش گره خورده بود گفت :

- بیا بریم سخت بگیر .

سریع دست او را پس زد و گفت : تو هم که این چیزا رو نمی فهمی .

راه افتاد . آهو هم دنبال سرش و شروع کرد به حرف زدن :

- خب اگه رسمی میومد یا یه جور دیگه حرفش رو می زد قبول می کردی؟

گلابتون زهر خندی زد و گفت :

- حرف من اینه نباید اصلاً به خودش اجازه می داد که چنین گستاخی ای کنه .

- یعنی قبولش نداری ؟

- حتی یه درصد .

- چرا جوون سالمیه که ، سیگار نمی کشه ، معتاد نیست ...

- نه تو رو خدا بیاد باشه ، با اون شکم گنده ش .

آهو خندید و گفت :

- دیگه اغراق نکن ، شکمش یه کوچولو جلوهه ، می خوای برم بگم آتش کنه ؟ جون تو قبول می کنه .

- ساکت شو آهو ، فقط شکمش نیست که ، یه ذره جذابیت نداره .

- ای بابا شبیه بهرامه دیگه ، چه طور باران از بهرام خوشش اومد ؟ !! تازه حتماً نباید جذاب باشه که ، چهره ش مردونه س ، خوبه از این جوجه

تیغی ها باشه ؟

- آهو دیگه داری رو نرم میری ها ، در ضمن باران رو با من مقایسه نکن .

آهو دو دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت :

- باشه باشه شما هر کسی رو تحویل نمی گیری ، خوبه ؟ با این اعصاب که نمی تونی درس بخونی ، چند تا نفس عمیق بکش و بریم خونه ی ما .

سمت خونه ی خودشون پیچید و گفت :

- نه بریم خونه ی ما .

- چرا ؟ !!!

- چون خونه مون راحت ترم .

- منم خونه مون راحت ترم .

گلابتون چپ چپ نگاهش کرد و گفت :

- آهو باهام بحث نکن من رفتم ، تو هم نمی خوای نیا .

و راه افتاد که دید آهو داره میره سمت خونه شون با غیظ گفت :

- چی شد نمیایی ؟ به درک .

آهو براش شکلک در آورد و گفت : دیوونه دارم میرم کتاب هامو بیارم ، منتظرم باش میام .

گلابتون سمت خونه شون رفت و آهو هم سمت خونه ی خودشون . تو مسیر داشت فکر می کرد . دیگه اخلاق گلابتون درباره ی جنس مخالف

تقریباً داشت دستش می اومد . او سخت پسند بود و زیبایی هم خیلی براش اهمیت داشت . در رو با کلید باز کرد و آهی کشید .

از این قضیه ها برای گلابتون زیاد اتفاق می افتاد . در خودش خلاء حس می کرد . چرا یه بار از این اتفاق ها برای او نمی افتاد ؟ از فکر اینکه

برای ظاهرش کسی سمتش نیومده باشه دیوونه می شد . با خودش فکر کرد " یعنی همه چی ظاهره ؟ "

دامون پرنشاط پشت صندلی نشست و گفت :

- سلام بر خانواده ی محترم .

نازیلا خانوم جواب داد :

- سلام پسرم ، پاشو برو بچه ها رو هم صدا کن که مدرسه شون دیر میشه .

دامون با تعجب گفت :

- کدوم بچه ها ؟!

- گلابتون و آهو دیگه مادر .

دامون دستی به پشت سرش کشید و گفت :

- آها اون جفله ها ؟ آهو هم اینجاست ؟

- آره دیشب مهرناز اومد در زد گفت آهو تو اتاقش نیست من دیدم پیش گلابتون خوابش برده .

دامون سری تکون داد و به اتاق گلابتون رفت . تقه ای به در زد وقتی دید صدایی نییاد و بیدار نیستند در رو باز کرد . از طرز خوابیدن آن دو

خنده اش گرفت . گلابتون دستاشو زیر گونه اش جمع کرده آهو کج خوابیده و سرشو رو شکم گلابتون گذاشته بود و پیرهن گلابتون بالا رفته و

پهلویش معلوم بود . رفت جلو محکم به پای آهو زد بعد کف پای گلابتون رو قلقلک زد که هر دو تکون خوردند .

- پاشید ، پاشید که مدرسه تون دیر شده .

هر دو خواب آلود و گیج نشستند و کش و قوسی به بدن دادند . آهو در حالی که خمیازه می کرد گفت :

- ساعت چنده ؟

دامون برای اینکه سر به سرش بگذاره و چشای نیمه باز و خواب آلودش رو باز کنه گفت :

- بیدار شو خودت ببین .

بعد با تک خنده ای رفت بیرون . گلابتون چشاش که به ساعت افتاد سریع پرید پایین آهو را هل داد و گفت :

- پاشو پاشو دیر شد .

خواب آهو هم پرید سریع بلند شد و گفت :

- من میرم سمت خودمون .

- خب همین جا صبحونه بخور .

- لباس هام اون وره .

گلابتون سری تکان داد و گفت : باشه برو ، زودی بیا .

و خودش رفت سمت دستشویی اتاقش .

آهو از اتاق بیرون دوید به آشپزخونه رفت صبح به خیر گفت که نازیلا خانوم گفت :

- آهو جان بشین .

- نه خاله من برم آماده شم .

- صبحونه که باید بخوری ، اول بخور بعد برو .
- مرسی خاله جون صورتم رو هم نشستم میرم حاضر می شم همون طرف یه چیزی می خورم .
- دامون که داشت چای شو سر می کشید استکانشو رو میز گذاشت و گفت :
- مامان نمی دونی چی خنده دار خوابیده بودند که .
- آهو ایستاد و گفت :
- هه هه اول صبحی ما رو سوژه نکن ها .
- جدی خیلی باحال خوابیده بودید ، اگر تخت گلاب دو نفره نبود فکر کنم تو می خواستی رو زمین غلت بزنی ، چرا تو خواب مثل سیاره دور خودت می چرخي ؟
- آهو خندید و گفت :
- خوشخواب بودن تو رو هم دیدیم .
- دامون خندید و گفت :
- حداقل من دور خودم نمی چرخم . شکم گلاب رو با بالش اشتباه گرفته بود .
- دامون بعد این حرفش شروع کرد برای به خندیدن که گلابتون وارد آشپزخونه شد و رو به آهو گفت :
- هنوز اینجایی ؟
- آهو دستی تکون داد و گفت :
- الان میرم ، بای .
- ***
- دو نفری وارد کلاس شدند . هنوز معلم نیومده و همه ی بچه ها کلاس رو پر کرده بود . بچه ها با دیدن آنها بلند بلند شروع کردن به احوالپرسی .
- ترنم : گلابتون جون خوندی ؟
- گلابتون سری تکون داد و گفت : آره دیشب .
- متین که روی میز نشسته بود گفت :
- ایول شدیم ۱۱ تا .
- آهو : چی یازده تا ؟
- متین خندید و دو دندان نیشش رو که از همه بلند تر بود به نمایش گذاشت :
- فقط یازده نفر درس خوندن .
- گلابتون در حالی که کوله شو در می آورد و روی میز میگذاشت گفت :
- مگه میشه ؟ بقیه چرا نخوندن ؟

متین شانه ای بالا انداخت و گفت : به دلایل رنگارنگ .

فروزنده خودش رو انداخت وسط بحث و گفت :

- من که دیشب نامزدی بودم ، کتابیون با BF ش بود ، سمیرا هم حس درس نداشت بقیه رو هم بگم ؟

گلابتون سری تکون داد و نشست . آهو هم کنارش نشست که فروزنده گفت :

- آهو تو هم خوندی ؟

سمیرا : آره بابا اینا فقط ظاهرشون لنگه به لنگه س ولی کاراشون مثل همه .

گلابتون : به جای این همه خوش خوشی الکی بشنید درس بخونید .

فروزنده : دو کلمه از مادرشوهر .

گلابتون برایش چشم غره ای رفت اصلاً فروزنده رو دوست نداشت یه جورایی فهمیده بود که بهش حسودی می کنه ، خودش یه دختر هیکلی با

صورت چاق و چشای ریز بود که خارج از مدرسه با آرایش زیاد چشم هاشو درشت نشون می داد .

گلابتون کتابشو باز کرد تا مروری کنه که متین گفت :

- بچه ها اونایی که بلندن یه جا جمع نشن دیگه ، متفرق شید که بتونیم همکاری کنیم .

ترنم : راست میگه ، منم که نصفه نیمه خوندم ، تازه چیزی هم بارم نشد .

گلابتون : رو من که حساب نکنید .

فروزنده : واه واه چرا ؟

گلابتون : چون امروز اصلاً حوصله ندارم ، در ضمن زیاد نقشه نکشید خانوم شفق بهتون اجازه نمی ده تقلب کنیم .

فروزنده : ما که منتظر اجازه نمی مونیم خودمون بی اجازه تقلب می کنیم .

بعد گفتن این حرف زد زیر خنده و بلند بلند قهقهه زد . آهو گوشش رو برد نزدیک گلابتون و گفت :

- چی می کنی بهشون نمی رسونی ؟

گلابتون شونه ای بالا انداخت و گفت :

- نه چون من دیروز از مهمونی زدم و درس خوندم ، باید بقیه هم از خوشگذرونی هاشون می گذشتند ، تو هم زیاد بهشون رو نده که همیشه

آویزونت می شن .

آهو سری تکون داد . نگاهش به تالیا افتاد که جاش صندلی جلوی آنها بود . آهو لبخندی برای او که سرش تو کتاب بود زد بعد دستش را روی

شونه ی تالیا زد و گفت :

- پروفیسور خسته نباشی .

تالیا برگشت لبخند زد و گفت :

- سلام کی اومدید ، متوجه نشدم .

گلابتون خندید و گفت : این قدر رفتی تو کتاب .

تالیا لبخند خجولی زد و گفت : خوندید بچه ها ؟

هر دو جواب مثبت دادند . آن سه تا قبل اومدن معلم زیستشون با هم مسائل ریاضی زنگ بعد رو حل کردند . تالیا به دختر مکزیکی بود که وقتی سال اول وارد مدرسه شده همه سر به سرش می گذاشتند ولی از اونجایی که دختر خوبی بود و زود جوش می خورد کم کم همه باهاش دوست شدند مخصوصاً آهو و گلاب رو که خود تالیا خیلی دوست داشت . چهره اش هم بد نبود موهای خرمایی تیره داشت با چشم های مشکی تیره ای و لب و دهان کوچک .

مدتی که آنها سه نفری سرگرم بودند بقیه بچه ها در حال جا به جایی و هماهنگی برای تقلب شدند . با باز شدن در کلاس و اومدن خانوم شفق کلاس خود به خود ساکت شد .

طبق پیش بینی گلابتون خانوم شفق از اونجایی که زن با تجربه ای بود از قیافه های بچه ها قصدشون رو فهمید و همه جا ها رو عوض کرد . تالیا رو بلند کرد از کنار فریده پیش آهو نشوند و گلابتون رو پیش فروزنده نشوند و باقی بچه ها رو هم متفرق کرد . گلابتون موقع امتحان دستش را دور برگه جمع کرده بود و فروزنده مدام با مداد با پهلوی او می زد تا دستش رو برداره ولی او بی اهمیت مشغول به نوشتن بود و نمی گذاشت به ورقه اش دسترسی داشته باشه . شاید کس دیگه ای بود کمی نشون می داد ولی اصلاً دلش به حال فروزنده نمی سوخت . فروزنده زیر لب چیزهای گفت و گلابتون برایش چشم غره رفت .

خلاصه بعد گذراندن ساعت اول که خانوم شفق قول داد جلسه ی بعد برگه ها رو با خودش بیاره ، گذشت و دو ساعت دیگه هم با درس های ریاضی و شیمی به اتمام رسید .

با تعدادی از بچه ها از مدرسه خارج شدند و وسط کوچه کم کم خداحافظی کردند گوشی هاشون رو از کیف در آوردند و روشن کردند . به خاطر قوانین تو مدرسه خاموشش می کردند تا زنگ آخر .

داشتند در کنار هم می رفتند که صدای همکلاسی شون عسل رو شنیدند .

- یوووووو بچه ها .

برگشتند دیدند عسل تو ماشین نشسته و برایشون دست تکون می ده .

آن دو لبخند زنون دست تکون دادند که عسل گفت :

- عطا نگه دار بچه ها رو برسونیم .

پراید گوجه ای رنگ کنار آن دو ایست کرد . عسل شروع کرد به معرفی برادرش .

آهو اظهار خوشبختی کرد و گلابتون فقط سری تکون داد .

عطا نگاه گذری ای به آهو انداخت بعد رو به گلابتون گفت :

- بفرمایید در خدمت باشیم .

- نه ممنون خودمون می ریم .

عسل : گلابتون بیا بالا ، تعارف چرا می کنید ؟

گلابتون چند صدم ثانیه نگاهی به عطا انداخت . پسر بانمکی بود که صورت بیضی فرم با بینی ای گوشتی که نوکش کمی رو به بالا بود داشت و

چشم های نه ریز نه درشت مورب و دهانی متناسب که وقتی لبخند می زد گونه هاش برجسته می شد .

عطا وقتی آنها رو معطل دید گفت : بفرمایید .

آهو حرفی نداشت نگاهی به گلابتون انداخت که او ابرویی براش بالا انداخت و رو به عسل گفت:

- عسل جون ما بین راه کار داریم ...

عطا بین حرفش گفت :

- ما عجله ای نداریم هر جا برید می رسونیمتون .

عسل : بچه ها شما که تعارفی نبودید .

آهو وقتی نگاه نا موافق گلابتون رو دید گفت :

- آخه مسیرمون هم بهتون نمی خوره .

عطا که چشاش به گلابتون بود گفت : شما دیگه خیلی تعارفی هستید .

گلابتون اخم کرد جدی شد و گفت :

- تعارف نمی کنیم ...

عطا خندید و گفت : پس اسمش چیه ؟

گلابتون پنهانی مشتش را به هم فشرد . شاید کم کم داشت راضی می شد بشینه ولی از اینکه عطا داشت چشاشو می کند و از طرفی مدام بین

حرفش می پرید محال بود سوار ماشینش بشه .

دستی برای عسل تکون داد و گفت : خداحافظ ، فردا می بینمت .

آهو نگاهی به عطا و عسل انداخت بعد عجله ای خداحافظی کرد و دنبال گلابتون دوید:

- گلاب ... گلاب وایستا .

برگشت نگاهش کرد و گفت : گلاب و بگم ها ...

آهو ریز ریز خندید و گفت : خیلی خب دوشیزه گلابتون .

گلابتون هم لبخندی زد و با هم راه افتادند . ماشین عطا وقتی از کنارشون رد می شد براشون بوقی زد و عطا از آینه نگاه تا جایی که دید داشت

به گلابتون نگاه کرد .

- می گم ها چرا ننشیتیم ؟ ما که جایی نیبریم کجا کار داریم ؟ میرفتیم ما رو تا خونه می رسوند دیگه .

گلابتون ابرویی بالا انداخت و گفت : تو نمی فهمی .

آهو با تعجب نگاهش کرد و گفت : چی رو نمی فهمم ؟

- اینکه زود نباید پسرخاله شی ، بعداً پررو میشن ، منم داشتم طاقچه بالا می انداختم .

آهو که حتی یه کلمه از حرفای او نفهمیده بود شروع کرد به هرز خندیدن .

- رو آب بخندی .

آهو کم کم خنده شو قورت داد و گفت:

- آخه نمی فهمم چی می گی .

- پس داری به نفهمی خودت می خندی ؟

آهو جدی شد و گفت : حیف که وسط راهیم وگرنه یه چوب حسابی می خوردی .

- اوهو ، بیا چوب نخوری .

- نه عزیزم من چیزیم همیشه به تو دست بزیم می شکنی .

بعد با لذت سر به سر گذاشتن گلابتون خندید . گلابتون براش چشم غره رفت و چیزی نگفت .

آهو : حالا قهر نکن ...نگاه منو .

گلابتون برگشت نگاهش کرد که آهو گفت :

- میگم این برنامه ی سینما که با متین چیده بودید چی شد ؟

سری تکون داد و گفت : تو همین هفته میریم .

ماشین گرفتند و به خونه رفتند . در رو آهو با کلیدش باز کرد و با هم راه افتادند آهو دامون رو انتهای حیاط دید که کنار باغچه نشسته با

کنجکاوی دامون رو نگاه کرد و گفت:

- دامون داره چی کار می کنه ؟

گلابتون سرشو بالا گرفت و به آن سوی حیاط نگاه کرد . کمی به دامون دقیق شد و گفت :

- خب معلومه داره با گوشی صحبت میکنه .

آهو لبخند مشکوکی زد و گفت : با کی ؟!!!

گلابتون خندید و گفت :

- اون طور که رفته کنار باغچه نشسته حتماً با دوست دخترش صحبت می کنه .

- واه دامون دوست دختر گرفته ؟ از کی ؟

گلابتون طوری خندید که انگار جوک شنیده باشه .

- بعد می گم ساده ای نگو نیستی ، معلومه که دوست دختر داره ، برای پسرا که هیچ قید و بندی نیست . دوست دختر مثل شلوار پاشونه اگر

بخوان عوضش می کنن.

آهو از حرفش خوشش نیومد و گفت: یعنی همه این طوری اند ؟

گلابتون با غرور گفت :

- نه همه ، مثلاً کسی که قراره من قبولش کنم حق نداره قلبش حتی تو گذشته قلبش کاروان سرا بوده باشه .

آهو خندید و گلابتون اخم کرد . آهو وقتی نگاهش دوباره به دامون افتاد گفت :

- ولی من اگه برادر داشتم خانواده م اجازه نمی داد تا به تا دوست دختر بگیره .

- مثلاً پسرا منتظر اجازه خانواده شون می مونن ؟

- نه منظورم اینه که اگه مثلاً دوست دختر هم می گرفت نمی گذاشت بابام اینا بفهمن ...

گلابتون که از مدرسه خسته شده و احتیاج به استراحت داشت گفت :

- من دارم میرم تو هم برو هر چه قدر دوست داری درباره ی برادر نداشته ات خیالبافی کن .

آهو تهدید کنان گفت :

- بمون ، بمون ، کتک هاتو با هم جمع می کنم و یه دفعه جوابت رو می دم .

گلابتون مستانه خندید و گفت : اهل این حرفا نیستی .

آهو براش شکلک در آورد و سمت خونه ی خودشون رفت .

همون موقع دامون تلفنش تموم شده و سمت خونه می رفت که گلابتون رو دید .

گلابتون : سلام .

- سلام تو اومدی ؟

- آره خیلی هم خسته ام .

- بابا خیلی نازناری هستی ، بدبخت کسی که می خواد تو رو ببره . اون بدبخت یعنی کیه ؟

گلابتون با عشووه مژه هاشو به هم زد و گفت :

- هر کی باشه مطمئن باش نازم رو می خره .

دامون به شوخی جدی شد و گفت : بچه پررو ، خجالت هم نمی کشه ...

دستش رو بلند کرد و تهدید کنان گفت : برو تا چوب نخوردی .

گلابتون خندید و گفت : جرات نداری .

دامون هم خندید و گفت : آخه تو چه قدر موشی از این به بعد اگر دوستام پرسیدن خواهر داری می گم نه ما یه موش داریم .

ابروی بالا داد و گفت : دوستات از من چرا می پرسن ؟

دامون اخمی کرد بعد موزیانه خندید و گفت : آخه مثل تو فضولن .

گلابتون بازوی او را نیشگون گرفت و تا دامون اومد مچش رو بگیره سمت در خونه فرار کرد . دامون خندید و بلند گفت :

- آخی کوچولو چرا در می ری ؟ می ترسی له بشی ؟

گلابتون جلوی در موند و برای او شکلک در آورد و گفت :

- تو که جرات نداری به من دست بزنی .

- پس همون جا بمون تا نشونت بدم .

با گفتن این حرف تا دامون پای راستش را به نشانه دویدن جلو گذاشت مساوی شد با دویدن و فرار کردن گلابتون و خنده ی بلند دامون از

ترسیدن او .

- حالا کیا هستند ؟

- متین و ترنم و کتایون . عسل هم دیروز گفت میاد .

آهو سری تکان داد و گفت :

- کاش تالیا هم می گفتیم بیاد .

- آره ، ولی وقتی برنامه ریزی کردیم نگفت که میاد حتما دوست نداشت .

آهو سری تکان داد و گفت :

- پس چرا نیومدند ؟ بیا بریم جلو تر منتظرشون بمونیم .

گلابتون دست اونو گرفت و گفت :

- بمون ، بگذار زنگ بزنم ببینم کجان .

شروع کرد شماره متین رو گرفتن . بلافاصله وصل شد :

- سلام سلام . داریم میاییم خوشگلم .

- من و آهو منتظریم ها سریع .

- اومدیم ، رسیدیم اینها ...

همون موقع پراید گوجه ای رنگ کنار پیاده رو مقابل آنها ایست کرد و با دیدن چهره ی آشنای دوستانشون آهو دست تکون داد و جلو رفتند

ولی گلابتون اخم هاش تو هم رفته بود . همه یکی یکی شلوغ کرده و سلام می گفتن . عطا سرش رو سمت پنجره خم کرده و در حالی که به

گلابتون لبخند می زد گفت : سلام عرض شد .

گلابتون نگاهش از نگاه او چرخوند و یه سلام کلی .

عسل : بچه ها سوار شید دیگه .

گلابتون یک تای ابروشو داد بالا و گفت :

- جا نیست .

عطا نگاهش به پشت انداخت . کتایون و متین و ترنم پشت بسته بودن . لبخندی زد و گفت :

- ببخشید ماشین ما کوچیکه و دوستای شما زیاد .

دختر که پشت نشسته بودند خندیدند . عطا گفت :

- آهو خانوم می تونه با دوستان جمع و جور بشینه شما هم کنار عسل جلو بشینید . زود میرسیم .

آهو ابرویی بالا انداخت اسم او را از کجا می دونست ؟ حتماً عسل گفته بود . یعنی خودش پرسیده بود یا عسل گفته بود؟؟؟؟...نفسش رو با صدا

داد بیرون و سعی کرد دیگه فکر نکنه . گلابتون خواست بهش بگه جای او بره جلو بشینه ولی آهو در عقب رو باز کرده و کنار بچه ها مچاله

شده بود . وقتی عسل در جلو رو باز کرد و گفت " بیا عزیزم " بی خیال رفت سمت ماشین . کنار عطا که نمی خواست بنشینه ، کنار عسل بود .

نشست و در رو به هم زد ولی در خوب بسته نشد عطا سمت در آنها خم شد و گفت :
- اجازه بدید .

و دستش را سمت دستگیره برد که گلابتون بدنش رو عقب کشید تا دستش با او برنخورد . عطا در رو باز کرد و محکم بست بعد ماشین رو روشن کرد و گفت : بریم .

راه افتاده بودند که گلابتون نتونست حرفو تو دلش نگه داره .

- برای خودمون می رفتیم عسل جون .

عسل : اگه عطا رو می گی که زحمتی نیست اونم میاد سینما .

گلابتون تعجب کرد . پوزخندی زد و گفت :

- با این همه دختر ؟

بعد نتونست نخنده . عطا برگشت و با لبخند به خنده ی او نگاه کرد .

کتایون : سجاد هم داره میاد به خاطر همین عسل هم پیشنهاد داد که عطا خان بیاد .

با این حرف گلابتون خنده شو قورت داد . کمی جدی شد و گفت :

- پس جمع رو قاطی کردید .

عطا : اگه حضورمون ناراحتون می کنه ما نمیاییم باهاتون .

گلابتون شانه ای بالا انداخت و گفت : مهم نیست هر جور خودتون راحتید .

ترنم : نه اتفاقاً خوش می گذره ، تشریف بیارید .

عطا از آینه نگاهی به ترنم انداخت و تشکر کرد . بعد مدتی ماشین رو نگه داشت به آنها گفت تا برن داخل سینما او پارک می کنه و میاد . آهو

که تمام مدت به در چسبیده و مچاله شده بود وقتی پیاده شدند نفسش رو عمیقاً بیرون فوت کرد که ترنم خندید و گفت : آهو پرس شدی نه ؟

کتایون : خوبه ما همه لاغریم ، فروزنده باهامون می اومد چی ؟

عسل : اتفاقاً اگه فروزنده می دونست حتماً می اومد .

آهو با تعجب پرسید : خب چرا بهش نگفتید ؟

متین : گلابتون گفت حوصله شو نداره .

گلابتون لبخند موزیانه ای زد و گفت :

- حقشه ، حتماً اگه می فهمید خودش رو می انداخت وسط ، اصلاً حوصله ادا هاشو ندارم .

با همین حرفا سمت سینما رفتند که دیدند سجاد ، دوست پسر کتایون اونجا ایستاده . همه موندند و توسط معرفی کتایون با سجاد آشنا شدند .

گلابتون زیاد گرم نگرفت . از نگاه خیره و هیز سجاد خوشش نیومد . سجاد نه جذابیت داشت نه خوشتیپ بود . یه پسر لاغر قد بلند که هیچ

جذابیت و کشش مردانه ای نداشت . کت اسپورت تیره ای تنش داشت که شاید تن فرد دیگری خوب می نشست ولی اصلاً به او نمی اومد . با

همه ی این توصیفات کتایون دوستش داشت و متوجه نگاه هرز گرد او نسبت به گلابتون نمی شد . عاشق بود و کور .

طولی نکشید که عطا هم رسید با سجاد دست داد و گفت :

- آقا سجاد بلیط ها رو گرفتی ؟

- گرفتم .

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت :

- به موقع اومدید باید شروع شده باشه . بریم .

با این حرف همه راه افتادند . از پله ها رفتند بالا نگهبان با چراغ قوه جلوی در بود آنها وارد فضای تاریک سینما شدند و صندلی هایی را در یک ردیف کنار هم اشغال کردند .

کتایون نشست و صندلی انتهایی را برای نشستن سجاد نگه داشت و سجاد به آرزویش نرسید که نزدیک به گلابتون بشینه . در عوض عطا آن دست گلابتون نشست و عسل هم کنارش . طرف دیگر گلابتون آهو و بین آهو و کتایون ، متین و ترنم نشسته بودند . تیتراژ فیلم در حال نمایش بود که سجاد گفت :

- خوراکی چی شد ؟

ترنم : به کل یادمون رفت .

سجاد : می خواهید من برم بخرم ؟

عطا : قربون دستت برو .

سجاد سری تکان داد و بلند شد .

کتایون : زود بیایی ها .

سجاد خندید و باشه گفت .

عطا : پاپ کرن یادت نره .

سجاد باشه ی بلندی گفت و رفت . بعد چند دقیقه با دست های پر برگشت . بسته ی خوراکی ها رو روی پای کتایون گذاشت تا خودش پاپ کرن ها رو به بقیه بده . دو به دو پاپ کرن ها رو تقسیم می کرد . برای آهو گلابتون هم برد اول گلابتون نمی خواست بگیره تا آهو بگیره ولی وقتی دید آهو حواسش پی حرف با ترنم هست دستش را جلو برد و بسته را گرفت ولی از حس برخورد دست سجاد با دستش حالش به هم خورد . مخصوصاً که فهمید برخورد دستش کاملاً عمدی بوده . با اخم نگاهی به سجاد انداخت که در تاریکی چشمش مثل چشمان گرگ برق می انداخت . با تنفر رو گرداند . سجاد آخرین بسته را دست عطا داد و مجبوراً سمت کتایون رفت خواست بقیه ی خوراکی ها رو هم تقسیم کنه که کتایون آستینش را کشید و گفت :

- بشین همه رو که با هم نمی خوریم ، بمون پاپ کرن تموم شه بعد . سجاد ناچاراً نشست و مثنی پاپ کرن برداشت . سر گرداند و نگاهی به گلابتون انداخت .

فیلم کم کم شروع می شد که آهو رو به ترنم گفت :

- دیگه هیچی نگو تا فیلم رو ببینیم .

آهو از آن دسته آدم هایی بود که وقتی سینما میرفت باید محو تماشای فیلم می شد و تا پایان فیلم کلمه ای هم حرف نمی زد . در عوض گلابتون حواسش به شروع فیلم نبود . هنوز از برخورد دست سجاد عصبی بود . دلش نمی خواست آدم های گرگ صفت به او نزدیک شوند .
 اخم هاش غلیظ تر شد رو به آهو گفت :

- می دونستم جمع پسرونه س دامن رو هم می گفتم بیاد .

آهو حتی حرف او را نشنید در عوض عطا که کنارش نشسته بود شنید و گفت :

- دامن کیه ؟

عسل دانه ای پاپ کرن از بسته ای که دست عطا بود برداشت و جای گلابتون جواب داد:

- داداشه .

عطا لبخندی زد و گفت :

- خب دفعه های بعدی حتماً بگید بیاد ، خوشحال میشیم آشنا شیم .

گلابتون در دلش گفت "مطمئن باش دفعات بعد با شما ها پا نمی شم پیام"

عطا وقتی دید گلابتون جوابش رو نمی ده او هم به فیلم زل زد . آهو همان طور که محو تماشا بود دستش را سمت بسته در دست گلابتون می برد و پاپ کرن می خورد که گلاب بسته را به سینه ی او چسباند و گفت :

- بگیر خودت بخور .

آهو بی هیچ حرفی بسته را گرفت و مشغول تماشا شد . آن وسط کتابیون حوصله ی فیلم دیدن نداشت دوست داشت با سجاد حرف های عاشقانه رد و بدل کند که سجاد هم حواسش جای دیگه ای پرت بود و کتابیون از دستش عصبی شد که یکی در میون جوابی می پراند . ترنم و متین هم بین فیلم درباره ی شخصیت های فیلم با هم پیچ و پیچ و اظهار نظر می کردند . گلابتون هم کم کم افکارش را بند آورد و سعی کرد به فیلم تمرکز کنه که بسته ای طرفش گرفته شد . برگشت و نگاه کرد . عطا بود .

- بفرمایید بخورید .

یه دونه برداشت که عطا تک خنده ای کرد و گفت :

- بیشتر بردارید الان عسل همه رو می خوره .

گلابتون بدون اینکه نگاهش کنه دستشو تکون داد و گفت : نه ممنون .

نیمه های فیلم پرحرفی ترنم و متین گل کرد آهو بدون اینکه چشم از فیلم برداره چندبار بهشون هشدار داد که ساکت باشن . سجاد که دید بسته های پاپ کرن تقریباً خالی شده از جاش بلند شد و با لحن شوخ اما بی مزه ای گفت:

- بچه ها تا جایی که شکم هاتون بیاد جلو خوراکی هست .

و با ذوق بلند شد تا خوراکی ها رو پخش کنه . گلابتون که خیلی تیز تر از این حرفا بود از جاش بلند شد که عطا گفت : کجا ؟

عسل هم همون سوال را تکرار کرد .

گلابتون : هیچی میرم دستشویی زود بر می گردم .

به نگاه او رفته ی سجاد پوزخندی زد و سمت در سالن رفت .

تا آخر فیلم انگار سجاد دمغ شده بود فقط چند بار نیم نگاهی به او انداخت و گلابتون اهمیتی نداد . به محض تمام شدن فیلم آهو نفس عمیقی کشید و گفت :

- خیلی قشنگ بود .

گلابتون برو و بر نگاهش کرد و لبخند کجی زد .

ترنم : من که از فیلم خوشم نیومد .

آهو : چون تو از اول تا آخر داشتی حرف می زدی .

عطا خندید و گفت :

- خب حالا دعوا نکنید .

کتایون که دستش را حین دیدن فیلم در دست سجاد گذاشته بود با بلند شدن او دستش را ول و روسری شو کمی مرتب کرد .

عطا : برنامه ی دیگه ای هم دارید یا فقط سینما می خواستید برید ؟

گلابتون : نه برگردیم .

عطا : چشم ، بد گذشت بهتون .

گلابتون که اصلاً او را نگاه نمی کرد سری تکان داد و بی تعارف گفت : نه معمولی بود .

عطا خندید و گفت : واقعاً ببخشید اگر حضور ما باعث شد بهتون بد بگذره .

آهو بی شילה پيله گفت :

- نه خوش گذشت . چرا این طوری فکر می کنید .

عطا نیم نگاهی به او انداخت و لبخند تشکر آمیزی زد .

عسل : خب بریم که دیر شد .

سمت در خروجی رفتند که به راهروی تنگاتنگی می خورد و از آنجا پشت سینما در می اومدند . تک تک پشت سر هم می رفتند تا جا بشن و بقیه

جمعیت از کنارشون رد شن . کم کم که به جمعیت راه دادند بینشون فاصله افتاد . گلابتون که از همه آرام تر می رفت از همه عقب افتاده بود

داشت می رفت که پسری هیکلی از عمد حین گذشتن از کنارش دستش را به دست او مالید که گلابتون رو کفری کرد و طوری که فقط خود

پسره بشنوه گفت :

- هی غول بی شاخ و دم مثل آدم رد شو .

پسر برگشت و ایستاد . بد نگاهش کرد . گلابتون اول کمی ترسید . پسر خیلی هیکلی بود ولی با خیالی اینکه تو اون جمعیت هیچ کاری نمی تونه

بکنه با شجاعت به او چشم غره رفت . یکی از آقایون رو به پسر که راه رو بند آورده بود با تشر گفت :

- آقا اینجا جای ایست نیست ها .

دو تا پسر جوون که از اونجا می گذشتند با خنده گفتند :

- آره اینجا توقف ممنوعه ، راه برو یارو .

پسره نگاهشو گرفت و رفت . گلابتون زیر لب زمزمه کرد و گفت "پررو ، یه چیز هم طلبش بود ."

سرش رو که بالا آورد دید عطا با یه لبخند داره سمتش میاد . حوصله شو نداشت . عطا بهش رسید که گلابتون گفت : دارید بر می گردید ؟ چیزی جا گذاشتید ؟

عطا شیطون نگاهش کرد و گفت:

- آره یه خانوم خوشگل جا گذاشتیم ندیدینش ؟

گلابتون برایش چشم غره رفت و راه افتاد که عطا خندید و گفت :

- اومدم دنبالت ترسیدم بدزدنت .

- کسی چنین جراتی نداره .

- حتی من ؟

گلابتون اول با تعجب نگاهش کرد بعد چشم گرداند و گفت : بچه پررو .

عطا دوباره خندید و گفت : بریم که بچه ها منتظرن .

- نمی گفتید هم داشتم میرفتم .

جلوی ماشین که رسیدند همه منتظر بودند . عسل با دیدن آنها رو به گلابتون گفت :

- تو کجا جا موندی ؟

آهو : نمی دونی مگه گلابتون با ناز قدم بر می داره ؟

عطا زیر لب گفت "در ناز بودن ایشون حرفی نیست ."

فقط گلابتون که کنارش بود شنید اخمی کرد و سمت آهو رفت . کتابیون چون کلی برنامه داشت تا بعد سینما با دوست پسرش بگرده از آنها خداحافظی کرد و سجاد هم دقیق آخر داشت چشم گلابتون رو در می آورد . وقتی رفت او یه نفس راحت کشید .

عطا : بچه ها بشینید فکر کنم هوا داره بد میشه .

به محض باز شدن در همه سوار شدند . متین و و ترنم و آهو با رفتن کتابیون راحتتر پشت نشستند عسل در جلو رو باز کرد و باز از گلابتون خواست باهاش جلو بشینه .

با نارضایتی نشست و راه افتادند .

عطا از آینه نگاهی به پشت انداخت و گفت :

- بچه ها مسیراتون رو بگید تا ببینم اول باید کیو برسونم .

بعد از ظهر پنج شنبه بعد استراحت یه هفته مدرسه رفتن آهو از خواب بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد همان طور نشسته کمی قدش را بالا

داد تا تو آینه سرکی بکشه . اوه موهاش باز در هم ریخته بود . رفت جلوی آینه چشمانش را مالید تا اثر خواب آلودگی بپرد بعد نگاهی به خودش انداخت . شونه رو برداشت و آرام آرام شروع کرد به شونه زدن موهاش همان طور به خودش هم خیره شده بود . واقعاً رنگ موهایش عجیب بود . پدرش می گفت بچه که بود تقریباً موهایش مثل بچگی های او قرمز بوده ولی حالا موهای پدرش قهوه ای روشن بود چرا موهای او نارنجی بود ؟ یعنی رنگش تغییر می کرد ؟

شانه هایش از نا امیدی فرو افتاد دست از مرتب کردن موهایش برداشت و گفت :

- اگه قرار بود تغییر کنه تا به حال تغییر می کرد .

آهی کشید و برای اینکه حوصله ی موهایش را نداشت همه را بالای سرش گوجه ای بست و حتی برای اینکه جلوی موهایش در چشمش نریزه همه را جمع کرده با یه کلیپس کوچک محکم نگه داشت .

بعد شستن سر و صورتش به طبقه ی پایین رفت کسی خونه نبود . تنهایی صبحونه شو خورد و با همان بلوز آستین کوتاه و شلوارک بلندش رفت به حیاط یک راست سمت خونه ی خاله اش رفت چون حوصله نداشت بره داخل خونه و از اونجا به اتاق گلابتون راه پیدا کنه مستقیم سمت پنجره اتاق گلابتون رفت و چون کوتاه بود پرید داخل گلابتون که پشت به او ایستاده و آرایش می کرد با جیغی برگشت و با دیدن او گفت :

- دیوونه تویی ؟

- نکنه فکر کردی عاشق دلباخته ت اومده تو رو بدوزده و ببره؟

گلابتون یاد حرف عطا افتاد . اخمی کرد و گفت :

- چرا چرت می گی ؟ در رو برای چی گذاشتیم ؟

آهو خودش را روی تخت پرت کرد خندید و گفت :

- این طوری راحت تره . چرا پنجره رو کوتاه ساختیم ؟ برای راحتی رفت و آمد دیگه .

- هووووی آروم تازه رو تختی رو صاف کردم .

آهو بیخیال دستانش را زیر سرش گره زد و گفت : خب دوباره درست کن .

گلابتون برآش چشم غره رفت و گفت : دمپایت کجاس ؟

- نترس داخل نیوردم ، پایین پنجره .

صدای کشیده شدن دست روی سیم های گیتار اومد و زود قطع شد . آهو گفت :

- مامانم خونه نبود . نمی دونی کجاس ؟

- چرا با مامانم رفتن خرید .

- اووووووم .

وقتی دوباره صدای گیتار اومد گلابتون عصبی در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت آهو هم دنبال سرش راه افتاد . دامون گیتار به دست روی مبل

نشسته و داشت تمرین می کرد که گلابتون گفت :

- سرمون رفت بس کن .

دامون جوابشو نداد که گلابتون دوباره گفت :

- با تو ام . این صدا های ناهنجار دیگه داره می ره رو مخم ها ، تو که گیتار بلد نیستی چرا می زنی ؟

- گلاب برو تو اتاقت دارم تمرین می کنم .

- برو تو حیاط تمرین کن سرم درد گرفت .

دامون سرش رو بالا گرفت چیزی بگه که با دیدن آهو با تعجب گفت : اِ تو از کجا اومدی ؟

آهو خندید و برای اینکه سر به سرش بگذاره گفت :

- من از همین در ، این قدر غرق تمرین بودی که منو ندیدی .

دامون تک خنده ای کرد و گفت : نخیر بازم مثل میمون از پنجره آویزون شدی نه ؟

آهو با حرص نگاهش کرد که دامون خندید . آهو خم شد کوسن مبلی که جلوی دستش بود رو برداشت و سمت او پرت کرد که دامون اومد

جاخالی بده خورد به گیتارش که نزدیک بود از دستش بیافته . گیتار رو گرفت رو پاش گذاشت و گفت :

- این بیافته خسارت باید بدی ها .

- اوهو دیگه چی .

- دیگه همین .

گلابتون که داشت سمت اتاقش بر می گشت گفت :

- سر و صدا نکنی ها .

دامون خندید و گفت : گلابتون می خوام تا آخر هفته ی دیگه یه آهنگ رو حداقل بلد باشم و تو تولدم بزوم .

آهو زد رو پیشونیش و گفت : راست می گی تولدته .

دامون لبخند کچی زد و گفت : یادت نبود دخترخاله ؟

آهو صادقانه گفت : نه اصلاً .

- دستت درد نکنه .

گلابتون آروم خندید و گفت : مطمئنی می تونی تا اون موقع یاد بگیری ؟

دامون کج کج نگاهش کرد و گفت : فکر کردی همه یه شبه استاد موسیقی میشن ؟ وقتی آهنگ زدند رو دیدی دهنتم وای مونه .

آهو خندید و گفت : حالا دعوا نگیرید .

گلابتون داخل اتاقش شد و گفت : آهو بیا .

آهو داشت سمت اتاقش می رفت که دامون بلند صداسش کرد .

- آهو !

ایستاد و گفت : هان ؟

همان طور که گیتار رو روی پاش جا به جا می کرد گفت : برام یه کادوی خوب بگیر .

آهو غش غش خندید و با شیطنت گفت :

- من که نمی خواستم برات کادو بخرم .

دامون زد زیر خنده بعد برگشت نگاهش کرد و گفت :

- دست خالی راهت نمی دم .

آهو دستی تکان داد و گفت :

- حالا ببینم شاید یه چیزی خریدم .

تا جلوی اتاق گلابتون رفته بود که گفت :

- راستی داری جشن میگیری دیگه .

- آره .

- می تونیم دوستانمون رو هم دعوت کنیم ؟

- نه بابا مجلس رو زنونه نکنید .

آهو خورد تو ذوقش . با کمی اخم گفت :

- دامون فقط چند تاشون .

بعد از دهنش پرید : مگه دوست دختر خودت نیما ؟

دامون برگشت او را نگاه کرد با تعجب ابرویش را بالا برد و در همان حالت نگه داشت آهو سریع گفت "هیچی" و داخل اتاق رفت و در رو

بست . صدای گلابتون بلند شد .

- هووووو آروم .

آهو تک خنده ای کرد و گفت : بچه ها رو هم دعوت کنیم ؟

- کدوم بچه ها ؟

- بچه های کلاس دیگه .

گلابتون با تعجب نگاهش کرد و گفت : همه شون رو ؟

آهو همان طور که روی تخت می نشست گفت :

- نه بابا فقط چند نفرشون .

گلابتون شانه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم فقط به گوش فروزنده نرسون که بشنوه خودش رو نخود هر آشی می کنه .

آهو سری تکان داد و قبول کرد .

زنگ تفریح خورده و خانم شفق رفته و برگه ها رو دست نماینده کلاس داده بود تا پخش کنه . کتی نماینده کلاس برگه های آهو و گلابتون رو

با هم روی میزشان گذاشت . هر دو که منتظر بودند سریع برگه هاشون رو تو دست گرفتند . سریع لبخند رو لب گلابتون نشست نمره ی کامل

گرفته بود . آهو لبخند او را که دید سری در برگه اش انداخت .

- کامل شدی ؟

- آره تو چی ؟

برگه ی خودش رو پایین گرفت به برگه ی آهو نگاه کرد .

- من نه . سر امتحان یه سوال رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم برای همین دو نمره ازم کم شد .

- اشکال نداره .

- اوهوم .

فروزنده هیکل سنگینش را روی میز نشاند و در حالی که دست چپش ساندویچ داشت گفت :

- کامل شدی نه ؟ این قدر موذی هستی که یه ذره نه به من نه بچه ها نشون ندادی .

گلابتون برگه شو روی میز کوئید سرش را عصبی سمت او گرداند و گفت :

- حرف دهنتم رو بفهم ها ، ببین با کی چه طوری حرف می زنی .

فروزنده که انتظار نداشت گلابتون تند شه کمی یکه خورد بعد گازی به ساندویچش زد و گفت :

- حقیقت رو می گم دیگه .

- حقیقت اینه که من نشستم خوندم ولی تو انتظار داری نمره ی مفتی بگیری .

آهو بازویش را گرفت تا کوتاه بیاد . متین هم که روی میز خودش بالا رفته و نشسته بود سریع پرید پایین و رو به فروزنده که می خواست

جوابش رو بده گفت :

- هیس فروز

دستش رو روی سینه ش گذاشت کمی خم شد و گفت : خواهش می کنم بچه ها .

گلابتون بُراق شد و گفت : آخه مگه نمی بینی چی می گه ؟

متین دوباره خم و راست شد و گفت : خواهش می کنم ، حق با توهه ... نمی خواد بحث کنید .

فروزنده به متین چشم غره رفت و ترجیح داد بره به دوستان سال بالایی اش سر بزنه . ساندویچ به دست از کلاس خارج شد که کمی پیچ پیچ راه

افتاد .

آهو : بخیال چرا جوش میاری .

گلابتون : دختره پررو بگو تو یه بار خوندی و کمک کردی که همیشه توقع الکی داری !؟

عسل کنار آهو خودش را جا داد و گفت :

- گلابتون جون خودتو عصبی نکن . می دونیم حق با توهه .

گلابتون کمی گره اخم هاشو باز کرد و گفت:

- حالا تو چند شدی ؟

عسل نگاهی به برگه آهو انداخت بعد لبخند خجولی زد و گفت :

- سه نمره از آهو کمتر .

بعد چند ثانیه وقتی در مغزش نمره پردازش شد رو به عسل گفت : چرا این قدر کم ؟

عسل من من کنان گفت :

- آخه ... آخه اون روز زیاد نخونده بودم حالا مهم نیست امتحان بعدی جبران می کنیم .

آهو آروم رو به گلاب گفت : کیا رو دعوت می کنیم ؟

عسل شنید و سریع گفت : کجا ؟

گلابتون برای آهو چشم غره رفت و دستش را روی شانه ی تالیا گذاشت که برگه روی میز جلوی چشمش و سرشو میان دستانش گرفته بود .

- تالیا بد شدی ؟

صدای تالیا انگار از عمق چاه می آمد .

- خیلی بد شدم .

- برگرد ببینمت ، چرا مگه نخونده بودی ؟

تالیا برگشت نگاه ناراحتش را به آن سه دوخت و گفت :

- چرا ولی نمی دونم .. خیلی بد شدم ، فکرشم نمی کردم ...

آهو : غصه نخور عزیزم ، دفعه بعد جبران می کنیم .

گلابتون برای تسکین او گفت :

- اصلاً با خانوم شفق صحبت می کنیم این نمره ها رو ندید بگیره ، اکثر بچه ها بد دادن .

تالیا سرش را پایین انداخت . گلابتون دست او را که روی میز آنها بود گرفت و گفت :

- آخر هفته تولد برادرمه می خواهیم چند تا از بچه ها هم باشن تا دور هم باشیم و خوش بگذره ، میایی ؟

تالیا از جو امتحان بیرون کشیده شد و به پیشنهاد گلابتون فکر کرد .

آهو : هان چی می گی ؟ میایی ؟

تالیا نگاهی به آهو انداخت و گفت :

- نمی دونم اگر بتونم میام .

آهو با ذوق گفت : بیا دیگه ، دوست داریم تو هم بیایی .

تالیا سعی کرد لبخند بزنه ولی چشمانش داد می زد به چیزی فکر می کنه .

عسل : حالا منم دعوتم ؟

آهو و گلابتون نگاهی با هم رد و بدل کردند و بعد چند ثانیه گلابتون اشاره ای کرد و آهو رو به عسل با لبخند گفت :

- آره عزیزم خوشحال می شیم بیایی .

آن روز عده ای را برای تولد دامون دعوت کردند که شامل عسل ، تالیا ، متین و ترنم بود .

در پاساژها قدم می زدند که آهو گفت :

- چیزی خوشت نیومد ؟

گلابتون نگاهش را از ویتیرینی گرفت و گفت :

- فعلاً نه .

- چه قدر سخته برای آقایون خرید کردن .

دوباره نگاه گلابتون سمت ویتیرینی کشیده شد .

- تو روز پدر مگه خرید نمی کنی ؟

- مگه یادت نیست پارسال به مامان گفتم از طرف من چیزی بخره ؟

گلابتون سری تکان داد و گفت :

- ولی من همیشه خودم خرید می کنم .

- می دونم .

- بیا بریم اینجا .

با گفتن این حرف سمت مغازه رفت و وارد شد آهو هم پشت سرش رفت . دو فروشنده دختر و پسر پشت پیشخوان ایستاده بودند که با دیدن

آنها خوش آمد گفتند . گلابتون با دقت همه جا را برانداز کرد . آهو گفت :

- بیا همین جا یه چیزی بخریم من خسته شدم .

فروشنده لبخندی زد و گفت : بفرمایید در خدمتیم .

آهو لبخندی زد و گفت : کادو می خواهیم .

- برای چه سن و سالی ؟

گلابتون جواب داد : پسر ۲۲ ساله .

پسر نگاهی به پارتیشن های پشت سرش انداخت چند تا جنس رو نشون داد که گلابتون رد کرد . پسر به دختر گفت چهرپایه رو از کنارش بده

و بعد بالا رفت . چند قلم جنس آورد روی پیشخوان گذاشت و گفت :

- این کیف ها چرمه ، تازه رسیده ، ازش خوب فروش داشتیم .

گلابتون نگاهی به آهو انداخت و گفت : کیف پول به نظرت خوبه ؟

آهو کیف را برداشت باز کرد و داخلش رو نگاه کرد .

- خوبه ، جا داره . برای مدارک هم جا داره .

گلابتون راضی نشد . دختر شروع کرد تعریف کردن از جنس و تعداد فروش و ...

آهو وقتی چهره ی ناراضی گلابتون رو دید گفت :

- پس من می خرمش .

- خب بخر .

پسر گفت : مبارک باشه ، کادو کنم ؟

آهو : مرسی ، بله .

پسر اول کیف را در جعبه گذاشت و بعد دور جعبه را با نظم کادویی با نقش گل های بزرگ سرخ روی زمینه سفید پیچید و چسب زد . در

نایلونی گذاشت و با احترام طرف آهو گرفت . آهو لبخندی زد و حین گرفتن تشکر کرد . بعد پرداخت پولش از مغازه خارج شدند .

- گلابتون سریع انتخاب کن ، من خسته ام .

- کمتر غر غر کن .

آهو پوفی کشید و دنبال او راه افتاد . بعد چندین ساعت این پاساژ و اون پاساژ رفتن ها که آهو حس می کرد کف پاهایش بی حس شده و زانو

هایش توان نداره بالاخره گلابتون رضایت داد و یک ساعت شیک ck خرید . به سمت خونه رفتند و چون هر دو خسته بودند در بست گرفتند .

دامون در اتاق گلابتون رو باز کرد و رو به آن دو گفت : یاا.. کادو هامو رد کنید .

آهو نشست روی تخت و گفت : برات کادو نخریدیم که .

- پس تولد بی تولد .

گلابتون همان طور که لباسی را روی تخت گذاشته و براندازش می کرد گفت :

- از الان کادوت رو میخوای ؟

- آره می دونی که من کم طاقت ام .

- متاسفم چون به این زودی کادوت رو نمی دیم .

- حداقل بگو چی برام خریدی ؟

گلابتون برگشت نگاش کرد یک ابرویش را بالا نگه داشت و گفت :

- خب چه کاریه یه دفعه کادوت رو می دم نگاه کنی دیگه .

دامون خندید که گلابتون گفت : آهنگ چی شد ؟

دامون با غرور نگاهش کرد و گفت : خیطی رو چند می خری ؟

گلابتون اخمی کرد که دامون گفت :

- نگفتم یه آهنگ رو شاخشه ؟ یاد گرفتم .

آهو : چه جالب ، چه آهنگی ؟

دامون با بدجنسی گفت : متاسفم تا کادوم رو نگیرم چیزی رو لو نمی دم .

- گلابتون خواست چیزی بگه که صدای نازیلا خانم اومد :
- دامون جان صندلی ها رو آوردند ، برو تحویل بگیر .
- آهو بعد رفتن دامون خندید و گفت :
- کاش یه کادوی سرکاری براش درست می کردیم .
- گلابتون که داشت به لباس نگاه می کرد بعد چند ثانیه گفت : هوووووم ؟
- آهو لباسو از روی تخت برداشت و گفت : ول کن اینو دو ساعته ...
- گلابتون سریع سمت او رفت و میان حرفش گفت : اِ بده چروکش کردی .
- آهو خندید و گفت :
- دیگه فکر کردن نداره بهت می گم خوبه دیگه .
- کاش اون یکی رو می خریدم . اون قشنگ تر بود .
- نه خیالت تخت همین خیلی بهت میاد .
- گلابتون لباسو جلوش گذاشت و رو به روی آینه ایستاد .
- مطمئنی اون قشنگ تر نبود ؟
- آره بابا .
- خب پس .
- لباس را منظم روی دسته ی صندلی اش گذاشت و گفت :
- این داداش ما هم بچه شده ها می خواد جشن بگیره .
- مگه ما جشن نمی گیریم ؟
- خب جشن ما خودمونی تره .
- مگه کیا رو دعوت کرده ؟
- همه ی دوست و آشنا هاش .
- آهو ریز ریز خندید و گفت : بعلاوه فامیل .
- گلابتون لبخند زد و گفت : آره .
- در کشمکش آماده کردن خود برای جشن بودند که آهو بعد خواندن پیامی گوشی شو روی تخت گذاشت و گفت :
- تالیا پیغام داده بود .
- گلابتون همون طور که خط چشمش رو در آینه می کشید نگاهی به او انداخت و گفت :
- خب چی گفت ؟
- عذر خواهی کرد و گفت نمی تونه بیاد .

گلابتون دست از کار کشید و گفت : جدی ؟ نگفت چرا ؟

- نه فقط عذرخواهی کرد گفت نمی تونه بیاد .

گلابتون با فکر اینکه چند ساعت دیگه جشن شروع میشه افکارش را درباره ی تالیا پس زد و دوباره مشغول آرایش شد . از آینه نگاهی به آهو

انداخت و گفت :

- چرا معطلی حاضر شو .

- حاضر شدم دیگه .

- مثلاً نمی خوای یه کم آرایش کنی ؟

آهو با کنجکاوی سر وقت لوازم آرایش او رفت و گفت :

- نه دوست ندارم .

گلابتون ضربه ای به پشت دست او زد که داشت روی سایه اش انگشت می کشید و گفت :

- تو فقط برای خرابکاری ساخته شدی نه ؟

آهو نوک موهای او را کشید و گفت : تو چی ؟

گلابتون با ناز موهایش را مرتب کرد و گفت : من که حرف ندارم .

آهو خندید و گفت : خیلی دیگه .

گلابتون برگشت و طوری نگاهش کرد که او انگار از کره ی مریخ آمده و گفت :

- یعنی واقعاً نمی خوای یه کم آرایش کنی ؟

آهو از طرز نگاه کردن او خنده اش گرفت . گفت :

- نه خب .

- نه و نعلبکی . بمون ببینم .

گلابتون دست های او را گرفت که آهو گفت : نه چی کار می کنی ؟

- بزار یه کم کرم پودر بزنم برات .

- نه نه .

- باز دور نه رو برام گرفته .

- دیگه رژ و برق لب می زنم ولی نمی خوام آرایش کنم .

- بمون خوشگلست درست می کنم آن شرلی .

آهو لبخند زد و با لحنی خونسرد و حرص در آور گفت :

- نه گلاب جون .

گلابتون با حرص جعبه ی آرایش را کوبید روی سر او که آهو سرش را گرفت و گفت "آخ"

- بمون درستت کنم .

- آخه من سنم هنوز کمه دوست ندارم آرایش کنم .

- بابا بیا آرایش کن خانواده ت که چیزی نمی گه .

آهو به قدم عقب رفت ابرو بالا انداخت و گفت : نه ...

گلابتون سمتش رفت که آهو قصد فرار کرد گلابتون وسایل آرایش به دست او را هل داد و آهو روی تخت افتاد . گلابتون روی پایش نشست و

در حالی که سمت صورتش خم می شد گفت : مثل یه بچه ی خوب بمون آرایشت کنم .

مدتی گذشت تا اینکه گلابتون از روی او بلند شد و گفت : خیلی خوب شدی ، چهره ت روح گرفت آنه ...

آهو او را کنار زد سمت آینه رفت . خودش را برانداز کرد . برخلاف تصورش خوب شده بود ولی حس می کرد آرایش روی پوستش سنگینی

می کنه و پوستش در حال جمع شدن . دستانش را روی صورتش گذاشت و گفت :

- وای من برم بشورمش ...

- دیوونه بازی در نیار ها ، دو ساعته زحمت کشیدم ...

آهو به شدت سرش را تکان داد و گفت : نه ... نه رو پوستم سنگینی می کنه.

- چون اولین باره پوستت رو آرایش می کنی چنین حسی داری ، بمون چند ساعت بگذره عادت می کنی .

آهو با کلافگی گفت : وای نمی تونم تحمل کنم .

و سمت دستشویی اتاق گلابتون دوید . وقتی صورتش را شست و آرایشش را پاک کرد نفس راحتی کشید . حس می کرد دوباره منافذ پوستش

باز شده و راحت می تونه تنفس کنه .

وقتی از دستشویی خارج شد گلابتون براش چشم غره رفت و گفت :

- واقعاً که ، لیاقت نداری .

آهو خندید و گفت : به جاش رژ می زنم .

روی دست او زد و گفت : به لوازم آرایش من دست نزن .

- اوه اوه بهت بر خورد رفتم پاک کردم ؟ آخه دختر تو چی کار به صورت من داری ؟ به موقع کم کم منم به این ژینگولت بازی ها عادت می

کنم .

گلابتون او را پس زد و گفت : برو بابا تو هیچ کارت مثل دخترا نیست .

آهو چهره ی بانمکی به خودش گرفت و گفت :

- نکنه من پسر باشم ، می گم ها من چه قدر غیر عادی دوستت دارم ...

گلابتون از چهره ی او که نزدیک می شد خنده اش گرفت اما حتی لبخند نزد . آهو با ادا صورتش رو جلو برد گونه ی او را بوسید و گفت :

- تازه می فهمم عاشقتم پس بگو برای چی بود...

گلابتون دیگه نتونست خودداری کنه پقی زد زیر خنده و بازوهایش را هل داد و گفت :

- برو گمشو دیوونه ...

خودش هم خندید و گفت :

- ولی فکرش رو کن من پسر بودم تو دختر ، بعد عاشقت می شم ...

گلابتون وسط حرفش با لحن صریح و حال گیر کننده ای گفت :

- اون وقت من محلت نمی دادم و تو افسرده می شدی ...

با این حرف آهو به دنبالش افتاد و گلابتون جیغ کنان شروع کرد به در رفتن .

چند ساعت آخر را با سر به سر هم گذاشتن و آماده شدن گذشت . قرار بود جشن رو در حیاط برگزار کنند و صندلی ها رو همان جا چیده بودند .

کم کم مهمون ها رسیده و حیاط شلوغ شده بود . آهو بچه ی باران رو در آغوش او ناز داد و لپش را کشید و گفت :

- ماشالله تیپ زدی خانومی نزدنت .

باران کلاه قرمز و عروسکی دخترش را برداشت و گفت :

- به نظرتون سرما نمی خوره ؟

آهو : نه .

گلابتون : نه هوا خوبه .

باران : می دونم ولی بچه ها ظریف تر و حساس ترن .

گلابتون : باران جون اگر بچه تو هر جور عادت بدی همون طور بزرگ میشه اگر تو سرما پیوشونیش تا یه باد میاد باید شال و کلاهش کنی که

چی سرما نخوره .

باران همراه خنده گفت :

- اوه اوه شما اون وقت چند تا بچه بزرگ کردید ؟

گلابتون کمی گونه هایش سرخ شد جدی و گفت :

- بزرگ نکردم ولی اطرافیانم رو دیدم .

باران دوباره خندید و گفت : باشه باشه چرا می زنی ؟

و با گفتن یه "فعلاً" چشم گرداند تا بهرام رو پیدا کنه . آهو با نگاه همراه او جستجو کرد و گفت :

- اوناهاش باران جون شوهرت از سمت در داره میاد .

باران تک خنده ای کرد که ردیف دندان های فک بالایی اش را نشان می داد و گفت :

- مرسی آهو جون .

و بچه بغل سمت بهرام رفت . گلابتون نگاه از همراه بهرام گرفت و بعد رفتن باران گفت :

- اه این چرا اومده ؟

- کی ؟

- بهروز .

آهو برگشت و بهروز رو نگاه کرد همون موقع بهروز لبخندی به باران زد از آنها جدا شد و سمت آن دو رفت . گلابتون کمی اخم چاشنی چهره اش کرد و آهو بیخیال لبخند کمرنگی زد . بهروز وقتی بهشون نزدیک شد گفت :

- سلام . سلام .

هر دو جواب سلامش و دادند . آهو صمیمانه و گلابتون جدی و سرد . گلابتون دوست داشت سر آهو را بکند چون با کسی او باهاش خوب نبود گرم می گرفت .

بهروز : خوبی ؟

آهو : مرسی خوبم ، (با خنده) گلابتون هم خوبه .

بهروز نگاهی به گلابتون انداخت و گفت :

- بابت اون روز واقعاً شرمنده . نمی خواستم ناراحتتون کنم .

گلابتون با همان لحن قبلی بدون هیچ نرمشی جواب داد:

- مهم نیست .

بهروز لبخندی زد دستش را روی سینه گذاشت و گفت :

- به هر حال امیدوارم بنده حقیر رو عفو کرده باشید .

آهو از لحن بیان بهروز خنده اش گرفت ولی با چپ چپ نگاه کردن گلابتون به لبخندی جمع و جور بسنده کرد .

بهروز : تا فعلاً من برم به دوماذ بی عروس تبریک بگم .

آهو آرام خندید ولی گلابتون براش چشم غره رفت و بعد دور شدن بهروز گفت :

- به چی می خندی ؟ بچه پررو داداش منو مسخره کرده .

- بیخیال داشت شوخی می کرد .

گلابتون قیافه گرفت و گفت : شوخیش خیلی بی جا بود .

مدتی کنار ردیف اول صندلی ها ایستادند و به مهمون ها خوش آمد گفتند . گلابتون کم کم با دیدن دوست و آشنا ها اخم هاشو از هم باز کرد .

آهو برگشت او را نگاه کرد و گفت :

- بچه ها چرا نرسیدن ؟

آرام شانه ای بالا داد و گفت : چه می دونم .

- برم بهشون یه زنگ بزنم ؟

- نه ها ، که چی بشه ؟

- ببینم چرا نرسیدن شاید راه رو گم کردن .

گلابتون مچش را گرفت نگه ش داشت و گفت :

- لازم نیست من با کروکی به همه آدرس دادم . متین هم که یه بار اومده خونه مون . قراره با هم بیان .

آهو قانع شد و کنارش ایستاد . گلابتون نگاهی به رژ گلبهی رنگ آهو نگاه کرد و گفت :

- همونم نمی زدی .

آهو لبخند کشداری زد و گفت : باز گیر دادی به آرایش من ؟

- خب حداقل دو دور می کشیدی نما پیدا کنه .

آهو با کف دست به پشت او زد و گفت : بیخیال .

پشتش را با دست مالید و گفت : دیوونه دستت سنگینه ها .

- نه خیر تو زیادی ناز داری .

گلابتون داشت با دختر و پسردایی هاشون ، کمند و برنا و بهراد احوال پرسى می کرد که نگاه آهو به پسری افتاده که با فاصله کنار مردی که

روی صندلی نشسته ، ایستاده بود و لبخند می زد . داشت او را نگاه می کرد و متوجه ی حرف کمند نشد که رو به او گفت : فعلاً بچه ها .

نگاشو گرفت و که گلابتون گفت :

- حواست کجاس ؟

آهو پسر رو نشون داد و گفت : اون کیه ؟

- دستت رو بنداز پایین زشته .

آهو با خنده دستش رو پایین انداخت و گفت :

- خیلی خب . اون کیه ؟

- کی ؟

- همون پسره اونجاست . کنار صندلی . اونا همونی که رفت رو صندلی کنار اون مرده نشست .

همون طور که آهو آدرس می داد گلابتون داشت پسر را نگاه می کرد . به پسر با قد متوسط ولی خوشتیپ و خوش چهره که کت و شلوار مشکی

به تن داشت و یه بلوز نخودی رنگ زیر کتش بدون کراوات تن داشت . گلابتون کمی دقیق تر به صورتش نگاه کرد تا اگر جایی دیده بودش به

جا بیاره .

پسر صورت نه بیضی فرم نه کشیده ای داشت با چشم های قهوه ای تیره و ابروهای کوتاه و پر و مژه های بلند پُر با لب و دهانی متناسب . وقتی

لبخند می زد چهره اش جذاب تر می شد .

نه هیچ براش آشنا نبود . آهو که سکوت او نو دید گفت : چی شد ؟

گلابتون به او نگاه کرد و گفت : چی چی شد ؟

- می گم کیه ؟

- من چه می دونم . اصلاً مگه تو مفتشی ؟

با گفتن این حرف از کنار او رد شد و رفت .

- واه .

او هم دنبالش رفت و گلابتون نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت :

- دقیقاً حکم دم رو داری .

آهو ریز ریز خندید و گفت :

- تو چرا امروز این قدر ترشی ؟ مثلاً تولد داداشته ها .

- حوصله ندارم .

- چرا ؟

سوالش در صدای بلند ترنم که بلند صدایشون می کرد گم شد :

- بچه ما اومدیم ... آهو ... گلابتون ... بچه ها

هر دو ایستادند و برگشتند گلابتون چند قدم برداشت و گفت :

- چته ترنم داری خودت رو می کشی ؟

بلافاصله نگاهش از ترنم و متین و عسل روی عطا سُر خورد . اخم هایش در هم نشست . عطا با لبخندی سر خم کرد و گفت : سلام .

فقط آهو جواب سلامش رو داد ولی وقتی عسل و ترنم و متین سلام کردند گلابتون جوابشون رو داد . فاصله های بینشون رو طی کردند و با هم

دست دادند .

عطا که رو به روی گلابتون بود یواشکی و با شیطنت گفت :

- با منم دست می دی ؟

گلابتون با چشم غره رو برگرداند . ولی آهو هم شنید . خودش را به نشیندن زد . باز هم یه تجربه ی دیگه به نفع گلابتون . باز یک توجه دیگه

از جنس مخالف . به شدت خلاء خواسته شدن و توجه در وجودش احساس شد . کمی گرفته شد . حتی به این فکر کرد که بهتر بود آرایشش را

پاک نمی کرد . باید می رفت و کمی آرایش می کرد ؟ اون وقت اگر گلابتون درباره ی تغییر عقیده اش می پرسید چی ؟ نه بهتر بود فکرش رو

نکنه . برای اینکه فکرش به آن وسوسه معطوف نشه با خودش گفت "فقط آرایش نیست که گلابتون زیبا و خواستنیه از هر حرکتش کلی ناز می

باره . من نجسبم" از اینکه این لقب را به خودش می داد احساس بدی داشت . با خودش فکر کرد کاش کمی سنش بالا تر می رفت و او

موهایش را رنگ می کرد . شاید تغییر می کرد . موهایش نارنجی بود . گاهی واقعاً دوستش نداشت .

خانواده اش در مسائل آرایش و آزادی های دخترونه همه جوهره با او کوتاه می اومدند ولی او خودش مرز و زمان برای آرایش و رنگ مو و

...تعیین می کرد . آهی کشید

به خودش که آمد دید دوستانش چند قدمی از او دور شدند و دنبال گلابتون می روند و او تنها مانده . حس بدش بیشتر به قلبش چنگ انداخت .

آهی بیرون داد و دنبالشون رفت . عسل بعد کندن مانتو اش آن را روی تکیه گاه صندلی های کرایه ای که روکش مخملی قرمز داشتند گذاشت

و نشست . عطا هم نشست و در کنار عسل به ترتیب متین و ترنم نشستند . گلابتون دید صندلی بعد ترنم خالی نیست و یه جای خالی کنار عطا

هست برای اینکه مجبور به نشستن نشه با لبخندی گفت :

- بچه ها من چند لحظه تنهاتون می گذارم اشکالی نداره که .

متین : نه عزیزم برو به کارات برس .

گلابتون دور شد و عطا با نگاهش بدرقه اش کرد . تا به حال اونو فقط در تیپ مانتو و شال دیده بود . به نظرش آن بلوز آستین کوتاه با دامن

شیری رنگ لخت سِت بلوزش که تا بالای زانو اش می رسید زیبایی اش رو تکمیل کرده بود و زانو های خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود

. نگاهش به ساق های کشیده پاهای گلابتون بود که با نگاه متعجب متین سریع نگاهش را گرفت .

آهو که دنبال گلابتون می رفت خودش را به او رسوند نفس نفس زد و گفت :

- کجا میری ؟

- هیچ جا .

- یعنی چی هیچ جا ! پس چرا این قدر تند می ری .

- فقط نمی خوام پیش اون پسره ی چشم چرون بشینم .

- کی ؟ عطا ؟

- آره همون بچه پررو .

آهو با کنجکاوی پرسید : چیزی گفته ؟

دستی در هوا تکان داد و گفت :

- از همون چرت و پرت هایی که همه ی پسرا می گن .

آهو مچ او را گرفت و گفت : آروم تر بابا پام شکست .

- خب چرا دنبال من افتادی ؟

- اعصابت رو خرد نکن بیا بریم یه کم برقصیم .

- فعلاً حال ندارم . شبم تکمیل شده .

زیر لب گفت : اون از بهروز و اینم عطا هر دو ..آه حوصله شون رو ندارم . مخصوصاً بهروز .

و بعد با صدای کمی بلند تر که به گوش آهو هم برسه گفت :

- اصلاً کی این رو دعوت کرد ؟ عطا رو می گم .

آهو شانه ای بالا انداخت و گفت :

- نمی دونم حتماً از غسل پرسیده وقتی دیده تولد یه پسره پا شده اومده هم خواهرش تنها نباش هم خودش هم شرکت کنه .

گلابتون پوفی کرد . آهو گفت :

- ای داد حالا کجا میری ؟

- نمی بینی ؟ دارم میرم بینم مامان اینا دارن چی کار می کنن . چیزی نیاز ندارن !!

- آها بریم .

بعد کمی رقص در جمع دوستانشان فرو رفتند . گلابتون با خیال راحت کنارشان نشست و بگو بخند کرد چون عطا رفته و با پسرهای فامیل هایشون قاطی شده بود و طوری بگو بخند می کرد که انگار سالهاست اونها رو می شناسه .

ترنم : تالیا چرا نیومد ؟ هر چی زنگ می زدیم جواب نمی داد .

گلابتون : به آهو اس زد که نیامد .

متین : چرا ؟

آهو : نمی دونیم گفت نمی تونه بیاد .

عسل : بچه ها بریم بازم برقصیم .

گلابتون روی شکم خم شد دستی به دور مچ پایش کشید و گفت : نه من خسته شدم .

ترنم : چه کم انرژی .

آهو : شما این رو نمی شناسید ؟ ناز نازیه .

با چشم غره ای که گلابتون رفت آهو خندید و بعد چند دقیقه گفت :

- دامون چرا گیتارش رو نیاره ؟

گلابتون کنار گوش او گفت : به روش نزن . شاید بلد نیست .

آهو با تعجب گفت : جدی ؟ گفت یه آهنگ یاد گرفته که .

- اگر یاد گرفته بود مخ ما رو می خورد می اومد صد بار میزد .

- یعنی سر کارمون گذاشته ؟

گلابتون شانه ای بالا انداخت و لبخند زد . متین وقتی دید پیچ پیچ آن دو تموم شده رو به گلابتون گفت :

- مگه داداشت گیتار میزنه ؟

گلابتون : تازه شروع کرده . یه مدتی کلاس میره .

متین سری تکان داد .

کار پذیرایی توسط خانومی که برای کمک در کارهای جشن اومده بود و کمند و مادرهاشون انجام می شد . هر از گاهی آن دو هم سر میزدند تا اگر کاری بود انجام بدن .

گلابتون نگاهش رو چرخاند وقتی با نگاه بهروز تلاقی کرد رو برگرداند و خودش را مشغول صحبت با دوستانش نشان داد .

آهو نگاهی به اطراف انداخت . دقیق مطمئن نبود دنبال کی می گردد ولی وقتی پسر ناآشنا رو دید نگاهش ثابت ماند . او داشت لبخند می زد و با مردی که موهای جوگندمی و صاف داشت حرف میزد که دید دامون سمت آن دو رفت یک دستش را دوستانه روی شانه پسر گذاشت و مشغول صحبت با او و مرد کناری اش شد . پیش خودش حدس زد که از دوستان دامون باشد . اصلاً چه فرقی داشت؟! روشو سمت دوستانش

گرداند . جای عسل و ترنم خالی بود و متین با گلابتون مشغول حرف زدن بودند . نگاهی به جمع رقصنده ها انداخت عسل و ترنم رو دید و مدتی مشغول تماشا شد . متوجه شد پسردایی اش برنا دور و بر عسل می رقصد و یه جوهرایی حدس زد که از عسل خوشش اومده باشه . وقتی دید عسل لحظه ای برگشت و به برنا نیم نگاهی انداخت لبخند رو لبش نشست .

پس هر دو از هم خوششون اومده بود . نفسش را آروم بیرون داد . عسل مثل عطا چهره ی بانمکی داشت و مخصوصاً جذابیت های دخترانه اش خیلی خواستنی ترش می کرد . از نظر او برنا از برادرش بهراد هم خیلی سنگین تر است هم چهره ی بهتری دارد .

گلابتون ضربه ای به دست او زد و گفت :

- به چی لبخند ژکوند می زنی ؟

آهو برگشت او و متین را که به لبش چشم دوخته بودند نگاه کرد بعد گفت :

- رو عسل و برنا زوم کنید خودتون می فهمید .

متین : برنا دیگه کیه ؟

گلابتون : پسرداییمه .

و بعد نشون دادنش به متین با کنجکاوای شروع کرد به آن دو نگاه کردن . وقتی آهنگ تمام شد برنا با لبخند خیلی آرام سری برای عسل تکان داد و عسل با لبخندی که سعی می کرد خیلی مودبانه باشه دست ترنم را گرفت و نزد آنها برگشت و تا آخر جشن عسل سوژه شده و دستش می انداختند .

مدتی گذشت که آهو گفت :

- من میرم گوشه ی مو یه کم چک کنم .

- بمون حالا کسی بهت زنگ نزده .

- خب می رم یه سر میزنم .

آهو بلند شد و سمت خونه ی خاله اش رفت . چون موقعی که آماده میشدند گوشه ی شو آنجا گذاشته بود . به اتاق گلابتون رفت . گوشه ی شو چک کرد . پیامی نداشت . رفت کنار پنجره . پرده حریر را کمی عقب زد . به مهمان ها و هیاهو نگاه کرد . چشمش به عطا افتاد که از دور داشت چشم گلابتون را در می آورد . خواست پرده رو بکشه که همون پسر رو دید که از جایش بلند شده تا مسیری که در دیدش بود بدرقه اش کرد . نفهمید کجا رفت . پرده را انداخت و از اتاق خارج شد که دید دامون گیتار به دست از طبقه ی بالا میاد . لبخندی زد و گفت :

- می خوای گیتار بزنی ؟

دامون سرش را بالا گرفت با دیدن او گفت :

- تو اینجا یی ؟

آهو با لبخند گفت : آره اومده بودم یه سر به گوشیم بزنم .

- اوهوم .

- گیتار میزنی ؟

دامون لبخند شیطونی زد و گفت : آره بهتون افتخار میدم .

آهو زد زیر خنده و گفت : نه بابا ، گلاب می گفت بلد نیستی بزنی .

- باید گوش گلاب رو بکشم . جلوی دوستاتون می گفت ؟

آهو نگاهش از شیطنت برق زد بعد تک خنده ای کرد و گفت :

- برات مهمه ؟

دامون با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت : نه .

سری تکان داد و گفت : آره آره معلومه .

- وروجک برو وگرنه گوش تو رو هم می کشم ها .

آهو ابرویی بالا انداخت و داشت می رفت که دامون صدایش کرد .

- آهو ...

آهو یک لحظه حس کرد قلبش گر گرفت مطمئن نبود ولی حس کرد دامون طور خاصی اونو صدا زده . برگشت و نگاهش کرد :

- بله ؟

- برام چی کادو خریدید ؟

این بار لحنش خیلی عادی و شیطون بود حتی چشماش برق میزد و منتظر به لبان آهو چشم دوخته بود . توهم زده بود . سعی کرد سریع جواب

بده و بره :

- بعداً خودت می بینی .

دامون ایستاد و با تعجب به او که به حالت دو از خانه خارج شد نگاه کرد بعد دستی به سیم های گیتار کشید و رفت بیرون .

هوای بیرون برایش خنک تر بود نفس عمیقی کشید و سمت صندلی ها رفت . نشست و بدون فکر خبر از دهانش پرید :

- دامون می خواد گیتار بزنه .

چون رو به روی آنها ایستاده و هنوز ننشسته بود تقریباً در یک لحظه عکس العمل های همه شون رو از نظر گذراند . برقی که در نگاه متین

نشست برایش یه کم عجیب و غیر عادی بود . عسل دست زد و گفت "چه خوب" گلابتون لبخندی زد و ترنم هم گفت "بگو بزنه ما منتظریم ها

".

آهو نشست و گفت : میزنه دیگه چه عجله ای داری .

بعد پایان آهنگ دامون گیتار به دست پشت میکروفون ایستاد . بعد مدتی که صحنه ی رقص متفرق شد و همه نشستند دامون اعلام کرد که می

خواد آهنگی که روش کار کرده رو برای جمع بزنه . در پایان حرفش گفت :

- از استاد عزیزم آقای پیرنیا [با احترام به مرد مو جوگندمی اشاره کرد] به خاطر کمکی که کرد تو این مدت کم پیشرفت خوبی داشته باشم و

پسر گلشون مانی جان تشکر ویژه دارم .

صدای دست زدن اوج گرفت و همه انداخت . آهو رو به گلابتون گفت :

- آخر فهمیدم اینا کی هستن .

گلابتون لبخندی زد و گفت :

- حالا چرا گیر دادی به این پسره ؟

آهو با لحن شاکی ای گفت :

- واه گیر ندادم که . فقط کنجکاو بودم .

گلابتون سری تکان داد.

ترنم : شما دو تا چی از اول جشن پیچ پیچ می کنید ؟

آهو بعد مکثی به توجه به سوال ترنم آرام گفت :

- ولی خوشتیپه ها نه ؟ چهره ش هم در حین مردونگی یه نمک خاصی داره .

گلابتون برگشت با تعجب به او نگاه کرد بعد لبخند کجی زد و با لحن کشداری گفت :

- خُب؟؟

آهو لبخند شرمگینی زد و گفت :

- خب به جمالت . همین طوری گفتم . نظر دادم دیگه . اون طوری چرا نگاه می کنی ؟

گلابتون لبخند معنی داری زد و گفت :

- همین؟؟!!

- آره دیگه نه پس چی فکر کردی ؟!

- مطمئنی ارزش خورش نیومده ؟

آهو کمی رنگ عوض کرد و گفت :

- چرا چرت و پرت می گی ؟ به اون چشم نگاه نکردم

گلابتون با تمسخر گفت : حتماً به چشم برادری .

- خب نه .

لبخندی زد . می دونست گلابتون بدش می اومد از این اصطلاح که می گفتن طرف رو با چشم برادری نگاه کردم و ...

- ولی اون طور هم که تو فکر می کنی نیست .

گلابتون سری تکون داد و گفت : خب بابا .

با صدای لرزش سیم های گیتار تقریباً سکوت شد .

با زای الهه ی نازبادل من بساز

Bm Em

کین غم جانگداز برود ز برم

Bm Em Bm Em Bm

گردلمن نیا سوداز گناه تو بود

Bm Em

بیا تا ز سر گنهدت گذرم

Em Bm Em Bm

باز میکنم دست یاری به سویت دراز

Bm Em D Em D

بیا تا غم خود را با راز و نیاز ز خاطر ببرم

Em Bm Em Bm

گر نکنند تیر خشم دل مراهدف

Bm Em D Em D

بخدا همچون مرغ پر شور و شرر به سویت بپریم

Em D Bm

آن که او ز غمت دلتنگت چون من کیست

Bm D

ناز تو بیش از این بهره چیست

Em D Em

تو الهه ی نازی در بزمم بنشین

Bm C D

من تو را وفا دارم بیا که جز این نباشد گنهم

Em D Em

این همه بی وفایی ندارد ثمر

Bm C D

بخدا اگر از من نگیری خبر نیابی اثرم

بعد از یک سکوت چند ثانیه ای صدای تشویق و دست بالا رفت . آهو تند تند دست می زد با خوشحالی رو به گلابتون گفت :

- دیدی بلده بزنه !!؟

گلابتون که آرام دست می زد گفت :

- آره ترشی نخوره یه چیزی میشه .

متین : به نظرم که خیلی خوب بود . آدم باور نمی کنه تازه کاره .

گلابتون : آخه از رو اصول یاد نگرفت . هر چند استادش مخالف بود ولی قبول کرد همین شروع کار یه آهنگ رو بهش یاد بده .

با صدای دامون سر ها سمتش برگشتند .

- ممنون ممنون . امیدوارم اون قدر بد نبوده باشه که تو دلتون فحشم داده باشید . این آهنگ رو خیلی دوست داشتم و خوشحالم که به کمک

استاد گرامیمتونستم یاد بگیرم . قربون همه تون .

دامون با دست برای همه بوسه فرستاد . فضا دوباره با نواختن آهنگی جوان پسند و رقصنده ها شلوغ شد .

گلابتون : بچه ها پاشید بیاید برای شام دیگه .

ترنم : کجا بیاییم ؟

گلابتون : آخر حیاط . میز ها رو اونجا چیدین .

متین : باشه اومدیم .

آهو: عسل کو؟

متین: نمی دونم گفت می ره پیش برادرش.

آهو: خب پس بیاید.

آهو و گلابتون با هم راه افتادند و سمت میز رفتند. سرکی به مهمان ها کشیدند و وقتی دیدن بقیه مشغول هستند طرفی از یکی میزهایی که کنار هم چیده شده بود ایستادند.

گلابتون: فعالیت داشتیم گرسنه م شد.

آهو: منم.

گلابتون برای خودش غذا کشید. آهو که دید او آروم آروم غذا می کشه قبل از غار و غور شکمش از سمت چپ غذا کشید بعد به او نگاه کرد و گفت:

- سالاد می خوای؟

- آره.

همان حینی که آهو سالاد می ریخت دید که متین و ترنم اشاره زدند که اونجا جا نیست و می رن سر یه میز دیگه. آهو سری تکان داد. وقتی عسل رو همراه آنها ندید با کنجکاو اطراف را کاوید.

گلابتون: به چی نگاه می کنی سالاد رو بده.

آهو سالاد رو طرفش گرفت. وقتی دید عطا داره صحبت کنان با بهراد پسردایی اش سمت میز می رود و عسل باهاشون نیست بیشتر کنجکاو شد. تقریباً هر چهار طرف رو دیده بود. برگشت پشت و با دقت نگاه کرد. ضربه آرنج گلابتون رو روی پهلویش حس کرد که اشاره می کرد آروم بگیره و غذاشو بخوره.

اهمیتی نداد و با دقت نظر گردوند. وقتی آن دو رو پیدا کرد خوشحال از کشف دیدنشون و میج آنها رو گرفتن با ذوق نگاه کرد. عسل و برنا در انتهای ردیف های چیده شده ی صندلی رو به روی هم ایستاده و هر دو در حالی که سرشان پایین بود لبانشان تکان می خورد. البته برنا فقط کمی سرش پایین بود و آهو حدس می زد برای معذب نشدن عسل هست و گرنه پسر دایی اش رو می شناخت. اون قدر خجالتی نبود. وقتی این بار به پهلویش ضربه محکم تری خورد تصمیم گرفت عسل و برنا رو به گلابتون نشون نده. آهی کشید و برگشت تا غذایش را بخورد. همان موقع هم زمان شخصی که کنار گلابتون ایستاده بود دستش به نوشابه اش خورد و برعکس شد و روی بلوز گلابتون خالی شد. گلابتون هول شد و با گفتن "اوه... اووووه" دو قدم عقب برداشت و بلوزش را با نوک انگشت به سمت جلو گرفت و از تنش فاصله داد تا خیسی اش به تنش نچسبد و چندش نشه.

- واقعاً متاسفم. اصلاً متوجه نشدم.

گلابتون که تازه کم کم عصبی می شد سرش رو بالا گرفت و نگاه کرد.

با دیدن مانی نگاهش رو که رگه های خشم داشت حواله اش کرد. مانی چند صدم ثانیه در نگاه طوسی سیر او خیره موند و بعد قدمی جلو گذاشت و گفت:

- ببخشید دستم خورد ، خیلی بد شد لباستون کثیف شد .

گلابتون می خواست بگه "معلومه که خیس شد مگه کوری ؟" ولی فقط لب هاشو به هم قفل کرد و دندون هاشو به هم فشرد از طرفی مطمئن نبود وقی او چند بار مودبانه بابت کار غیر عمدی اش عذرخواهی کرده مستحق بد و بیراه باشه . آهو نگاهی بین آن دو انداخت . نه آهو نه گلاب متوجه مانی نشده بودن که موقع شام کنار گلابتون بوده . پدر مانی که پشت سرش آمده بود با لحن مهربون و کمی شوخ گفت :

- به به چی کار کردی مانی جان .

مانی نگاه شرمنده ای به گلابتون انداخت . نمی دونست باید باز هم عذرخواهی کنه یا نه .

پیرنیا : مگه نمی دونی خانوم ها رو لباس هاشون حساس هستند !؟

مانی : آرنجم بر خورد کرد با نوشابه ، نمی دونستم پشت دسته .

پیرنیا خندید . گلابتون با این که نرم شده بود ولی در دلش گفت "به چی می خندی مرتیکه !؟"

پیرنیا : فکر کنم این خانوم محترم می بخش ...

بعد کمی جدی شد و گفت :

- دخترم تو باید خواهر دامون جان باشی نه ؟ از دور نشونم داده بود .

گلابتون که حس می کرد باید با استاد دامون مودب باشد لبخندی روی صورتش نشانده و گفت : بله .

- خب خیلی خوشحال شدم از آشنایی با شما و خانواده محترمتون . دامون همیشه تعریفتون رو می کنه .

گلابتون از این گفته خرسند شد . لبخند دیگری زد و گفت :

- ببخشید با اجازه تون من ...

به لباس نگاه کرد که پیرنیا لبخندی زد و با باز و بسته کردن پلک هاش گفت :

- برو .

مانی آرام دوباره عذر خواهی کرد و آهو هم دنبال گلابتون راه افتاد .

وقتی وارد خونه شدند گلابتون دوباره کمی عصبی شد و گفت :

- در رو ببند .

- باشه خیلی خب .

آهو در رو بست و به اتاق گلابتون رفت . او وسط اتاق ایستاده و با کلافگی دستش را روی پیشانی اش گذاشته و چشماشو بسته بود .

آهو آروم صدایش زد : گلابتون .

گلابتون می دونست نباید عصبانیتش رو سر او خالی کنه ولی با حرص چشماشو یکدفعه باز کرد و گفت :

- چته تو رو ؟!!!

- اووووووف . خوبی ؟

گلابتون عصبی در کمد را باز کرد و زیر لب گفت : لعنتی .

- چرا لباست رو عوض نمی کنی؟

گلابتون با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: چی پوشم؟

طوری گفت آهو باورش شد که لباس دیگه ای نداره و با کنجکاوی سرش را داخل کمد انداخت با لحن مظلومانه ای گفت:

- این همه لباس . یکی رو بپوش .

کمی تن صدایش را بالا برد و گفت: این رو تازه خریده بودم... چرا باید کثیف می شد؟ بقیه لباس هامو همه جا چند بار پوشیدم، حالا همون ها

رو تن کنم؟

- آره خب چه ایرادی داره؟

چنان چپ چپ نگاهش کرد که آهو گفت:

- دیگه پیش اومده، می خوامی برم از خونه یکی از لباس های خودم رو بیارم؟

در کمد را به هم بست و گفت: لازم نکرده.

روی تخت نشست و از برخورد لباس خیس با شکمش با تنفر لباسش را با نک انگشت جلو نگه داشت. آهو لبخندی زد و گفت:

- چرا نشستی؟

- آهو همیشه رو مخ نری؟ پس چی کنم؟

- نگو که تا آخر جشن می خوامی همین جا بشینی.

- جشن که آخراشه.

- دیوونه شدی بالاخره برای خداحافظی که باید بیایی، پاشو یه چیزی بپوش.

گلابتون بی اهمیت به حرف او رو برگرداند کمی فکر کرد. در کمد بسته بود ولی حساب لباس هاشو داشت. داشت فکر می کرد که کدوم

لباسش مناسب تره. که آهو زودتر از او به نتیجه رسید. انگار چیز مهمی رو کشف کرده باشه یه دستش رو با خوشحالی بالا برد و گفت:

- بگم چی بپوشی؟

گلابتون منتظر نگاهش کرد و گفت:

- مسخره بازی در نیار ها، پیشنهادت هم اگه مسخره س نگو که می کشمت.

- نترس بابا نمی گم که گونی بپوشی.

لبخندی زد سمت کمد رفت بازش کرد و همان طور که بین لباس های آویزان شده می گشت گفت:

- اون بلوز و دامن گلپه رنگی که زن عموت برات سوغاتی آورده بود. یادته؟

گلابتون اخم کرد و گفت: اون برام گشاده. اصلاً حرفش رو نزن.

- کجا گذاشتی؟ یه بار امتحان کن جایی هم نپوشیدی.

- نپوشیدم چون بی ریخت بود.

آهو ریز خندید و گفت: نه بزار...

همون موقع لباس رو پیدا کرد و گفت : اینا هاش بیا ...

لباس رو طرفش گرفت و گفت : چه پارچه خوشگلی هم داره .

گلابتون با بی میلی به لباس نگاه کرد .

- بگیر دیگه دستم خسته شد .

بلند شد لباس رو گرفت و سمت در رفت . آهو با تعجب گفت : اِ کجا می بری ؟

- میرم بپوشم ببینم چه طوریه .

- خب پوش .

گلابتون طوری نگاهش کرد که انگار به عقل او شک دارد . آهو خندید و گفت : چیه ؟

- پرده ی اتاقم حریره .

آهو خندید و گفت :

- آها حواسم نبود .

بعد گلابتون از اتاق خارج شد . گلابتون به اتاق مادرش رفت تا لباسش رو عوض کنه و آهو همون جا پشت در منتظر بود و هر یک دقیقه به در

می زد و می گفت : "پوشیدی؟"

گلاب که خودش را در آینه اتاق مادرش برانداز می کرد با حرص گفت :

- چته ؟ هی میگی پوشیدی ؟

آهو از آن سوی در خندید و گفت : بیا دیگه ...

حرفش نیمه کاره موند . در سریع باز شد و گلابتون گفت : بفرما تو .

آهو در حالی که او را نگاه می کرد با لبخند گفت : خوبه که .

گلابتون نگاه نامطمئنی به آینه انداخت . این لباس برای چند سال پیش بود و چون قبلاً جثه ی ریز تری داشت براش گشاد بود ولی حالا کاملاً

اندازه اش بود . طرح های ریز نقش صورتی کمرنگ رو رنگ گلبهی به صورتش می اومد . نگاهی به پاهاش کرد و گفت :

- ولی دامنش کوتاه شده .

آهو با مکث نگاهی به او انداخت بعد جلو رفت و گفت : خب یه کم بکش پایین .

خودش همین کار را کرد و گلابتون گفت :

- دیگه دامن رو از پام در نیار .

آهو خندید و گفت : قشنگه بیا بریم .

نگاه دیگه ای به آینه انداخت . فرق خاصی نکرده بود هنوز کوتاه بود .

آهو وقتی تردید او را دید گفت :

- خب دامن دیگه ای نداری به این بلوز بخوره ؟

گلابتون که از لباس های لنگه به لنگه خوشش نمی اومد بدون فکر راجع به لیست دامن هاش سریع جواب داد :

- نه!!!

- خیلی خب پس بریم ، تو هم ناز ناز راه می ری دامت تکون نمی خوره که بخوای بترسی بالا پایین بره .

بعد دستش را سمت او گرفت و گفت : بریم ؟

گلابتون آروم دست او را گرفت و با هم سمت در رفتند . گلابتون حواسش به دامنش بود که با سر و صدای دوستانش سرش رو بالا گرفت .

ترنم : کجایید شما دو ساعته دنبالتونم ؟

آهو : هیچی ...

عسل : به به گلابتون جون لباست رو عوض کردی ؟

گلابتون : اوهوم .

عسل : خیلی نازه ، یکی از یکی خوشگل تر . بابا کم تر دل پسرا رو ببر .

آهو لبخند معنی داری زد یعنی اینکه خودت هم داشتی رو مخ پسردایی ام کار می کردی .

عسل : چته تو چرا زوم کردی به من ؟

آهو : خب به کجا رسید بحثتون .

عسل که دوزاری اش نیافتاده بود گفت :

- فعلاً که داریم بحث می کنیم هر وقت مختومه شد به اطلاع می رسونیم .

آهو : پس کو من نمی بینمش .

عسل : کی ؟ قرصات رو خوردی ؟ هپرا می گی .

آهو : نخیر تو آی کیوت پایینه .

عسل : از چی حرف می زنی ؟ ما داریم درباره ی لباس گلابتون حرف می زنیم .

قبل از اینکه آهو بتونه حرف بزنه گلابتون به تندی گفت :

- شما چرا به جون هم افتادید ؟ منم برای تنوع نرفتم لباس عوض کنم ، کثیف شده بود ...

ترنم : چه طور؟

آهو حرف قیچی شده رو از سر گرفت :

- ولی من داشتم درباره برنا پسرداییم صحبت می کردم .

گونه های عسل کمی رنگ گرفت و بعد چند ثانیه برای آهو چشم غره رفت که آهو زد زیر خنده و گفت :

- چی شد پسندیدید هم رو آیا؟

ترنم : آره منم دیدم دل و قلوه گرفتنتون رو .

عسل : خفه بچه .

آهو: ولی شوخی می کنم عسل جان پسر داییم پسر خوبیه .

عسل: هیچ بقالی می گه ماستم ترشه ؟

آهو: من نه بقالم نه پسر داییم ماسته .

ترنم و متین زدند زیر خنده . آهو هم خندید و گفت :

- من از هیچکی الکی تعریف نمی کنم ، در مقابل داداشش خیلی بهتر و سر به زیر تره . حالا خود دانی .

عسل: باشه حالا بازار گرمی نکن .

متین دستشو روی بازوی عسل گذاشت و گفت :

- نه جدی چی شد به نتیجه رسیدی ؟

عسل با تکان بازو دست او را پس زد و گفت :

- حالا بهش گفتم باید به کم فکر کنم .

ترنم: قضیه ناز و اینا؟!!!

گلابتون: اون وقت ما باید پیام رسون بشیم ؟

عسل با لبخندی که نتونست فرو بده گفت :

- نه شماره شو داد تا به خودش اطلاع بدم .

ترنم دست زد و گفت : پس دیگه بقیه ش سیاه بازیه

عسل برای او پشت چشم نازک کرد . گلابتون گفت :

- خب ولی قبل جواب دادن باید به یه چیزی هم فکر کنی . برنا زیاد اهل دوست دختر یدک نگه داشتن نیست ، یعنی اگه تا این حد پا پیش

گذاشته و تو جمع باهات حرف زده یعنی ازت خوشش اومده و اینکه فکر نکنم با نامزد بازی و اینا موافق باشه چون زن داییم هم خوشش نیامد

...

عسل لبخندی زد و با خوشحالی گفت : یعنی تا این حد ازم خوشش اومده ؟

ترنم: حالا چه خر ذوق شده .

لبخند رو لب های عسل ماسید به ترنم نگاه کرد و گفت :

- خیلی بی تربیتی ها ...

قبل از اینکه کسی چیزی بگه عطا خودش رو به جمع آنها رساند و گفت :

- ماشا... به خانوم ها وقت بدی خداحافظی شون تا صبح هم طول میکشه .

گلابتون نگاهشو که با حضور یک دفعه ای عطا جلب شده بود رو گرفت و پر استفهام به دوستانش نگاه کرد . سوالی را که دلش می خواست آهو

پرسید :

- خداحافظی ؟ دارید میرید ؟

متین : آره به خاطر همین داشتیم دنبالتون می گشتیم .

گلابتون : بودید حالا .

عطا که منتظر بود گلابتون حرفی بزنه تا او جواب بده سریع گفت :

- خیلی از دیدنتون خوشحال شدیم ، می تونستیم بیشتر می موندیم .

گلاب در دلش گفت "اییییییییش کی با تو بود"

عطا : از این به بعد بیشتر همدیگر رو میبینیم .

گلابتون با تعجب نگاهش کرد آهو هم همین طور .

عطا لبخند زنون گفت :

- با دامون جان و بهراد و بهروز و بقیه حسابی فاب شدیم .

گلابتون اخم کرد و پیش خودش فکر کرد که نکنه به بهانه ی دوستی با دامون و بقیه راه به راه پاش به خونه شون باز شه .

همگی خداحافظی کردند و کم کم رفتند . آهو مانی را دید که یک لحظه سرش را برگرداند و به آنها نگاه کرد . داشت نگاهش می کرد که

گلابتون شانه اش را گرفت و گفت :

- بیا بریم کادو هامون رو ببریم برا دامون .

جشن با یک آهنگ شاد تموم شد . کم کم مهمان ها رفته بودند و چند نفر از خودمونی ها مونده بودند . باران درسا را آماده کرد و بلند شدند

بعد بچه رو دست شوهرش داد و باران سمت خاله هایش رفت .

گلابتون : اینا چرا نمی رن .

آهو : وای دلت میاد ؟ من کل جشن رو حواسم به درسا بود نمی دونی چه کارای بامزه ای می کرد .

گلابتون : اون فسقلی کاری هم بلده ؟

آهو : آره همون دست و پا انداختنش خیلی نازه . در مقابل حرف های مادرش هم عکس العمل نشون می ده .

- خیلی خب حالا ، من کاری به باران و بچه ش ندارم این بهروز عتیقه رو می گم .

- واه اون چی کارت داره ؟

- اولاً ندیدی تموم جشن رو داشت چشم در می آورد؟ در ثانی اصلاً دوست ندارم بعد اون پررویش باهاش رو به رو بشم .

- بیخیال حالا ببخشش .

- عمراً ...

گلابتون نگاهی به مادر و خاله اش انداخت می خواست بره پیششون که بیینه جی می گن ولی وقتی دید بهروز هم به جمع آنها پیوسته منصرف

شد .

- می گم ها اینا مشکوک می زند .

آهو که حواسش جای دیگه بود برگشت و گفت : کیا؟؟؟

- نگاه کن بهروز تو جمع شون چی کار داره ؟

- میخوای بریم ببینیم چی می گن ؟

دست او را گرفت کشید و گفت : نه خیر کجا میری ؟

آهو ایستاد ، نظر گلابتون عوض شد :

- خب ...می خوای تو برو بین چی می گن .

آهو ابرویی بالا انداخت و گفت : نه تو نمیایی منم نمی رم .

گلابتون از دستش عصبی شد و گفت :

- آن شرلی ...

و از کنار او رد شد که آهو تقریباً بلند گفت : گلاب ...

گلابتون اهمیت نداد و سمت دامون رفت که داشت با گیتارش ور می رفت آهو هم دنبالش راه افتاد .

گلابتون ایستاد آهو هم کنارش . دامون اونا رو نگاه کرد و گفت :

- چیه فسقلی ها ؟

آهو خندید و گفت :

- از کادو خوشت اومد ؟

دامون ضربه ای به سیم ها زد که برای چند ثانیه صدای تارها بلند شد و بعد در فضا گم شد .

دامون : آره خیلی خوب بود . دستتون مرسی .

آهو : از کدوم بیشتر خوشت اومد .

گلابتون برآش چشم غره رفت و گفت :

- مثل بچه ها می مونی کدوم نداره که .

آهو لب برچید که دامون لبخند زد و گفت :

- هر دو کاربردی ، خوشم اومد .

- خب دامون جان چی کار کردی ؟

آهو با شنیدن صدای مانی برگشت و نگاهش کرد که نزدیک آمد دستش را روی شانه ی دامون گذاشت و گفت :

- مشکلی نیست ؟

دامون : نه دیگه فردا میام آموزشگاه .

مانی : باشه ما هم دیگه رفع زحمت می کنیم . بابا هم داره میاد ...

به سمتی نگاه کرد و گفت : صحبتش تموم شد .

گلابتون نیم نگاهی به او انداخت که مانی گفت :

- بازم ازتون عذر می خوام . حس می کنم خیلی دلخور شدید ، حق دارید .

گلابتون : مشکلی نیست ، پیش میاد .

دامون : قضیه چیه ؟

مانی لبخندی زد و گفت : موقع شام دستم به نوشابه برخورد و لباسشون کثیف شد .

دامون سری تکان داد و گفت : پس میبینم لباست رو عوض کردی ؟

مانی زیر چشمی کمی گلابتون رو برانداز کرد . آهو داشت نگاهش می کرد . چیزی در درونش فرو ریخت . حس گیج و نامفهومی داشت .

در دلش گفت "لعنتی" دقیقاً نمی دونست به چی و یا کی ناسزا می گفت فقط فهمید که عصبی شده .

با اومدن پیرنیا سمتشون که با سرخوشی لبخند همیشگی صورتش را بشاش می کرد همه به او نگاه کردند .

دامون گلابتون و آهو رو معرفی کرد که پیرنیا با خنده گفت :

- بله آشنا شدیم . خانواده ت هم مثل خودت گل هستند .

دامون دستش را روی سینه اش گذاشت و با فروتنی گفت :

- خوبی از خودتونه .

پیرنیا با او مردانه دست داد و گفت :

- دامون جون ما دیگه بریم تا شب بیرون نمونیم .

بعد هم خندید . دامون هم خندید و گفت :

- منت گذاشتید اومدید ، تو آموزشگاه می بینمتون .

- باشه عزیزم .

- سلام برسونیت .

- حتماً .

مانی هم بعد پدرش با دامون دست داد و از آن دو خداحافظی کرد و رفتند . آهو بلافاصله گفت :

- استادت زن ذلیله ؟

دامون خندید و گفت :

- نه بابا شوخی می کرد .

آهو : آها . خب زنش چرا نیومد ؟

دامون : مثل اینکه با دخترش باید جایی می رفت نیومدن .

آهو : دختر هم داره ؟

دامون لبخندی زد و گفت : رزومه ی خانوادگی شون رو بدم خدمتون ؟

آهو مشتئی به بازوی او زد و گفت : یه سوال پرسیدم ها .

دامون : مگر اینکه ریاضیت ضعیف باشه .

آهو : حالا بگو .

دامون : آره دختر داره یکی دو سالی فکر کنم از شما بزرگ تر باشه . اسمش هم مینا هست . سوال دیگه ای نیست ؟

آهو همراه با بالا انداختن ابروهایش گفت : نُج .

دامون دست هاشو برد بالا و گفت : خب خدا رو شکر .

نگاهش که به گلابتون افتاد گفت : چیه تو فکری ؟

گلابتون سرش رو بالا گرفت و به او نگاه کرد .

- نه چیزی نیست .

کم کم مهمون ها رفتند . دامون به کمک آهو صندلی ها رو جمع کردند و گوشه ای گذاشتند . نازیلا و مهرناز خانم به کمک کارگر حیاط رو آب

و جارو کردند و بعد تصفیه حساب با کارگر ، ساعت پایانی شب رو دور هم در خونه ی فرهودی جمع شدند .

آهو و گلابتون با هم پیچ پیچ می کردند و گلابتون می گفت که خسته س . بالاخره وقتی دید حرف ها تموم نمیشه و چیز مهمی برای گفتن نداره

بلند شد و گفت :

- خاله ، عمو جون من با اجازه ی همه برم بخوابم ، خیلی خسته ام .

با تعجب نگاه هایی که بین مادر و خاله اش رد و بدل شد رو از نظر گذروند که مادرش گفت :

- گلابتون چند لحظه بمون کارت داریم .

گلابتون با تعجب عقب گرد کرد و دوباره کنار آهو نشست . دلش کمی شور افتاده بود . آهو کنار گوشش گفت :

- چی کارت دارن ؟

گلابتون نگاهی به او انداخت و گفت :

- می دونی به منم بگو ، چه می دونم .

دل تو دلش نبود که بدونه چی شده ولی مادرش و خاله اش داشتند درباره ی مهمون های جشن اختلاط می کردند . حرصش گرفت . دلش می

خواست سرفه ای کند و همه رو به خودشون بیار . نگاهی به پدر و عمو اش انداخت که درباره وضع کار صحبت می کردند . حسابی لجش در

اومد . دامون از فرط خستگی آرام آرام در حالی که لباسش را عوض کرده و برگشته بود از پله ها پایین می اومد . کنار گلابتون نشست و دستش

را بالای تکیه گاه مبل دراز کرد .

نازیلا خانم نگاهی به شوهرش انداخت بعد رو به گلابتون گفت :

- دخترم می خواستیم نظرت رو درباره ی برادر بهرام بدونیم .

گلابتون که ماجرا دستش آمده بود لبخند کجی زد که البته کم رنگ بود حیف که خانواده اش بودند و باید با احترام رفتار می کرد ، پس بهروز ...

مهرناز : خانواده ی خوبی هستند ، بهرام و باران هم که خدا رو شکر زندگی خوبی دارن خوشبختن .

گلابتون : ببخشید خاله ولی آقا بهروز چه ربطی به بهرام داره ؟

مهرناز : خاله خب هر دو برادرن از یه رگ و خونن ...

گلابتون : گستاخی منو ببخشید ولی تو خانواده ی خودمون مثلاً برنا و بهراد شبیه هم هستند ؟

دامون حین صحبت ها به گلابتون نگاه می کرد .

نازیلا : خب دخترم برنا و بهراد هر دو آقا هستند حالا یکی آروم تره یکی شلوغ تر .اون دیگه خصوصیت های اخلاقی شونه .

گلابتون باز لبخند کجی زد . نمی توانست نزنه .

گلابتون : ببخشید ولی من این طور تصور نمی کنم .

نازیلا : عیب و ایرادش چیه ؟ خانواده شون رو هم می شناسیم . آدم های محترمی هستند . دیگه چی می خوای ؟

گلابتون : مامان خانواده ی خوب که کافی نیست .

گلابتون نگاهی به عمو و پدرش انداخت که آنها هم دست از صحبت برداشته و با سکوت به مکالماتشون پیوسته بودند . نگاهش رو روی پدرش

که ثابت نگه داشت فرهودی گفت :

- امشب رسماً ازت خواستگاری کردن ، از نظر ما تایید شده س ولی نظر پایانی رو خودت می دی .

گلابتون ناباور بلند شد و گفت :

- واقعاً باور نمی کنم چنین فردی رو برای آینده من تعیین کنید .

رادمان : بشین عموجون ، چرا بلند شدی ، داریم صحبت می کنیم .

دامون دست گلابتون رو کشید و او را آرام کنارش نشوند و آروم گفت :

- حرص نخور ، دارن نظرت رو می پرسن .

بعد اتمام حرف دامون گلابتون خیلی صریح گفت :

- جواب من منفییه .

نازیلا : از من خواستند یه روز بیایند بشینیم دور هم صحبت کنیم ...

گلابتون که کاملاً معلوم بود حرص می خورد گفت :

- مامان من اصلاً آقا بهروز رو قبول ندارم .

مهرناز : چرا خاله جون ؟

نازیلا : آره خب دلالت چیه ؟ فقط عیب و ایراد های الکی نگیر ها !

گلابتون : عیب و ایراد الکی چیه مامان جون ؟ آقا بهروز به درد من نمی خوره ، نه از لحاظ تحصیلات نه هم اینکه شغل آزادش رو اصلاً قبول

ندارم و اینکه ...

کمی مکث کرد و آرام گفت : کلاً خودش هم قبول ندارم .

روش نشد بگه دوستش ندارم ولی اگه امکان داشت می گفت ازش متنفره .

وقتی نگاه ناراضی مادرشو دید کم مونده بود آتش بگیره . واقعاً درک نمی کرد .

- من خواستگاری با موقعیت های بهتر داشتم چرا باید...

نازیلا : دخترم چون اینا رو می شناسیم می گیم ، جوون سالم کم پیدا میشه ، شغلش هم چه ایرادی داره ؟ مردم همین هم ندارن ...

گلابتون حس کرد سرش درد گرفته می خواست بلند بگه "بسش کنید" ولی سعی کرد آرام باشه . در نهایت جواب رو باید او می داد ولی اصرار و طرفداری های آنها هم عصبی اش می کرد .

به آرومی نفس عمیقی از ریه هایش بیرون داد و آروم گفت :

- جوابم همونه .

نازیلا : آهو جان حداقل تو به چیزی بهش بگو ، زشته ، حداقل بیان به جلسه حرف بزنیم بعد هر جوابی خواست بده .

آهو که تا اون لحظه تو فکر بود سرش رو بالا گرفت به گلابتون نگاه کرد بعد به خاله اش و گفت :

- چی بگم خاله ؟

بعد به نیمرخ گلابتون نگاشو دوخت و گفت :

- خب خاله راست می گه هزار به جلسه بیان .

گلابتون برگشت عصبی اونو نگاه کرد و گفت :

- به جلسه بیان چی بشه ؟ براشون فیلم بازی کنیم و تشریفات بیایم ؟ وقتی جوابم تغییری نمی کنه لزومی نمی بینم . بلند شد و گفت :

- واقعاً عذر می خوام من خیلی خسته م میرم استراحت کنم .

همه اونو با نگاه بدرقه کردند که به اتاقش رفت و در رو پشت سرش بست .

آهو وقتی نگاه هایی رو روی صورتش دید گفت :

- می خواهید آروم شد بیشتر باهاش صحبت کنم ؟

مهرناز : آره عزیزم ، شاید نظرش عوض بشه .

نازیلا : نه فایده ای نداره من دخترم رو می شناسم ، مرغش به پا داره . باید ردشون کنم دیگه ، روم نمیشه ...

فرهودی : چرا خانم ؟ به عمر زندگی دو تا جوونه ، خودم باهاشون صحبت می کنم .

روی تخت طاق باز خوابیده و ملحفه در دستش مچاله شده بود . نگاهش رو از سقف به طرح مسخره ی ساعت دیواری اتاقش انداخت . نیمه شب

بود . پلک زد . دوباره بهش یادآوری شد چشم هاش تره .

آهی که از سینه اش آزاد شد در تاریکی گم شد . مسئله گلابتون نبود . او دختر خاله اش رو دوست داشت . هیچ وقت بهش حسودی نمی کرد و

آرزوی خوشبختی شو داشت ولی وقتی رفتارهای متفاوت مردم رو با او و گلابتون می دید رنج می کشید .

بغض گلوشو گرفت . دو قطره اشک از دو گوشه ی چشمش در گوشش فرو رفت ...

دستی به موهای نارنجی اش کشید که گوشه اش از اشک خیس بود ...

قلبش گرفت . یعنی همه چیز ظاهر و زیبایی بود ؟ ساده لوح بودنش رو به باد تمسخر گرفت همچنین رویاهایی که در سر داشت . رویای مرد جوانی که به جای ظاهرش درونش رو می دید ...

هق هقش می خواست در نیمه شب خودنمایی کنه ، بغضش شکسته بود . دستش رو روی دهنش گذاشت و اشک ها یکی پس از دیگری روی پوست و گوشش سر خورد ...

در آسمان شب دنبال کسی بود . کسی که بهش ایمان داشت . در دل نجوا کرد "خدا جون...!!!"

آرام آرام هق هق می کرد ... برای اینکه صدایش خفه شه لبش رو گزید و ملحفه را روی سرش کشید ولی اشک ها از پس هم تکرار می شد و حس می کرد قلبش در حال پوکیدن هست .

او و گلابتون هم سن بودند . چه قدر باید خودش رو امیدوار می کرد ؟ چرا یک بار آن اتفاق هایی که برای گلابتون پشت سر هم تکرار می شد برای او رخ نمی داد ؟ چرا کسی تا به حال از او خوشش نیومده بود ؟ احساس کمبود می کرد . تمام تفکرات زیباش خاکستر می شد .

" همه ش دروغه ، تخیلات ذهنی به دختر نوجوونه ...هیچ کس تو رو دوست نخواهد داشت . همه عاشق گلابتون و گلابتون های دیگر خواهند شد ، هیچ کس تو رو دوست نداره ...هیچ کس"

همه اینها را با تمام بی رحمی به خودش می گفت . آن قدر تکرار کرد که به یقین رسید . او تنها می موند . هیچ مرد رویایی ای در انتظارش نبود . چه بسا مردی معمولی و خیلی سطح پایین تر از بهروز هم پیدا می شد او فقط برای تنها نمودن باید ازدواج می کرد ؟؟؟ او هرگز مثل گلابتون حق انتخاب نداشت . او پس زدن به پسر را تجربه نخواهد کرد ...

آه پر افسوسی کشید . چه قدر حسرت داشت . حسرت اون لحظه ای که او هم به همسرش آینده اش امیدوار باشه و کسی که باب میلش نبود رو پس بزنه . مثل بهروز که گلابتون پیشش زد ، چون یقین داشت که بهتر و بهتر هایی در انتظارش هست ...ولی او چی ؟....

دوباره هق هق ریزش اوج گرفت . دو دستش را روی صورت خیسش گذاشت و گریست ...تا تونست گریست ...انگار اشک هایش هم قدرت سبک کردن در دلش رو نداشتند ...

صبح شده بود و چشم های او هنوز از خواب فرار می کرد . خوابش می اومد ولی تا چشمش روی هم می رفت افکار مختلف عذابش می داد . دلش به اندازه ی آسمون گرفته بود . همان آسمونی که رو به سپیده می رفت .

دیگه اشک هایش هم خشک شده بود . اون قدر نیمه شب گریه کرده بود که چشمانش پف کرده و نیمه باز می موند . دهنش به شدت خشک شده و قورت دادن آب دهن برایش سخت شده بود . خسته و کوفته بود اما نیم خیز شد و روی تخت نشست . باید به لیوان آب می خورد . تشنگی داشت خفه اش می کرد .

قدم های خسته اش رو تا جلوی در رسوند دستگیره را که گرفت باز بغض بازی اش گرفت باز اشک تا مژه هایش اومد و باز اشک فرو ریخت ...اشک هایش گرم گرم بود از درون سوخته اش جاری می شد .

کمی اشک هایش رو زدود و دستگیره رو پایین کشید . کاش بعد آب خوردن خوابش می برد . کاش می تونست دیگه بهش فکر نکنه . از اتاق خارج شد . پله ها رو بی صدا پایین رفت . مادرش رو دید که وسط سالن در سجاده نشسته و ذکر می گفت . لبانش لرزید . به آرامش

ملکوتی مادرش غبطه خورد . چه راحت نشسته و با خداهش راز و نیاز می کرد . یعنی چیزی در قلب مادرش هم سنگینی می کرد ؟
 باز هم گرمی اشک هاشو لمس کرد . بی سر و صدا سمت آشپزخونه رفت لیوانی آب ریخت . در یخچال را بست .
 مهراناز خانم صلواتی داد و گفت : آهو جان مادر تویی تو آشپزخونه ؟
 آهو لیوان رو شست صدایش رو کمی صاف کرد و گفت : بله .

- چرا بیداری مادر ؟

باز بغضش گرفت ،لبش رو که می لرزید گزید . موهایش رو دورش ریخت تا صورت ورم کرده از گریه اش رو مخفی کند . به سالن رفت
 مادرش چادر سفید نمازش رو تا روی پیشانی اش انداخته بود . بعد بوسیدن مهر و تسبیح ، سرش رو بالا گرفت . قدم های آهو بی اختیار تا
 سجاده کشیده شد . کنار مادرش نشست و گفت :

- مامان ...

صداش لرزید . مهراناز خانم سرش رو بالا گرفت و نگاه نگرانش رو به او دوخت :

- چی شد آهو جان ؟ گریه کردی ؟

همراه با اشکی که پایین می آمد سرش رو تکان داد . مهراناز دو دستش رو دو طرف صورت او گذاشت و گفت :

- چرا عزیزم ؟ چی شده ؟

آهو خودش رو جلو کشید و با بغض و اشک در آغوش مادرش جا گرفت سرش رو در سینه او فرو برد و هق هق سر داد . مهراناز خانم که به
 شدت نگران و شوکه بود چیزی نگفت . با یک دست سر اون رو در آغوش گرفته و با دست دیگر آرام آرام پشتش رو می مالید .

آهو با گریه گفت :

- مامان ... چرا ؟

موهایش رو بوسه ای زد و گفت :

- چرا چی دخترم ؟

آهو دقایقی به کوبش قلب مادرش گوش داد و بعد با هق هق گفت :

- چرا ... چرا من ... زشتم ...؟؟!!!

مهراناز خانم متعجب شد موهای او رو نوازش کرد و با آرامش گفت :

- این چه حرفیه دخترم ؟ کی گفته تو زشتی ؟

آهو با اصرور گفت :

- مامان من زشتم !!!

و هق هق کرد . مهراناز خانم آهی کشید و گفت :

- چرا این طوری فکر می کنی ؟ دختر به این قشنگی و جوونی چرا کفر می گی ؟

آهو با نارضایتی گفت :

- نه ... مادرا همیشه بچه ها شون رو قشنگ می بینن ...

و با حال زاری تاکید کرد :

- من زشتم .

مهرناز خانم همون طور که چادرش روی شانه هاش افتاده و موهای آهو رو نوازش می کرد گفت :

- تو زشت نیستی . اگر رنگ موهات یا قیافه ت با بقیه فرق می کنه دلیل به زشتی نیست . تو قشنگی ولی خودت رو باور نداری ...

آهو همان طور که در آغوش او فرو رفته بود سرش رو به طرفین تکان داد و گفت :

- نه .

مهرناز خانم کمی اونو از آغوشش عقب کشید به چشمان پف کرده اش نگاه کرد و گفت :

- تو جوونی چرا قدرش رو نمی دونی ؟

آهو آهی کشید .

- روی سجاده نشست آهو ، کفر نگو ...

گریه اش شدت گرفت . مهرناز خانم دستش رو بین سینه ی او گذاشت و گفت :

- مهم اینه قلبت زیبا تره . کسی که قلبش زشت باشه باید ناراحت باشه نه تو ...

آهو لبش رو گزید می خواست اشک هایش رو مهار کند . زیادی فرو ریخته بودند .

- دخترم این تفاوت هات رو پای نقطه ضعف نذار ، اگر خودت باور کنی که این ظاهرت زیباست بقیه هم همین برداشت رو خواهند داشت .

آهو می خواست بلند بگه "نه مادر ، نه منم تا چندی پیش همین طور فکر می کردم ولی بقیه نداشتن باور داشته باشم ، بقیه باور هامو سوزوندن ،

رویا هامو متلاشی کردند ، من هم باور داشتم ... ولی نه رویاست ، خیاله ، آدم ها فقط ظاهر بینند "

ولی چیزی نگفت . اعتراضی نکرد . گذاشت قلبش بسوزه و خاکستر شه .

مهرناز خانم وقتی سکوت و سر فرو افتاده اونو دید دوباره در آغوش کشیدش ، سرش رو روی سر او گذاشت و گفت :

- بشین و با خدا روز و نیاز کن ، آروم میشی ، اون کم کم قانع ت می کنه .

اشک های مهار نشده ی آهو باز هم روی گونه هاش می لرزیدند و بعضی بر مقنعه سپید مادرش می چکیدند ...

کیف به دوش کوچه رو طی می کردند . گلابتون نظری به او انداخت و گفت :

- خبریه ؟

آهو برگشت نگاهش کرد و گفت :

- چه خبری ؟

گلابتون با شک و تردید براندازش کرد و گفت :

- نمی دونم ولی حس می کنم امروز مرتب تر شدی .

آهو لبخندی زد و گفت :

- خوب شدم ؟

گلابتون با دقت نگاهش کرد . جلوی موهاشو کوتاه کرده و کج توی صورتش ریخته بود صورتش کمی برق میزد . لبخندی زد و سر تکون داد یعنی خوبه .

آهو کمی امیدوار شد . خوب بود تغییراتش به چشم اومده بود . ولی هنوز حس می کرد همونه . از طرفی دوست داشت تغییر کنه و مورد توجه قرار بگیره و از طرفی هم دوست داشت خودش باشه ، ساده و بی آرایش ...

- می گم ها ، گفتمی ... چیزه ... یعنی ... دربارہ ی رنگ مو گفته بودی ...

نگاه گلابتون رو که دید باقی حرفش رو خورد . گلابتون یک ابرو شو بالا داد و گفت :

- می گم ها یه خبریه ، زود خودت رو لو بده .

- خبر چیه ؟

- خودتی دختر ، تو که تا دیروز آرایش نمی کردی امروز یاد عوض کردن موت افتادی ؟

آهو سرش رو پایین انداخت . نگاهش قدم هاشو می شمرد .

- فقط یه کم کسل شدم ، می خوام یه کم تغییر ایجاد بشه .

- خب من خیلی وقته پیشنهاد دادم خودت اُمل بازی در می آوردی ...

آهو سرش رو بالا گرفت اونو نگاه کرد و گفت :

- به نظرت موهامو رنگ کنم حیف نیست ؟

گلابتون با لحن استفهام گونه ای گفت :

- چی حیف نیست ؟ رنگ نارنجیش ؟ !!!

آهو لب برچید .

- یعنی این قدر رنگش بده .

- یعنی تموم این هفده سال عمرت پی نبردی ...؟

آهو حسی رو که از لابه لای روزنه های ترک خورده قلبش می گذشت رو دوست نداشت . همون حسی که خودباوری و اعتماد به نفسش رو زیر سوال می برد .

گلابتون :

- زیاد فسفر نسوزون ، به چی فکر می کنی ؟

آهو لبخند ماتی زد و گفت :

- هیچی .

گلابتون به شانه ی او ضربه ای زد و گفت :

- این طوری گرفته نباش حوصله ندارم ها .

آهو خندید و گفت :

وسط خیابون برات برقصم ؟

- رقص پیش کش ، قیافت تو هم نباشه .

- راستی اون جشنی که فریده گفت میریم ؟؟؟

گلابتون کمی فکر کرد و گفت :

- جایی که فروزنده باشه من نیام .

- آخه اون تو رو چی کار داره ؟

گلابتون شونه ای بالا انداخت و گفت :

- کلاً حوصله شو ندارم .

- یعنی نمیریم ؟

آهو دوست داشت همراه با تغییراتش تو جمع باشه ، به نظرش بهترین موقعیت جشن ها و جاهای شلوغ بود تا شانسی رو محک بزنه .

گلابتون بعد کمی فکر گفت :

- خب پارتیه ، قاطیه به نظرت بریم ؟؟؟

آهو کمی با ترس و تردید نگاهش کرد بعد گفت :

- به نظرت جای مناسبی نیست !!

- خود فریده که گفت جوش مناسبه ولی نمی دونم چه قدر به حرفش اطمینانه .

- آخه متین اینا هم دارن میرن . اونا که بچه های خوبی هستند .

گلابتون سری تکان داد و گفت :

- باشه ما هم میریم .

با خوشحالی و ذوقی بی انتها به موهاش در آینه نگاه کرد . چرخ جلولی آینه زد و دوباره نگاه به خودش کرد بیشتر توجه اش به موهایش بود . اول باور نمی کرد که مادرش قبول کنه ولی حس می کرد بعد اون صبح بیشتر به او توجه می کنه و در واقع فهمیده بود او روی ظاهرش حساس شده .

لبخندی به خودش زد . چه قدر تغییر کرده بود . رنگ موهای جدیدش به شرابی می خورد . کمی کوتاهش هم کرده بود که زیرش رو مدل تکه تکه زده بود که نوک تیز طره های موهاش تا شونه اش میرسید و قلقلکش می داد .

خندید . با خوشحالی چرخ دیگری زد . شاید همون آهو بود فقط با رنگ مویی دیگر ولی خودش رو زیبا و بی عیب و نقص میدید . اون قدر هیجان زده بود که حد نداشت . دوباره لبخند زد که خودش به سلامت عقلی اش شک کرد .
یک دفعه در اتاقش باز شد و او برگشت . گلابتون بود .

-! سلام تویی ؟

- نه پس آن شرلی .

آهو با خوشحالی گفت :

- من که دیگه آنشرلی نیستم .

گلابتون لبخند زد و گفت :

- آره ، حیف ، باید دنبال یه اسم دیگه برات بگردم ...

چشمان آهو می درخشید .

- چه اسمی ؟

- فکر کنم باز همون آنه خوب باشه ، آخه اخلاقت هم شبیه شه ، پرحرفی ...

خندید و رو تخت نشست . آهو دست به کمر نگاهش کرد و بعد برگشت سمت آینه که ، دادِ گلابتون رو در آورد :

- کشتی خودت رو بابا خوشگلی ...

از توی آینه بهش لبخند زد و با خوشحالی گفت :

- جدی ؟؟؟؟

گلابتون ریز ریز خندید و گفت :

- آخی الهی ، این توصیفات خیلی برات غریبه س نه ؟

آهو برگشت ، چپ چپ نگاهش کرد که گلابتون خندید و گفت :

- بریم با مامان اینا حرف بزنیم ؟

- آره اول با مامان من حرف بزنیم ؟

- هر دو پایین هستند .

-! ... خاله هم اینجاست ؟

- آره .

- پس بریم .

آهو و گلابتون رو به روی مادر هاشون نشسته و حین پوست کندن میوه منتظر بودند گفتگوی آنها تموم شه .

وقتی گلابتون حس کرد موقعش شده کمی مقدمه چینی کرد و بعد گفت که او و آهو می خواهند به جشن تولد بروند .

نازیلا : تولد کی ؟

تا آهو اومد چیزی بگه ، گلابتون پیش دستی کرد و گفت :

- تولد یکی از فامیل های همکلاسی هامون ، خیلی اصرار کردند که بریم .

مهرناز : میشناسیدشون ؟ جشن خانوادگیه ؟

گلابتون : آره . خودشون این طوری گفتن .

نازیلا : ما چهارشنبه خونه ی عموت اینا هستیم ها .

گلابتون : نه جشن آخر هفته س .

وقتی مادرهایشوان اجازه دادند آن دو بلند شدند تا به خرید برن . بعد آماده شدن راه افتادند . آهو گفت :

- چرا گفتمی تولد ؟

- خب اگه می گفتیم پارتی که نمی گذاشتن بریم .

- از کجا می دونی ؟ اگر این طوری بعداً بفهمن که پارتی بودیم خیلی بد میشه .

- نه نمی فهمن .

آهو مصرونه گفت :

- اگه بفهمن چی ؟

گلابتون براش چشم غره رفت و گفت :

آ نترس کلاغ خبر چین داریم با خودمون نمی بریم . مگر اینکه دهن بعضی ها لق باشه .

آهو با آرنج به پهلو او زد و گفت :

- یعنی من دهن لقم ؟

گلابتون پهلویش رو نگه داشت و آخ و واخ کنان گفت :

پهلوم رو سوراخ کردی ...دستت آهنیه ؟

آهو قدم هاشو تند کرد از او جلو زد و گفت :

- نه ولی تو زیادی ناز نازی هستی .

به در رسیده بودند که دامون با کلید در رو باز کرد و وارد شد .

- کجا تشریف می برید !!!؟

گلابتون : خرید .

دامون : هفته هفت روزه خانوم ها میرن خرید دیگه ، به خاطر همین من زن نمیگیرم.

گلابتون : تو الان وقت زن گرفتنت نیست که ، بهت زن نمی دن ...

دامون : بله ...بله ???

آهو خندید و گفت :

- بعدش ما هفته هفت روز مدرسه میریم خرید نمی ریم ، الان هم برای تولد میریم خرید .

دامون با تعجب گفت : تولد ؟؟؟ تولد من که گذشته .

گلابتون : تولد تو رو نمی گیم که .

آهو سری تکان داد و گفت :

- آره ، تولد همکلاسی هامون .

دامون سری تکان داد . کیف گیتارش رو روی شانه انداخت و گفت :

- باشه برید .

خداحافظی کردند و بیرون رفتند .

گلابتون : چه عجب نگفتی پارتی گفتی تولد .

آهو لبخند زد و گفت :

- با تو گشتم جلب شدم دیگه ...

- هه هه هه ...

- راستی می خوام به دست لوازم آرایش خوب بخرم تو راهنماییم می کنی دیگه ؟

گلابتون ابرو بالا انداخت و گفت :

- نه به خبری هست ...

آهو با لبخند نگاهش گرفت و گفت :

- تو چی شکاکی ، چه خبری آخه ؟

- من که نمی دونم ، خودت باید بگی .

- هیچ خبری می خواهیم بریم جشن خب می خوام آرایش کنم .

- پس چرا جشن دامون آرایش نکردی ؟

- خب ... خب اونجا زیاد آرایشم کردی ، رو پوستم سنگینی می کرد ...

- ببین من گوشام دراز نیست ها ، فکر می کنی نمی فهمم تغییر کردی ، خیلی جدیداً به ظاهرت اهمیت می دی ...

- خب بده مگه ؟

- نه بد نیست ، ولی خودت نیستی ...

آهو سرش رو پایین انداخت خودش هم چنین حسی داشت . خودش نبود . برای جلب توجه دیگران حاضر شده بود ظاهرش رو تغییر بده .

- همینجاست ؟

نگاهی به اطروف انداخت و گفت : آره زنگ رو بزنی .

گلابتون زنگ رو فشرد و بدون سوال و جوابی در باز شد . ساختمان تقریباً بزرگی بود با باغچه هایی که بهش رسیده شده و درختچه هایش تزئین شده بود . به سمت ساختمان رفتند در باز شد و فریده رو دیدند که یک پیروهن دکله ی کوتاه پوشیده و آرایش غلیظی داشت . دست آنها رو فشرد و با خوشرویی دعوتشان کرد داخل .

گلابتون و آهو در اول جو رو بررسی کردند . دختر و پسرها وسط سالن می رقصیدند و الکی جیغ و داد می کشیدند . برق ها نیمه خاموش بود و رقص نور یکی در میان می زد . اخم های گلابتون در هم رفت .

گلابتون : مگه نگفتی جو خانوادگیه ؟

فریده خندید و گفت :

- آره عزیزم .

با دست به جمعیت اشاره کرد و گفت :

- اینه خانوادگی ؟

فریده در رو بست و گفت :

- وای گلابتون چه قدر مثل پیرزن ها غر میزنی ...

- ما بر می گردیم .

- واه کجا بر می گردید ؟

- تو گفتی مادرت و خاله و فامیلات هم هستن .

- عزیزم مامانم و خاله م اومدن یه کم خنده شوخی کردند و گفتند مزاحم جوون ها نمی شن بعد هم رفتند ، اینا هم همه فامیل هامون و دوست های فرزین هستنند .

گلابتون نگاهی به آهو انداخت . با نگاه تصمیم گرفتند کوتاه بیایند و بمونن .

همان طور که پشت سر فریده می رفتند و او راهنمایی شون می کرد گلابتون سرش رو جلوی گوش آهو برد و گفت :

- یه ذره می مونیم بعد میریم ها ، خوشم نیاد تو جمع این دیوونه ها باشم .

آهو سری تکون داد .

فریده سرش رو برگردوند و گفت :

- بچه ها اول بیااید بریم شما رو به میزبان معرفی کنم .

دنبال فریده راه افتادند به پسری رسیدند که سرپا ایستاده و از دور برای کسی دست تکان می داد . فریده لبخندی زد و گفت :

- فرزین اینم دوستای گلم ، تازه رسیدند .

فرزین برگشت و به آن دو نگاه کرد . لحظه ای نگاهش برق زد و بعد با لبخند گفت :

- به به چه دوستای خوشگلی .

گلابتون سریع اخم کرد فریده خندید و گفت :

- بچه ها اینم فرزین پسر خاله م ، میزبان امشب .

گلابتون سری تکان داد که سریع برن ولی فرزین دستش رو جلو برد و گفت :

- خب خانوم ها ، افتخار آشنایی با کیا رو دارم ؟

فریده با دست گلابتون رو نشون داد و گفت :

- ایشون گلابتون جون .

با دست به آهو اشاره کرد و گفت :

و ایشون آهو جون .

- اسم هاشون هم قشنگه .

فریده خندید و گفت :

- فرزین اخم های گلابتون رو نمی بینی ؟ حالاست که بیاد بزنت .

فرزین ابرویی بالا انداخت بعد زد زیر خنده و گفت :

- کتک خوردن از دست های ظریف این دوستت مثل نوازش میمونه .

آهو نگاهشو بین فرزین و گلابتون به دوران انداخته بود . گلابتون که سرخ شده و حس می کرد اگر حرف نزنه فرزین پرو تر میشه گفت :

- شما عادت دارید تا دخترا رو می بینید زبون میریزید ؟

فرزین طوری قهقهه زد که گلابتون ترسید . آهو به فرزین نگاه می کرد . مثل فریده پوست تیره رنگی داشت . قیافه اش چنگی به دل نمی زد

ولی حرکاتش حین شیطنت مردانه بود . نگاهی به آرایش غلیظ فریده انداخت . به نظرش قیافه ش اصلاً با فریده مدرسه قابل مقایسه نبود ... با

این همه آرایش و ...

فرزین بعد سیر طولانی خنده اش تک سرفه ای کرد و گفت :

- خیلی خیلی از آشنایت خوشحال شدم گلابتون جون ...

سری به سمت آهو تکون داد و گفت :

- و همچنین تو آهو جان ...

آهو لبخندی زد . هر چند حس می کرد فرزین خیلی خودمونی هست ولی اولین باری بود که یکی اونو قشنگ خطاب می کرد و در دایره توجه

می گرفت .

گلابتون بر عکس ، اخم کرده بود . وقتی نگاه فرزین به او افتاد با اخمی به مراتب غلیظ تر گفت :

- براتون لطیفه گفتم مگه قهقهه زدید ؟

فرزین لبخند بانمکی و شیطونی زد و گفت :

- نه این طوری نمیشه ، تو خیلی بانمکی باید به موقع پیام در خدمت باشم ...

گلابتون به تندی بین حرفش رفت و با جدیت گفت :

- بهتره حد و حدود خودت رو بدونی .

فرزین دوباره خندید و گفت :

- چرا عصبانی میشی ؟ منظورم اینه حرفات بامزه س ، خندم میگیره ، بشینیم با هم حرف بزیم .

گلابتون دست آهو رو گرفت و همان طور که می کشید تا بروند گفت :

- برید سیرک چون من دلکک نیستم .

آهو سری تکان داد و در دقایق آخر که از فرزین دور می شدند یادش اومد تولدش رو تبریک نگفته . همون طور که داشت کشیده می شد

سرش رو برگردوند و گفت :

- تولدتون مبارک .

فرزین لبخند زد و گفت :

- قربونت آهو جان .

و دستی برآش تکون داد .

آهو با گونه های سرخ شده برگشت . احتیاج داشت خودش رو در آینه برانداز کنه و مطمئن شه واقعاً خوبه . موهایش رو باز گذاشته بود و کک

های کمرنگ پوستش رو با لایه ای پنکیک پوشانده و به لبانش رژ کالباسی رنگ و گونه هایش رو رژ گونه صورتی رنگ زده و زیر چشمش رو

کمی سیاه کرده بود .

گلابتون عصبی نشست ، آهو هم کنارش نشست به اخم های او نگاه کرد و گفت :

- چرا تا یه پسر بهت یه چیزی می گه تو زود جوش میاری ؟

گلابتون تند و تیز نگاهش کرد و گفت :

- ندیدی چه قدر وقیح بود ؟ !!!

- خب... چرا... منظورم اینه اعصابت رو خرد نکن ، بیخیال ...

گلابتون نفسش رو با صدا بیرون فوت کرد و گفت :

- زیاد حوصله ندارم .

با صدای جیغ یکی سرش هاشون رو بالا گرفتند . ترنم جیغ کشان سمتشون رفت و گفت :

- بچه ها شما هم اومدید ???

آهو سری تکان داد و گفت :

- سلام ترنم ، متین اینا هم اومدن ؟ تالیا ؟

ترنم : نه تالیا که نیومد ، اونو ولش کن خیلی تو خودشه ، متین بیچاره هم مامانش اجازه نداد .

گلابتون : دیگه کی اومد ؟

ترنم : راستش من تا الان تنها بودم ، خیلی خوشحال شدم شما هم اومدید ...

وقتی ترنم کنارشون نشست کتابیون در حالی که صداشو نازک کرده و در چند قدمی شون بود گفت :

- سلام بچه ها ...

گلابتون نگاه ش کرد که دست تکون داد . با دیدن سجاد که لبخند به لب داشت حالش دگرگون شد . حوصله شو نداشت . به دست های کتابیون که دور بازوی سجاد گره شده بود نگاه کرد . آرزو کرد تا پایان جشن کتابیون اونو مثل یه سگ دنبال خودش بکشه . می دونست سجاد منتظر فرصت های کوچیک و بزرگه تا خودش رو نزدیک کنه . به آرومی روشو گرفت .

آن دو جلو آمدند . ترنم حسابی تحویلشون گرفت و بعد گفت :

- پس شما هم اومدید ، فروزنده هم تو راهه .

گلابتون با شنیدن اسم فروزنده حس کرد بدبختی اش تکمیل شده .

کتابیون که سعی داشت با ناز و عشوه حرف بزنه گفت :

- خب بچه ها اینجا که صندلی خالی نیست ، منو و سجاد جون بریم اون سمت بشینیم .

گلابتون خوشحال شد . کتابیون بازوی سجاد رو کشید و او به زحمت نگاه زده شو از گلابتون گرفت و با کتابیون رفت .

با اومدن فروزنده گلابتون حتی حاضر نشد سلام کنه برای اینکه باهاش رو به رو نشه بلند شد و از روی میز برای برداشتن خوراکی خودش رو مشغول کرد . داشت کمی چیپس کنار پیش دستی اش میریخت که نگاهش به رو به رو افتاد پسری ایستاده و به او نگاه می کرد .

گلابتون با تعجب نگاهش کرد . پسر لیوانی که در دست داشت رو کنار لبش برد و کمی نوشید . گلابتون نگاهش رو گرفت ولی هر از گاهی زیر چشمی نگاهش می کرد . جذاب و قد بلند بود . پوستی گندمی ، چشم های درشت مشکی و مژه و ابرو و موهایی به همون رنگ داشت و لب و دهانی مردانه . هنوز گلابتون رو نگاه می کرد .

گلابتون معذب شد . ظرف به دست راه افتاد که حس کرد پسر هم از جاش تکون خورد . سرش پایین بود و نفهمید کجا رفت حتی دقیقه ای گیج شد از اینکه خودش کدوم طرف میره . با ایستادن شخصی جلوییش که مثل همون پسر بلوز مشکی به تن داشت مجبور شد بیاستد . سرش رو بالا گرفت . همون پسر بود . با تعجب نگاهش کرد . پسر لبخندی زد . گلابتون دقیقه ای به لبخند او محو شد . چهره اش تا دقایقی قبل جدی بود به نظرش لبخند قشنگی داشت .

- خوبی؟؟؟

گلابتون متعجب نگاهش کرد کمی هول شد ...

- با منید ؟

پسر تک خنده ای کرد و گفت :

- آره بانوی زیبا .

گلابتون نمی فهمید چرا به من من افتاده . باید چیزی به او می گفت و سریع از کنارش می گذشت . ولی کلماتی نیافت . از کنارش داشت می رفت که پسر دوباره راهش رو سد کرد و گفت :

- افتخار میدید ؟

گلابتون با گیجی نگاهش کرد که پسر به آرومی مچ دست او رو گرفت و دوباره کنار میز برد ، ظرف رو از دستش گرفت روی میز گذاشت و گفت :

- معذرت می خوام معرفی نکردم .

گلابتون سعی کرد دستش رو از دست او بیرون بکشد .

- من آیدین هستم ، دوست فرزین ، شما با فرزین نسبتی دارید ؟

گلابتون سرش رو به طرفین تکان داد و گفت :

- نه ، از دوستای فریده ام .

آیدین چند لحظه محو تماشای او شد بعد خم شد و صورتش رو نزدیک صورت گلابتون برد . گلابتون نفسش رو حبس شده نگه داشت . خشکش زده و با چشم های گرد شده نگاه می کرد . آیدین همان طور که صورتش رو مماس صورت او نگه داشته بود گفت :

- خیلی زیبایی

صورتش رو که عقب برد گلابتون نفسش رو بیرون داد . وقتی لبخند آیدین که هنوز خیره نگاهش می کرد رو دید تکونی به دستش داد و با حالتی ناراحت گفت :

- میشه دستم رو ول کنید ؟

- آخ آخ ببخشید ...

آروم حلقه ی دستش رو از دور مچ او باز کرد و گفت :

- متوجه نشدم . دستت درد گرفت ؟؟

بعد آروم دست گلابتون رو روی دستش گذاشت و با دست دیگر شروع کرد به مالیدن . گلابتون اول با تعجب نگاهش کرد بعد گونه هایش شروع کرد گل انداختن . کل بدنش داغ شده بود . چرا به اون پسر اجازه داده بود از حدش فراتر بره ؟ مطمئن بود اگر بهروز عطا یا سجاد و ... بودند بی شک یک سیلی به صورتشون مهمون می کرد .

آیدین دستش رو ول کرد و آروم بازو شو گرفت و گفت :

- افتخار میدید برقصیم ؟

گلابتون حس می کرد اراده اش کار نمی کنه . از سکوت خودش رنج می برد . ناباور با آیدین وسط رقصنده ها رفت که حالا دو به دو همراه آهنگ ملایمی که پخش می شد می رقصیدند .

آیدین دستهاشو دو طرف کمر او گرفت و با لبخند به صورتش خیره موند . گلابتون ولی نگاهش رو پایین انداخت . آیدین لبخندی زد و گفت :

- نمی خوای برقصی ؟

گلابتون نگاهش کرد . چشمان مشکلی اش در تاریکی می درخشید . آیدین وقتی نگاه گنگش رو دید گفت :

- دست هاتو بزار رو شونه هام .

در دلش حتی تصور نمی کرد که اطاعت کنه . قد آیدین خیلی از او بلند تر بود و به زحمت دستاش رو تا روی شونه ی او رسوند . آیدین دوباره

لبخند زنون به صورت او خیره شد ، گلابتون باز شرمش گرفت و صورتش رو پایین انداخت .

سمت آهو و ترنم رفت که داشتند با تعجب نگاهش می کردند . وقتی از آیدین جدا شد تازه حس کرد وارد دنیای جدیدی شده . دنیایی که هنوز مطمئن نبود آمادگی شو داره یا نه . وقتی بین آن دو نشست بارون سوالات ریزش کرد .

ترنم : گلابتون اون پسر کی بود ؟؟؟!!!

آهو : تو واقعاً داشتی باهاش می رقصیدی ؟؟؟

ترنم : بدو تعریف کن !

آهو : میشناسیش ؟؟؟؟ کی بود ؟؟؟

قبل از اینکه سوال بعدی پرسیده شه گلابتون با جدیت گفت :

- اِ بس کنید ، چند تا سوال رو قراره جواب بدم ؟

آهو : فقط بگو چرا باهاش رقصیدی ؟

گلابتون پا روی پا انداخت و گفت :

- خودش خواست منم قبول کردم .

آهو با ناباوری گفت :

- به همین راحتی ؟ از تو بعیده ... یعنی ...

گلابتون نگاهش کرد و گفت :

- چی ؟؟؟

ترنم : از پسره خوشت اومده ؟

گلابتون اخم کرد و گفت : نه .

ترنم : آخه چرا ؟ خیلی جیگره که !

گلابتون از اصطلاحی که او به کار برد خوشش نیومد . آهو متفکر به او نگاه کرد . گلابتون اشاره کرد که چیزی نگه . با دیدن فروزنده روشو

گرفت ولی دید که او سمتشون میاد ...

با ادا و افاده گفت :

- گلابتون تو هم اومدی ؟

به تکان دادن سر اکتفا کرد .

فروزنده قری به گردنش داد و گفت :

- خب خوش بگذره ، ترنم بیا بریم برقصیم .

وقتی ترنم بلند شد آهو با کنجکاوی گفت : خب ؟

- خب چی ؟

- قضیه پسره چی بود ؟

- هیچی آهو ، اومد ازم خواست باهاش برقصم .

- دیگه چی گفت ؟

- هیچی گفت قیافه م قشنگه .

- آهو لبخندی زد و بی ریا گفت :

- خوش به حالت .

گلابتون با تعجب نگاهش کرد که آهو که خودش رو جمع و جور کرد و سریع سوال دیگری پرسید :

- تو قبول کردی یعنی ازش خوشت اومده ؟

گلابتون کمی فکر کرد و گفت : نه ... یعنی نمی دونم ...

بعد چند ثانیه قاطعانه گفت :

- نه ...

- ای بابا آخر چی ؟

گلابتون دوست داشت جوابش نه باشه برای همین بدون اطمینان درونی دوباره قاطعانه گفت :

- نه اصلاً چرا باید خوشم بیاد ؟

- آخه خیلی خوش قیافه س ...

بعد آروم بهش اشاره زد که سرش رو بلند کنه .

- چی می گی آهو ؟

- رو به رو ، رو نگاه ...

گلابتون نگاه کرد . آیدین رو دید که بهش زل زده بود . همراه با نگاه او لبخندی بهش زد و سر تکان داد . گلابتون که از نگاه آهو معذب شده

بود سرش رو پایین انداخت و با دامن پیراهنش بازی کرد .

آهو به فکر رفت . نه مثل اینکه قضیه رنگ موهایش نبود . یعنی مشکل کجاست ؟ خب معلوم بود زیبایی و ملوسگی گلابتون رو نداشت . نگاهی به

پسرهای جمع انداخت . چرا توجه کسی به او جلب نمی شد ؟ آروم آهی کشید .

ترنم بعد از رقصیدن با فروزنده نفس زنان برگشت ، کنارشون نشست و گفت :

- آخیش ، بچه ها شما نمی رقصید ؟

آهو نگاه بلاتکلیفی به گلابتون انداخت ولی انگار گلابتون توجه ش اونجا نبود . بدش نمی اومد بلند شه و برقصد .

ترنم نفس عمیقی کشید و گفت :

- حیف شد عسل نیومد .

آهو: چرا؟؟؟!

ترنم کمی من کرد و گفت:

- کاش می اومد بعد عطا هم می اومد، راستش... راستش من از عطا خیلی خوشم اومده ...

گلابتون برگشت با تعجب ترنم رو نگاه کرد. ابرویی بالا انداخت. اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی رو نداشت.

ترنم: چرا اون طوری نگام می کنی؟ خب بامزه نیست قیافه ش؟ خیلی دوست داشتتیه ...

ترنم برای تایید حرفش به آهو نگاه کرد. آهو سری تکان داد و گفت:

- آره.

ترنم: خیلی دوستش دارم، خدا چی میشه برام آستین بالا بزنی؟

گلابتون برای او چشم غره رفت و گفت:

- مشکل اینجاست برای پسری داری غش می کنی که دوستت نداره.

ترنم پکر شد و گفت:

- به تو گفت منو دوست نداره؟

گلابتون پوزخندی زد. می خواست بگه عطا از او خوشش میاد ولی چیزی نگفت به زدن پوزخند دوم اکتفا کرد. ترنم که دلخور شده بود بلند

شد و گفت:

- آهو من میرم برقصم تو نمیایی؟

آهو به گلابتون نگاه کرد و گفت:

- گلابتون تنها میشه.

ترنم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من دارم میرم نمیایی؟

آهو: گلابتون میایی برقصیم؟

گلابتون دستی تکان داد و گفت:

- نه تو برو.

آهو بلند شد همراه ترنم رفت. بعد چند لحظه آیدین با لبخند سمت گلابتون رفت و گفت:

- چرا تنها نشستی؟

نیم نگاهی به او انداخت بعد موهایش رو از کنار صورتش پس زد و چیزی نگفت.

- آخی دوستات دلشون میاد دختر به این نازی رو تنها بزارن؟

گلابتون لبخند محوی زد. آیدین گفت:

- بشینم کنارت یا برقصیم؟

گلابتون مردد داشت فکر میکرد که آیدین دستش رو جلو برد و گفت :

- برقصیم باشه ؟

گلابتون دوست داشت با حس درونی اش مقابله کنه ، اخم به چهره بیاره ، جدی بشه و او رو خیط کنه ولی دردمانده بود . ازش بر نمی اومد.

آیدین لبخندی زد به دستش نگاه کرد و گفت :

- افتخار نمی دی ؟

گلابتون خواست دستش رو تو دست آیدین بگذاره که دید آهو داره سمتشون میاد . آیدین هم متوجه اومدن آهو شد . نگاهش کرد تا اینکه کنار گلابتون نشست .

- سلام .

آهو نگاهی به او انداخت . هول شد و گفت :

- س...سلام ...

- دلتون میاد دوستتون رو تنها بزارید ؟

آهو لب بر هم زد که چیزی بگه ...قلبش تند تند میزد و دستپاچه شده بود . گلابتون آرام گفت :

- دختر خاله مه .

آیدین متعجب نگاهی به هر دو کرد و گفت : جدی؟؟؟

آهو سری تکان داد .

آیدین : خب پس انتظار بیشتری میره از شما ، نباید دخترخاله ت رو بذاری و بری با غریبه برقصی .

به ترنم اشاره کرد و به شوخی گفت :

- اون یکی که دخترخاله تون نیست !؟

گلابتون لبخندی زد و گفت :

- نه .

آیدین سری تکان داد . آهو سعی کرد توجیه کند :

- گلابتون ...خودش نیومد برقصه ...

آیدین از شنیدن اسم او لبخندی زد . بعد رو به آهو گفت :

- پس ببخشید شما هم چند لحظه تنها میشید ، چون دخترخاله تون می خواد برقصه .

و دوباره دستش رو سمت گلابتون گرفت . آهو از حرف آیدین ناراحت شد . حس می کرد قلبش ترک میخوره . او که کاری نکرده بود .

گلابتون مردد بود . حس می کرد اگر بلند شه و دست آیدین رو نگیره او ناراحت میشه ولی چرا نگران ناراحت شدنش بود ؟ و از طرفی جلوی

آهو روش نمی شد دست اونو بگیره . بالاخره وقتی دید زیادی معطل کرده سرش رو پایین انداخت و دستش رو آرام به دست مردونه آیدین

سپرد . آیدین لبخند زد و دور شدند . آهو سرش رو پایین انداخت و آهی کشید .

اینبار هم چون آهنگ ملایمی پخش میشد آرام در کنار هم رقصیدند . آیدین دستش رو زیر چانه ی او گرفت و گفت :
- سرت رو بالا بگیر قیافه ی خوشگلت رو ببینم .

همراه با گفتن این حرف برق ها کاملاً خاموش و رقص نور با آهنگ تندی اوج گرفت . گلابتون خنده اش گرفت . چون کاملاً تاریک شده و دیگر سرش رو هم بالا می گرفت آیدین نمی تونست ببینش . فقط گاهی که نور قرمز و سبز رو صورتشون می افتاد می تونستند هم رو ببینند . گوش هایش داشت از جیغ و سوت های دختر و پسر ها کر می شد .
- من نمی تونم تند برقصم .

آیدین خندید . خواست چیزی بگه که کسی کنارش ایستاد . بازویش رو گرفت و چیزی در گوشش گفت .
آیدین فشاری به دست گلابتون وارد کرد و گفت :
- عزیزم چند لحظه صبر کن ...

- کجا؟؟

- الان بر می گردم . همین جا باش ...

دور شدن آیدین رو در تاریکی حس کرد . کمی مطعل شد . همونجا ایستاده و حس می کرد کفش پاشنه بلندش خسته اش کرده بود . تصمیم داشت بره بشینه که دستی رو دور کمرش حس کرد . دست او رو به سمت خودش نزدیک کرد . اول حس خوبی نداشت . با تردید به سایه ی سیاه نگاه کرد و پرسید :
- برگشتید؟

صدایی نشنید . با خیال اینکه آیدین هست دستش رو مثل دفعه قبل روی شانه های او گذاشت . حسی دو گانه داشت . آهنگ رقص تند بود برآش سوال شد که چرا آیدین آرام همراهیش می کنه . خواست کمی فاصله بگیره که دست مانع شد . کم کم داشت کلافه میشد . نوازشی رو روی گونه اش حس کرد . وقتی هُرم نفس هایی رو روی پوستش حس کرد فهمید صورتش رو جلو آورده . باز خواست فاصله بگیره که نشد .

- چی کار می کنی؟؟؟؟

- سیییییییسس .

گلابتون کلافه روشو گرفت . نور گوشی ای به صورتش خورد بعد صدای کتایون رو شنید که تقریباً داد می زد .
- سجااااااد

صدا در هیاهوی جمعیت گم شد . گلابتون حس کرد اشتباه شنیده ولی به وضوح دید سایه کمی از او فاصله گرفت بعد صدای تق تق های پاشنه کفش کتایون که روی سنگفرش ها کوبیده و نزدیک میشد ...

کتایون : با شما هستم چه غلطی می کنید ؟

تقریباً داد می زد . گلابتون رنگش پرید . چشماش از حرص می خروشید . پس کسی که روبه ریش قرار داشت ، کسی که در آغوشش بود ... وقتی اسم سجاد مثل پتک در ذهنش کوبیده شد با وحشت به رو به رو نگاه کرد . کتایون یقه ی سجاد رو گرفته و گفت :

- چی کار می کردی با تو ام...هان؟

کتایون به گریه افتاده و سجاد جوابی نمی داد. گلابتون میل عجیبی به در گوشی زدن سجاد داشت ولی دستاش بی حس شده بود فقط تونست صورتش رو نگه داره و مسیر سرویس بهداشتی رو پیدا کنه.

هیاهوی کتایون در بین فضا ناچیز بود. تقریباً کسی متوجه آنها نشده بود. برای همین سجاد سریع از موقعیت استفاده کرد و دست کتایون رو کشید و درحالی که می گفت "برات توضیح می دم" اونو به حیاط برد.

برق ها نیمه روشن شده بود. آهو چشمش رو هر طرف گردوند. دنبال آیدین و گلابتون می گشت. با دیدن آیدین که دختری خودش رو از گردن او آویخته بود با تعجب نگاهش کرد. با خودش زمزمه کرد:

"پس گلابتون کجاس؟"

صدایی او رو به خود آورد.

- چرا تنها نشستی آهو جون؟

رو برگرداند. فرزین بود. کمی از حس تنهایی قلبش فرو ریخت. حتی فروزنده و ترنم هم در دیدش نبودند. نمی دونست اخم کنه یا نه. فرزین کنارش نشست و گفت:

- اجازه هست؟

آروم جواب داد:

- بفرماید.

- چرا تنهایی عزیزم...؟

سرش کمی گیج رفت. عزیزم؟!؟! براش عجیب بود و تازگی داشت.

فرزین آرمیوه ای به او تعارف کرد و گفت:

- بیا دهنتم رو تر کن.

آهو با تردید گرفت و کمی آرمیوه رو بو کرد که فرزین قهقهه زد و گفت:

- چرا بو می کنی؟ سم که توش نریختم.

آهو لبخند مصنوعی ای تحویلش داد و کمی نوشیدنی شو مزه مزه کرد.

فرزین بعد کمی این دست و آن دست کردن گفت:

- آهو با هم دوستیم دیگه.

آهو همان طور که لیوان روی لبش خشک شده بود چشم برگرداند و با تعجب نگاهش کرد.

فرزین خندید و گفت:

- دختر چرا اون طوری نگاه می کنی؟

آهو لیوان رو روی پاش نگه داشت. نمی دونست باید چی بگه. فرزین برگه ای از جیب بلوزش در آورد و گفت:

- آهو جون رفتم برات شماره مو نوشتم .

آهو با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

- ولی ..من که قبول نکردم .

فرزین دوباره خندید بعد لپ اونو کشید و گفت :

- خب قبول کن دیگه .

یه دفعه تمام تن آهو کوره ی آتیش شد . فرزین خیلی خودمونی بود . دستشو روی گونه اش گذاشت . فرزین زیر چشمی به او نگاه کرد بعد با شیطنت گفت :

- بفرما خانوم دستم خشک شد ...

- اما ...

- اما و اگر و فکر کنم نداره ...

آهو حس کرد قلبش اون قدر تند می کوبه که از سینه اش بیرون می زنه . دستش رو تا نیمه جلو برد خواست عقب گرد کند که فرزین دستش رو گرفت و کاغذ و کف دست او گذاشت .

آهو معذب دستشو دور لیوان گرفت .

فرزین لبخند زد و گفت :

- چه شرم و حیایی . به خدا الان از این دخترا کم پیدا میشن .

آهو لبشو گزید . طعم رژش رو مزه می کرد .

- من شماره تو از فریده میگیرم باشه ؟

خیلی آرام گفت:

- باشه .

فرزین با انگشت اشاره گونه ی اونو نوازش کرد و گفت :

- پس فعلاً خوشگلم ، من برم بینم بچه ها کم و کسری ندارن!؟

سری تکان داد که موهاش روی شونه هاش تاب خورد . فرزین داشت می رفت که گفت :

- راستی گلابتون چی شد ؟

سرش رو بالا گرفت و به بهانه جواب دادن نگاهش کرد . می خواست دقیق تر نگاهش کند . جذاب و گیرا نبود اما آهو نمی تونست بگه ازش

بدش میاد . همان طور که به چشمای قهوه ای او چشم دوخته بود گفت :

- منم دارم دنبالش می کردم . میتراستم طوریش شده باشه .

فرزین بهش اطمینان داد و گفت :

- نترس کلم ، دیدمش میگم بیاد و منتظرت نذاره .

آهو سری تکان داد . می خواست او هم همراهش بره ولی می ترسید تنهایی دنبالش بره . فرزین نگاهی به او انداخت و گفت :

- میایی با هم بگردیم ؟

آهو سریع گفت :

- نه ... یعنی خونه تون مگه چه قدر بزرگه ؟

فرزین خندید و گفت :

- تا دلت بخواد جا هست این دخترخاله شما یا داره یه گوشه شیطونی می کنه ...

آهو خوشش نیومد درباره ی گلابتون اون طوری قضاوت کرد . ولی حرفی نزد و منتظر ادامه ی حرفش شد .

- یا رفته حیاط قدم بزنه .

- چرا به ذهن خودم نرسید پس من برم حیاط ...

- نه نه تو همین جا باش از خودت پذیرایی کن ، من همه جا رو می گردم .

فرزین سمت راهرو می رفت که یکی از دوستاش صدایش زد و گفت :

- فرزین کجا میری ؟

دستی تکون داد و گفت :

- الان میام .

اتاق خواب ها رو گشت بعد یگراست سمت دستشویی رفت . دستگیره رو پایین کشید . در از داخل قفل بود . تقه ای به در زد گلابتون اول

جواب نداد ولی وقتی دید باز به در می زنه با عصبانیت گفت :

- کیه ؟

فرزین خندید و گفت :

- منم خوشگله ، اون تو چی کار می کنی ؟

گلابتون مشت های ظریفش را به هم فشرد و گفت :

- به تو چه ؟

- عزیزم بیا بیرون ، داری آرایش رو تجدید می کنی؟

در به شدت باز شد و گلابتون عصبی در قابش ایستاد و با عصبانیت به چشم او نگاه کرد و گفت :

- من عزیز تو نیستم .

فرزین لبخند زد با انگشت اشاره به نوک بینی او ضربه ای زد و گفت :

- میدونی دخترخاله ت رو نگران کردی ؟!! دو ساعته اون تو چی می کنی ؟

- به من دست نزن بیشعور ...

فرزین با خنده دو دستش را کمی بالا برد و گفت :

- چه عصبی ... باشه باشه بهت دست نمی زنم کوچولو .

- راهت رو بگیر برو .

دوباره خندید و گفت :

- چشم سر کار .

براش چشم غره رفت که فرزین با انگشت اشاره کرد که داره میره .

- من رفتم ها ، زیاد آهو رو نگران نذاری ...

بعد رفتن فرزین نیم نگاهی در آینه به خودش انداخت و برای اینکه آهو رو بیشتر از این منتظر نذاره در رو بست و از راهرو خارج شد . با دیدن

جمعیت اخم کرد و با چهره ای جدی سمت آهو رفت .

آهو با دیدن او بال در آورد . دستش را دراز کرد دست های اونو گرفت و گفت :

- گلابتون خوبی ؟ کجا بودی ؟

سری تکان داد و گفت :

- بریم .

آهو با نگرانی گفت :

- چیزی شده ؟ !!!

- نه فقط حوصله ندارم .

- چی شد آخه یکدفعه ؟ داشتی می رقصیدی !

- ولش کن الان حوصله ندارم بعداً می گم .

- باشه .

- لباس هاتو بردار بیوش بریم .

آهو مطیعانه گفت :

- باشه .

گلابتون نگاهش رو چرخوند . دنبال آیدین می گشت . با دیدن او که هنوز دختر مو بلوند شده ی قد بلند که پیرهن دکلمه ی قرمزی تنش بود و

دستشو دور گردن او انداخته از عصبانیت گونه هاش سرخ شد . مشتشو فشرد . یک لحظه آیدین رو برگردوند و با هم چشم تو چشم شدند .

وقتی دید آیدین دستش رو از دور کمر دختر برداشت و با قدم های بلند سمتش می اومد سریع سمت آهو دوید مانتو شو برداشت تند تند تن

کرد آهو با عجله نگاهش کرد . آیدین کنار صندلی آنها رسید

رو به گلابتون گفت :

- داری میری ؟

گلابتون شالش رو برداشت و جوابی نداد . آیدین شال او را گرفت کشید و گفت:

- با تو ام .

گلابتون برایش چشم غره رفت و شال رو کشید ولی آیدین ولش نکرد .

آهو گفت :

- آره داریم میریم .

آیدین نیم نگاهی به آهو انداخت بعد رو به گلابتون برگشت با یک قدم خودشو نزدیک تر کرد و گفت :

- بازم میبینمت ؟

گلابتون پوزخندی عصبی زد و با جدیت گفت :

- شالم رو ول کن چروک شد .

آیدین شالش رو رها کرد و بهش زل زد . گلابتون با حرص دو طرف شالش رو کشید تا چروک هاش صاف شن و بدون نگاه کردنش گفت :

- برید دوست دخترتون منتظره .

آیدین برگشت نگاهی به دختر مو بلوند انداخت که نگاهشون می کرد بعد برگشت و گفت :

- مشکلات اونو ؟

کمی سکوت شد بعد گلابتون شونه ای بالا انداخت و گفت :

- من مشکلی ندارم برید به زندگی تون برسید .

- اون دوست دخترم نیست .

- برام مهم نیست .

- پس چته ؟

نگاه تند و تیزی به او انداخت و گفت :

- شما شعور نداری وقتی یه نفر رو به رقص دعوت می کنی وسط مجلس تنهات نذاری نه ؟

آیدین از لحن تند او کمی جا خورد بعد صدایش رو صاف کرد و گفت :

- بهت حق می دم ، ولی دوستانم صدام کردند .

گلابتون کیفش را روی شونه انداخت و گفت :

- برید با دوستانتون خوش باشید .

به آهو اشاره کرد که راه بیافتند . چون ترنم پیش فروزنده بود نزدشون نرفت فقط از راه دور به فریده اشاره زد میره . فریده که پیش عده ای

بود اشاره زد بمونه تا بیاد ولی گلابتون رو مچش به ساعت اشاره کرد یعنی دیرم شده و دست آهو را گرفت و با هم سمت در رفتند که آیدین

رو اونجا دیدند .

گلابتون ایستاد و جدی گفت :

- برید کنار میخوام رد شم .

- هنوز دلخوری ؟

- گفتم که مهم نیست .

- پیام برسونمت ، بین راه هم حرف بزیم ؟

گلابتون با لحن بد و صدای که کمی بلند بود گفت :

- لازم نکرده .

آیدین اصرار کردن رو جایز ندید . از کنار قاب در فاصله گرفت و آن دو خارج شدند . تو حیاط کتایون و سجاد رو دیدند . گلابتون دست آهو

رو فشرد و ایستاد . کتایون گریه می کرد و مشت هاش رو به سینه ی سجاد می کوبید .

آهو نگاهی به آن دو و بعد به گلابتون انداخت .

دقیقی طول کشید تا اینکه کتایون متوجه آن دو شد . گریه اش شدت گرفت و شروع کرد به ناسزا گفتن :

- تو یه آشغال ... هستی .

گلابتون عصبی چند گام برداشت و گفت :

- دهن کثیفت رو ببند ، بفهم چی می گی .

کتایون هم جری شد و داد زد :

- خفه شو هستی دیگه . هر چی بگم سزاوارته ...

گلابتون یک دفعه خودش را مهار کرد و با خونسردی گفت :

- هر چی سرت میاد حقته ، خودت رو به خریدت زدی ...

آهو با تعجب آن سه را نگاه کرد و گفت :

- بچه ها چرا دعوا می کنید ؟ چی شده ؟

کتایون با حرص اشک هاشو زدود و گفت :

- از دختر خاله ت پپرس . اون یه خائن دوست پسر دزده ...

گلابتون شمرده شمرده گفت: خفه شو ...

- خفه خودت شو دختره ی رذل .

- رذل تویی که به یه لاشخور چسبیدی و براش دم تکون می دی فکر می کنی بقیه هم مثل تو به هر کسی رسیدن دم تک می دن ...

کتایون داشت سمتش براق می شد که سجاد بازوهاشو گرفت . گلابتون برای سجاد چشم غره رفت و رو به کتایون گفت :

- به جای اینکه بشینی برای من شاخ و شونه بکشی برو یکی رو پیدا کن که باهات مثل یه ابله رفتار نکنه .

بعد با آرامش کیفیتش را روی شونه جا به جا کرد و گفت :

- اگر واقعاً دلت به چنین پسرایی خوشه قلاده گردنش بنداز که هوس عشقبازی با ناموس دیگری به سرش نزنه

به وضوح صدای ساییده شدن دندون های سجاد را روی هم می شنید . پوزخندی زد و دست آهو رو گرفت و راه افتادند . کتایون در دستان

سجاد تقلا می کرد و به گلابتون ناسزا می گفت .

از در که خارج شدند آهو گفت :

- واقعاً نمی فهمم چی شده ؟ چرا کتابتون اون حرفا رو زد ؟ چرا ؟

گلابتون ایستاد پیشانی اش را با دست نگه داشت و گفت :

- سرم درد میکنه ...

آهو با نگرانی نگاهش کرد .

گلابتون نفس عمیقی کشید و گفت :

- باشه برای بعد تعریف می کنم ، الان یه دربست بگیریم بریم خونه .

آهو لبه ی پنجره نشسته و در حالی که به حیاط چشم دوخته و فکرش نا غافل به سوی فرزین و حرف هایش کشیده شده بود . داشت به بی

ارادگی اش فکر می کرد اینکه فرزین رو پس زده بود . اینکه چرا پسرش زده بود ؟ می ترسید که دیگه کسی نباشه ؟ دوستش نداشته باشه ؟

مگه فرزین دوستش داشت ؟ نه ، خودش که چیزی نگفته بود . یعنی با گرفتن شماره اش اونا با هم دوست بودند ؟

با بی حوصلگی جلوی موهاش رو بالا داد یک لحظه فکر کرد هنوز موهاش بد رنگ و نارنجیه ... با تصور موهای شرابی تیره اش لبخندی زد . به

بیرون پنجره خیره شد . یاد فردا افتاد باید درس می خوند ... حوصله اش نمی کشید . دوست داشت همونجا بنشیند و فکر کنه .

صدای گوشی وادارش کرد بلند شه . شماره ناشناس بود . به جا نیاورد . بعد چند بوق دیگه جواب داد :

- سلام . بله ؟

صدایی آمیخته با شوخی و خنده گفت :

- سلام .

ابروهاشو به هم نزدیک کرد و با چشمان باریک شده به صاحب صدا فکر می کرد . در ذوایای ذهنش دنبال صاحب صدا بود که تو گوشی پیچید

:

- نشناختی نه ??? فرزینم .

لبخند کم رنگی رو لبش نشست . هول شد خواست دوباره سلام بگه که یادش اومد سلام گفته . حرف دیگه ای نداشت . سکوت شد .

- چی شد هووووم ؟

- هیچی ...

صدای فرزین پر انرژی و سر حال به نظر می رسید :

- خانوم خوشگله بدون خداحافظی رفتی ؟ !!!

لذت از شنیدن تعریف آروم آروم زیر پوستش کشیده می شد . هیچ کس اونجا نبود اما گونه هاش رنگ گرفت .

- چه ساکت شدی !!!

- گلابتون ...یه کم عجله داشت ، رفتیم ...

فرزین خندید و گفت :

- بی خداحافظی نه ؟ !!!

- از فریده خداحافظی کردیم .

فرزین با شیطنت گفت :

- فریده ، فریده س ، منم منم ...

آهو خنده اش گرفت .

- فردا میام مدرسه دنبالت ...

آهو دستپاچه شد ..

- نه ...یعنی ...یعنی چرا ؟؟؟!!!

فرزین با تعجب گفت :

- چه ایرادی داره ؟ هوم ؟؟ باید قبول کنی تنبیه بی خداحافظی رفتته ...

- آخه ...آخه ...

- آخه چی خانومی ؟!!

باز همون حس مشابه ، این بار با شدت بیشتری زیر پوستش دوید .

- بد میشه اگه مسئولین مدرسه ...

- تو اولین فرعی می مونم .

آهو با تعجب گفت :

- مدرسه ما مگه اومدی ؟

- آره یکی دو بار فریده رو رسوندم .

- آهان ...خب میایی دنبالم برای چی ؟

- بریم بیرون دیگه ...

همون روز در خونه ی فرهودی ، گلابتون با شرایطی مشابه دست و پنجه نرم می کرد . آیدین با او تماس گرفته و او سعی داشت خیلی تند

برخورد کنه .

- شماره مو از کجا آوردی ؟

- چه بد اخلاق ، شماره رو از اون دوستت گرفتم که تو جشن بود .

- اون وقت چرا ؟

آیدین لبخندی به لب راند و گفت :

- که زنگ بزنگ صدای قشنگت رو بشنوم ، البته اگه تو یه کم مهربون تر باشی ...

- دیگه اینجا زنگ نزن ، اصلاً مایل به شنیدن صدات نیستم ، نباید هم به خودت اجازه می دادی شمارمو ...

- آخه عزیزم من چه طور ازت خبر می گرفتم ؟ بهت که دسترسی نداشتم ، یه دفعه هم گذاشتی رفتی ...

گلابتون از شنیدن لفظ عزیزم منزجر شد .

- دیگه زنگ نزن اینجا ...

و گوشی شو سریع قطع کرد . دستی به پیشونی کشید . کلافه بود . شاید یه دوش و نوشیدن یه لیوان چای خوب بود . به سالن که رفت نازیلا خانم گفت :

- گلابتون جون امروز دعوتیم خونه ی داییت ...

گلابتون با تعجب گفت :

- خونه ی دایی ؟

- آره مادر ، فردا امتحان نداری ؟

آروم پلک زد و گفت :

- چرا امتحان دارم .

- پس بشین بخون که غروب راه بیافتیم .

سری تکون داد و برگشت به اتاق . لباس هاش رو مرتب برای بعد حموم روی تخت می چید که گوشیش ویبره رفت . به صفحه نگاه کرد . دوباره آیدین بود . با اخم برداشت و جواب داد . دوباره لحنش جدی ، مغرور و سرد بود :

- مگه نگفتم مزاحم نشو !!!

- بین عروسکم تو اصلاً به من مهلت نمی دی ...

"میم" ای که به عروسک چسبونده بود باعث شد احساسات دخترانه گلابتون رو خلع سلاح کنه . لحظه ای سکوت شد بعد در حین اینکه سعی می کرد لحنش مثل دقایقی قبل باشد گفت :

- چه توضیحی داری بدی ؟

آیدین به وضوح متوجه نرم شدن لحن کلام او شد . پیروزمندانه لبخند زد و گفت :

- اون دختر از آشناهای قدیمیه ...

با تمسخر گفت :

- همه ی آشناها بهت آویزون می شن و از گردنت تاب می خورن ؟

آیدین خندید . به نظرش اومد صدای خنده اش زیباست . به خودش نهیب زد . نباید به این مسائل فکر می کرد . آن هم او ...

- خنده ت تموم شد ؟

- آره... آره.. باز که داری بد اخلاق میشی ...

- به هر حال دوست دخترت هم که باشه به من مربوط نیست .

- آ.. آ... باز حرف خودت می زنی که گلم . بابا اگه همه ی دخترهای جشن رو ول می کردیم دوست داشتن از گردن من آویزون شن ، حالا اون

یکی رو حساب اینکه آشنایی خانوادگی داریم و اینا به خودش جسارت داده بود ...

گلابتون سریع قبل به ته کشیدن حرف های او با تمسخر گفت :

- برای همین تو هم دستت رو دور کمرش حلقه زده بودی ؟

آیدین باز خندید و باز گلابتون حسی بیگانه رو که ذره ذره و آروم آروم تو وجودش تزریق می شد ، تجربه کرد که کوبش قلبش رو تند تر می

کرد .

- شما خانوم ها چی حساس هستید . بیا بینمت از دلت در بیارم ...

گلابتون باز سرد و جدی شد :

- یعنی چی ؟

- هیچی گلم منظوری ندارم ، میگم بیا با هم حرف بزیم .

- حرفت رو بزن ...

- حضوری ، بذار از دیدن روی حوریت هم فیض ببرم دیگه ...

گلابتون در دلش گفت: " بچه پررو "

- Ok عسلم ؟

- زبون نریز ...

آیدین با تک خنده ای گفت :

- چه خشنی ، زبون ریختن برای پسرای بی مایه و بی سلاحه ... من نیازی به این کارا ندارم ...

- خیلی از خود راضی هستی ...

- قربون نظرت ...

سکوت کرد که آیدین گفت :

- پس می بینمت دیگه ...

گلابتون داشت فکر می کرد . حس مرموز درونش بهش می گفت که کوتاه بیا .

- باز تو مثل شبخ ظاهر شدی ؟

گلابتون برایش چشم غره رفت و گفت :

- داری درس می خونی ؟

- آره تو چرا کتاب هاتو نیاوردی با هم بخونیم ؟

گلابتون آروم لبه ی تخت نشست و گفت :

- من خونده بودم یه دور مرور کردم تموم شد .

آهو در حالی که انگشتانش روا به لبه های کتاب می کشید گفت :

- خوش به حالت .

- چند بار گفتم سر کلاس نخواب ؟

آهو خندید و گفت :

- آخه شبش بیدار مونده بودم یه فیلم هیجانی دیدم خیلی باحال بود ...

- کارات همیشه بی برنامه س دیگه . فیلم رو بعداً می دیدی .

- اااااااا دوباره پخش نمی شد که ...

- خب نمی شد که نمی شد ، الان چی کار می کنی ؟ خونه ی دایی می خواهیم بریم .

آهو چهره ی ماتم زده ای به خود گرفت و گفت :

- یعنی نیام ؟

- میان ترمه نمی دونم .

- یعنی تو خوندی تموم شد ؟

- آره من قبلاً خونده بودم .

- موذی ...

- خودتی ...

- حداقل تا اینجایی به سوال هام جواب بده ، من که فصل آخر رو کل خواهم بودم .

- پس اول همون رو بخون که جواب بدم .

آهو پاشو رو تخت دراز کرد و و کتاب رو روی پاش گذاشت .

- یعنی نیام خونه ی دایی ؟

گلابتون چشم هاشو درشت کرد و با تاکید گفت :

- درست رو بخون ...

اگر خودش تنها بود بین درس کلی فکر و خیال می کرد ولی گلابتون تا دقیقه آخر در اتاقش موند و تا حواسش پرت می شد مجبورش می کرد

توجه شو به درس بده . اول مجبورش کرد فصل آخر رو بخونه و سوال هاشو بپرسه . موقع رفتن آهو رفت پایین و به مادرش اطلاع داد که نیامد

و مادرش غر زد که درس هاشو چرا مثل گلاب زودتر نمی خونه . رفت بالا گلابتون گفت :

- من دیگه برم حاضر شم باید بریم .

آهو خودش رو با کتاب روی تخت پرت کرد و گفت :

- برو ...

گلابتون در حالی که موهایش رو بالا می بست گفت :

- می خوام تو هم بیا ...

آهو صورتش رو که در بالش فرو رفته بود بالا گرفت و گفت :

- امتحان رو چی کار کنم ؟

- نصفه شب بخون ...

آهو ادای گریه در آورد و گفت :

- نمی شه ... مهمونی تا شب طول می کشه بعد خسته میشم و نمی تونم پاشم درس بخونم ...

گلابتون دستی به پایین موهایش کشید مرتبشون کرد و گفت :

- خب پس خوب بخون ، از اونجا باهات تماس میگیرم کاری نداری ؟

- _____ ، برو ...

گلابتون آرام خندید و گفت :

- خودتو نکشی ...

- اووووووووی ...

گلابتون در چهارچوب در ایستاد و گفت :

- درست رو بخون ها

آهو با حرص سرش رو تو بالش فرو کرد و تگون داد . گلابتون خندید و گفت :

- خداحافظ دیوونه .

آهو سرش را بیشتر در بالش فرو کرد .

همه رفته بودند و او تنها بود . زیاد مفید درس نخوند . به نظرش با بقیه می رفت خیلی بهتر بود . تنها که می شد نمی تونست رو درس تمرکز کنه ، مدام افکارش مزاحم میشد . در ذهن فردا و قرارش با فرزین رو پیش بینی می کرد . خیلی می ترسید . تا به حال با کسی قرار نگذاشته بود . نمی دونست دقیقاً باید چی کار کنه . نگاهش به کتاب باز رو به رویش افتاد . از نخوندن عذاب وجدان گرفت . باید فکر و خیال رو کنار می گذاشت و می خوند ...

ولی حوصله ی درس خوندن هم نداشت . تصمیم گرفت بره چیزی بخوره تا انرژی بگیره . کتابش رو برداشت و رفت پایین زیر دستی رو از میوه پر کرد و روی مبل نشست . پاهاشو بالا گذاشت و کتاب باز رو روی پاهاش و حین میوه خوردن کمی درس خوند .

بعد از میوه خوردن نگاهش به تلویزیون افتاد . وسوسه شد که روشنش کند . احتمالاً برنامه های خوبی داشت ... با دو دست سرش را نگه داشت و بلند بلند گفت :

- نه ... نه ... من تلویزیون رو روشن نمی کنم .

می دونست اگر دقایقی بیشتر در سالن باشه خلاف این موضوع عمل می کرد برای همین کتابش رو برداشت و سریع پله ها رو به سمت بالا دوید . در اتاقش رفت و برق ها رو روشن کرد . کتابش رو برای دقایقی روی تخت پرت کرد و با خودش فکر کرد که چه خوب که اتاقش تلویزیون نداره .

دوباره نگاهش به کتابش افتاد . اگر می رفت خودش رو سرگرم می کرد عذاب وجدان می گرفت و در ضمن امتحانش رو هم بد می داد . باید سعی می کرد بخونه . سمت تخت می رفت که حس کرد سر و صدایی از پایین به گوشش می خوره ...

با تعجب ایستاد و چشماش رو باریک و گوش هاشو تیز کرد ... اول حس کرد اشتباه می شنوه و توهم زده ولی صدای قدم های شخصی در طبقه پایین به وضوح شنیده می شد . کم مونده بود قالب تهی کنه . چشم هاش از وحشت گرد و بدنش سرد شده بود . کسی جز او در خونه نمونه بود

با وحشت وسط اتاق خشکش زده بود . تا اینکه صدای قدم ها قطع شد . لحظه ای فکر کرد شاید فقط تصوراتش بوده با این حال جرات نکرد بره پایین و برای اینکه دهانش خشک شده بود آب بخوره .

به خودش دلداری داد که توهم زده و سمت تخت رفت روی آن پرید و کتابش رو برداشت . مشغول درس خواندن بود که صدای دیالوگهای زن و مردی ژاپنی رو شنید . با احتیاط بلند شد و تا جلوی در رفت به آرامی بازش کرد ولی جرات نکرد بره بیرون . فقط نگاهی به پله ها انداخت و خوب گوش داد . تلویزیون بود . ترسش به تعجب تبدیل شد . اگر تا به حال مطمئن بود دزده الان می تونست به یقین بگه هیچ دزد ابله‌ی وقتی دزدی میره تلویزیون تماشا نمی کنه و حتی سعی می کنه کاراش رو بی سر و صدا انجام بده .

منده بود برای این سر و صدا ها باید چه تعبیری داشته باشه که تصمیم گرفت بره پایین . هر چند تصمیمش زیادی شجاعانه بود ولی نمی تونست بالا بشینه درس بخونه و بدونه یکی پایین داره چرخ می زنه . با خودش گفت :

- یعنی واقعاً کیه ؟

هیچ جوابی به ذهنش نرسید . شالی روی دوشش انداخت بعد راکت بندمیتونش رو از کاور در آورد . هر چند سلاح زیاد خوبی نبود ولی ترجیح داد دست خالی نره . آرام آرام رفت تا از روی پله ها نگاهی بیاندازه . چند پله اول رو به آرامی پایین رفت بعد خم شد که ببینه چه کسی هست . راکت به دست آرام خم شد و رو پله نشست . با دیدن دامون که روی مبل پشت به پله نشسته و پاهایش رو دراز کرده و تلویزیون تماشا می کرد شاخ در آورد .

تا اومد چیزی بگه و همزمان بلند بشه پاش لیز خورد و با صدای جیغ باقی پله ها رو سقوط کرد . دامون ترسید از جایش پرید . نگاهی به پله ها انداخت چیزی نبود . از روی مبل بلند شد و با دیدن آهو که پایین پله ها بود با چشم های گرد شده گفت :

- آهو تویی ؟

آهو که بعد افتادن راکت را رها و ساق پاشو گرفته بود با درد گفت :

- آهو گذاشت پاشو لمس کنه . دامون فشاری به ساق پاش آورد و گفت :
- هر جا رو فشار می دم اگه درد داشت بگو .
- آهو منتظر بود به ناحیه ای که حس می کرد حتماً شکسته یا در رفته برسه وقتی دستش خورد یه جیغ بلند کشید که دامون گوش هاشو گرفت و گفت :
- ای بابا آژیر خطر!!
- آهو از جیغ کشیدن دست برداشت و گفت :
- دست نزن پام شکسته .
- دامون خندید و گفت :
- نه بابا نشکسته ، ضرب دیده فقط ، چیزی نیست .
- آهو کمی اخم کرد و گفت :
- از کی شما طبابت خوندی ؟
- دامون که زانو اش خسته شده بود کاملاً روی سرامیک نشست و گفت :
- کمپرس کن خوب میشه .
- مطمئنی ؟
- آره ، اگر بعد اون درد داشتی دیگه برو دکتر .
- اوهوم .
- دامون نگاهی به راکت بندمیتون انداخت بعد شال دور گردن او و با شوخی گفت :
- تقصیر من بود یا داشتی می رفتی تنیس بازی ؟
- بلند خندید و گفت :
- اونم تنهایی؟!؟
- آهو مشتت به بازوی او زد و گفت :
- نخیر فکر کردم دزد اومده ، تو چرا اومدی تو خونه ی ما ؟
- دزد؟؟؟!؟ حالا چرا این قدر ترسیدی ، تو رو که نمی برد .
- آهو دلخور شد . دامون نگاهش کرد و در حالی که بلند می شد گفت :
- من دسته کلیدم رو تو خونه جا گذاشته بودم ، خواستم از پنجره اتاق گلاب برم که دیدم دختره دیوونه پنجره اتاقشم قفل کرده ، اومدم این طرف رو یه چک کنم . با خودم گفتم ها چرا خاله اینا در رو قفل نکردند . کلی تعجب کردم ، گفتم نه به خونه ی ما که چهار قفله شده نه به خونه شما که درش باز مونده .
- آهو که نشست بود سرش رو بالا گرفته تا اونو حین حرف زدن ببینه . دامون خم شد و گفت :

- بلند شو دیگه ...

بعد زیر بازوهای او را گرفت که آهو گفت :

- نمی تونم پاشم .

- اون پات رو روی زمین نذار .

آهو لی لی کنان به کمک دامون سمت مبل رفت وقتی می نشست روی میز رو نگاه کرد و گفت :

- به به از خودت پذیرایی هم که کردی .

دامون خجالت زده گفت :

- ببخشید ، گشتم بود .

- نه بابا نوش جونت ، شوخی می کنم . غذا هست می خوای برو بخور .

دامون لبخند زد و گفت :

- مرسی . پات رو چی کار می کنی ؟

- کمپرس دیگه .

بعد سعی کرد بلند شه که دامون گفت :

- کجا ؟

- میرم بالا هم به پام برس ، هم درسم نیمه کاره مونده .

- بمون کمکت کنم .

بازوهاشو گرفت و تا جلوی پله ها رفتند . آهو نگاهی به پله ها انداخت و دامون گفت :

- می خوای کولت کنم ؟

آهو با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت :

- نه بابا ، خودم میرم .

دامون با لبخند گفت :

- چه طوری ؟

آهو پای سالمش رو روی پله اول گذاشت ، نرده را با دست محکم گرفت و خودش را به پله بالا کشید و گفت :

- این طوری .

دامون خندید و گفت :

- چه اصراری داری این قدر به خودت زحمت بدی ؟ خب چهار ساعت دیگه هم نمی رسی بالا ، حالا اگه وسط راه خسته نشی و دوباره سقوط

نکنی ...

آهو تقلا کنان یک پله دیگه رو هم بالا رفت بیشتر وزنش روی یک پایش افتاده و خسته شده بود . داشت پله سوم رو بالا می رفت که دستش

روی نرده سر خورد دامون از پشت سر گرفتش و بعد آهو حس کرد بین زمین و هوا روی دست های دامون قرار گرفته . گونه هاش سرخ شده بود و سرش رو بالا نگرفت که مبادا با دامون چشم تو چشم شه . صدای تپش قلب دامون رو حین بالا رفتن از پله ها به وضوح می شنید . دامون نگاهی به گونه های گر گرفته ی او انداخت لبخندی زد بعد نگاهی به موهایش که روی دستش ریخته و کمی قلقلکش می داد انداخت . رنگ تغییر کرده موهایش را از نظر گذراند و بعد یکدفعه گفت :

- رنگ موها خوب شده . بهت میاد .

آهو اون قدر از حرف یکدفعه ای او بهت زده شد که سرش را بالا گرفت وقتی نگاهش به صورت دامون افتاد دوباره با خجالتی گنگی سرش را پایین گرفت تا حدی که چونه اش در قفسه سینه اش فرو رفت . دامون با پا در اتاق او را باز کرد و در حالی که دیگه خسته شده بود اون رو سمت تخت برد و خوابوند .

آهو آرام تشکر کرد و دامون با یه لبخند سری تکان داد و رفت بیرون .

نگاهی به پاش که روی تخت دراز کرده بود انداخت . کمی تکانش داد . بهتر بود . کتابش رو ورق زد . چند خطی خوند که خمیازه اش گرفت . نگاهی به باقی صفحات انداخت . چرا تموم نمی شد ؟ دوباره خمیازه می کشید که گوشی اش زنگ خورد . گلابتون بود جواب داد .

- هان ؟

- خواب بودی ؟

- خواب و بیدارم .

- درس خوندی ؟

- آره مامور صفر شیش .

- یعنی تموم کردی دیگه ؟

آهو خندید و گفت :

- دارم همین کار رو می کنم .

- واقعاً که این همه مدت چی کار می کردی ؟

- خب بینش به خودم آنتراک می دادم دیگه .

- چی بگم بهت آخه ؟ !!!

- اونجا چه خبر ؟

- می دونی دایی چرا ما رو دعوت کرده ؟

- دلیل خاصی داره ؟

- آره ، قضیه برناس .

- برنا چشه ؟

- چش نیست گوشه ... برنا دیگه ، برنا و عسل .

- جون من ؟

- جون تو

- حالا من از جونم مایه گذاشتم ها تو هم هی جونم رو زیر ساطور بگیر .

- هیچی دیگه دایی ما رو جمع کرد که این خبر رو بده . نمی دونی که با دمش گردو می شکنه . دایی رو هیچ وقت این طور خوشحال ندیدم .

- هی ... جای من خالی .

- آره خیلی . مثل اینکه خانواده ها به دور همدیگر رو دیدند . رفتند خونه عسل اینا .

- جدی ؟ چه بی خبر !!!

- آره

- راستی جلوی دایی اینا داری حرف می زنی ؟

- نه اومدم تو اتاق .

- خاله و باران اینا هم هستند ؟

- آره همه شون .

آهو با تردید پرسید :

- یعنی بهروز هم هست ؟

- آه نه اون که بود شبم بد می گذشت . مگه نخود هر آشیه که همه جا پاشه بره ؟

- پسر به اون خوبی ، ردش کردی رفت . حیف شد .

- از وقتی بابام باهاشون صحبت کرد دیگه خیالم راحت ، به جورایی دم بهروز قیچی شده ، امیدوارم دیگه دور و برم نیلکه ...

- برو بابا تو منتظر شاهزاده سوار بر الاغ سفیدی ...

- خفه شو .

آهو زد زیر خنده و گفت :

- هوا تاریکه ...

- هذیون می گی ؟

آهو خمیازه ای کشید و گفت :

- نه خوابم میاد . هوا هم تاریک شده حوصله ندارم برم چراغ رو بزوم .

- آگه خوابت میاد چرا می خوای برق رو روشن کنی ؟

- که درس بخونم .

- واقعاً که من بالای سرت نباشم تو درس نمی خونی .

آهو خندید و گفت :

- من برم یه چرت بزnm بعد بخونم .

- نه اول بخون .

آهو با خواب آلودگی گفت : باای .

- بخونی ها ...

- باایای .

کاغذ کتاب رو تا جایی که خونده بود تا زد و بست بعد آرام زیر ملحفه خزید که دوباره گوشیش زنگ خورد . یک لحظه یاد فرزین افتاد . شاید اون بود . صفحه رو نگاه کرد . باز که گلابتون بود . جواب داد . گلابتون یه کم عصبی بود .

- الوووو؟؟؟

- چیه ؟

- این قدر حرف زدی یادم رفت برای چی زنگ زده بودم .

آهو با خواب آلودگی گفت :

- زنگ زده بودی درباره دایی و برنا اینا بگی دیگه .

- نه خیر زنگ زده بودم پپرسم دامون خونه نیومده ؟

- آره اینجاست .

گلابتون با تعجب گفت :

- اونجاست ؟ یعنی خونه شما ؟

- آره .

- وا...اونجا چی کار می کنه ؟

- میگه دسته کلیدش تو خونه جا مونده .

آهو کمی فکر کرد بعد گفت :

- راستی پس چه طور در حیاط رو باز کرد ، من که براش باز نکردم .

- نمی دونی اون از دار و درخت میره بالا ؟ حالا چرا نمیداد خونه دایی ؟

- چه می دونم .

- خب ازش پپرسم ، قرار بود بعد کلاشش بیاد اینجا .

- اون پایینه .

- بدو تکون بخور . مامان شاکیشه .

- خیلی خب . قطع کن برم ازش پپرسم .

- تو هم درس بخون اون داره راه می افته تو هم بیا ...

- باشه ، اگر رسیدم .

بعد قطع تماس آروم از تخت پایین اومد وقتی پاشو زمین گذاشت کمی دردش گرفت اما می تونست راه بره ، با این حال بیشتر راه رو لی لی کنان رفت و سر پله ها با احتیاط قدم برداشت . با دیدن دامون که روی مبل خوابیده و تلویزیون خاموش بود کمی نگاهش کرد بعد راه افتاد بالا . به گلابتون زنگ زد و گفت که دامون خوابیده . گلابتون با مادرش مشورت کرد و بعد گفت که نمیخواه بیدارش کنه اگر خودش زود بیدار شد بگو بیاد تو هم باهاش بیا .

آهو بعد کمی استراحت درس خوند و رفت پایین . با دیدن دامون که هنوز خواب بود پوفی کشید . بدش نمی اومد بره خونه دایی ش . دوباره به اتاقش برگشت مدتی روی تخت منتظر موند . با خودش گفت :

- اوووووو دامون چه خستگی ای داره ها ، چرا بیدار نمی شه ...

دستاشو زیر سرش قلاب زد و به سقف خیره شد . یاد قرارش با فرزین افتاد . با افکار فردای نیومده به خواب رفت .

- یعنی میری ؟

- آره امتحان رو که دادم .

- خب دو زنگ دیگه مونده .

- می دونم .

- نگفتی برای چی میری ؟

- بگم پیش خودمون می مونه ؟

آهو لبه ی باغچه حیاط مدرسه نشست و گفت :

- معلومه .

گلابتون هم با دقت نشست و گفت :

- خونه رفتی سوتی ندی ها .

- باشه بگو .

- من دارم میرم سر قرار .

آهو با چشم های گرد شده گفت :

- قرار ???

هر چند خودش هم امروز قرار داشت و از او پنهون کرده بود ولی می خواست تا زنگ آخر به گلابتون بگه .

- آره .

- با کی ؟

- آیدین رو یادته ؟
- آهو چند ثانیه فکر کرد و گفت :
- اون پسره تو جشن ؟
- آره .
- تو با اون قرار گذاشتی ؟
- آره .
- انگشتان قلمی شو در هم فرو کرد و گفت :
- ولی یه کم استرس دارم .
- منم .
- گلابتون با تعجب نگاهش کرد و گفت :
- چی می گی دیوونه ؟
- آهو نگاهشو از کفش قرمز اسپرتش گرفت و گفت :
- هیچی . یعنی بهش اطمینان داری ؟
- گلابتون با لبه ی مانتو اش ور رفت و گفت :
- راستش ... نمی دونم چی بگم .
- یعنی بهش اطمینان نداری ؟ تو از اون خوشت اومده ؟
- گلابتون نگاهش کرد و گفت :
- آهو یه کم گیج شدم . خودم هم نمی دونم چرا باهاش قرار گذاشتم ، خودم هم سر در نمیارم .
- آهو لبخندی زد و گفت :
- حتماً ازش خوشت اومده !
- گلابتون به ناخن های بلند و مرتبش که حتی برای مدرسه هم کوتاهش نمی کرد نگاه انداخت و گفت :
- نمی دونم . فقط می دونم یه جورایی دارم بهش بها می دم . من به هیچ پسری تا به حال این قدر رو نداده بودم .
- خوب این معلومه دیگه .
- یعنی چی ؟
- یعنی عاشق شدی .
- گلابتون ناباور به او نگاه کرد و گفت :
- نه این طور نیست .
- چرا هست .

گلابتون بازوی او را هل داد و گفت :

- می گم نیست ، کسایبی که عاشق می شن مدام تو فکر هستند و خیلی چیزها رو ندید می گیرن . یعنی بدی های طرف رو نمی بینند . اخلاقشون عوض میشه ، حساس می شن و خیلی چیزای دیگه .

- خب همه که به جور عاشق نمی شن ، شدت و ضعف داره در ضمن تازه اولشه شاید علائم تو هم عود کنه مطمئنی زیاد بهش فکر نمی کنی ؟

- برو گمشو ها ، من اصلاً بهش فکر نمی کنم .

- خالی نبند ، پس چرا باهاش قرار گذاشتی ؟

- می گم که خودم هم نمی دونم ...

- پس خوددرگیری داری .

آهو خندید که گلابتون براش چشم غره رفت . برای خودش چهره آیدین رو مجسم کرد بعد زیر لب گفت :

- قیافه ی خیلی خوبی داره .

آهو ۹۰ درجه سمت او چرخید و گفت :

- از من به تو نصیحت گول ظاهر آدم ها رو نخور . یعنی تو فقط برای قیافه ش جذبش شدی ؟

گلابتون غرق در افکارش بود ولی متوجه آهو هم بود .

- خب من که زیاد نمی شناسمش ...

- اون دختره کی بود تو جشن ؟ مدام بهش چسبیده بود . به نظرم که آیدین از اون پسرایبی هست که راه به راه دوست دختر عوض می کنه .

گلابتون اخم هاش تو هم رفت و بلند شد . هیچ خوشش نیومد وقتی خودش آیدین رو حتی نیمه کاره هم قبول داشت ، آهو به خودش اجازه بده

هر جور در باره ش فکر کنه . آهو هم بلند شد و گفت :

- چی شد ؟

گلابتون با اخم گفت :

- میرم به خانوم مدیر می گم زنگ بزنه آژانس .

- می خوای بری ؟ بعد به مامانت اینا می گی کجا رفتی ؟

- با آژانس اول می رم خونه باید لباس هامو عوض کنم . بعد میگم قراره برم به سوده سر بزوم .

سوده از همکلاسی های دوران دبستان آنها بود که هنوز هم به خط در میون با هم رفت و آمد داشتند . آهو گفت :

- بعد با سوده هم هماهنگ می کنی ؟

- آره بهش اس می دم .

آهو با گلابتون به دفتر رفت . مدیر به خونه ی آنها زنگ زد و تلفنی با نازیلا خانم صحبت کرد و گفت که گلابتون رو با آژانس می فرسته خونه .

بعد هم به یک آژانس معتبر زنگ زد و چون گلابتون گفته بود شکمش درد می کنه بهش گفت تا موقعی که آژانس بیاد بره آبدارخونه آب داغ

بگیره .

- اوه اوه شمر داره میاد من رفتم .

آهو حتی باهاش خداحافظی نکرد ولی بعد او راه افتاد چون موهای خودش هم رنگ شده بود . با ناراحتی راه می رفت و فکر می کرد . باز داشت نا امید می شد . حدس زد ماشین ناظمشون از پشت سرش در حال حرکت ، با احتیاط موهایش را داخل مقنعه انداخت و راه افتاد وقتی ماشین از کنارش رد شد نفس خسته ای بیرون داد و گذاشت موهایش از گوشه مقنعه بیرون بریزه .

بند کیفش رو تو دستش می فشرد که از کنار فرعی گذشت . سعی کرد کنجاو نباشه ولی از گوشه چشم نگاه کرد یه ماشین نقره ای اونجا پارک بود ولی نمی دونست فرزین می تونه باشه یا نه .

به خودش نهیب زد "بره به جهنم ، نمی خوام ببینمش ."

با ناراحتی راه افتاد که صدای بوقی رو پشت سرش حس کرد . کنار تر ایستاد تا ماشین رد بشه ولی راننده دستش رو روی بوق گذاشته و پشت سر هم می زد . آهو با اخم برگشت و نگاه کرد . جای تعجبی نبود ولی او با دیدن فرزین پشت رل تعجب کرد .

دلش می خواست به قلبش مشت بکوبه . اجازه نداشت این قدر تند بکوبه . خودش رو بی اعتنا جلوه داد . برگشت و راهش رو رفت ولی فرزین با دنده سنگین کنار او راه افتاد ، صدای آروم پایین اومدن شیشه رو شنید .

- آهو... آهو چرا سوار نمی شی ؟

آهو سعی داشت خود دار باشه . نیم نگاه جدی ای به او انداخت و گفت :

- برو .

و چند قدم سریع برداشت . ماشین دوباره کنارش قرار گرفت و فرزین دوباره بوق زد . آهو اطراف رو چک کرد . پر بود از بچه های مدرسه ولی جای شکرش باقی بود نگاهش به آشنا و همکلاسی هایش نیافتاد . شاید هم تو کوچه بودند و او نمی دیدشون ...

به محض دیدن فرعی دوم که سمت راست کوچه بود خودش رو انداخت داخلش و قدم زنان رفت . صدای پیچیدن ماشین رو پشت سرش تو فرعی شنید .

آرام و سر به زیر می رفت و فکر می کرد .

یعنی فرزین بهش نزدیک شده بود که بتونه با گلابتون رابطه برقرار کنه ؟ یعنی اون فقط یه وسیله بود ؟ حتماً چون گلابتون تو جشن بهش بها نداد اومده سمت اون و ...

صدای گاز ، کشیده شدن لاستیک ماشین و ترمز جلوی راه او باعث شد سرش رو بالا بگیره . با دیدن فرزین که با ماشین راهش رو بسته و در رو باز می کرد ، کمی ترسید . برگشت و نگاهی به ابتدای فرعی انداخت . می خواست بدونه اگه قصد عقب گرد داشته باشه چه قدر راه داره . با صدای ضربه ای به خودش اومد و برگشت .

فرزین پیاده شده و دستش رو روی سقف گذاشته و برای جلب توجه او یک بار روی سقف ماشین کوبیده بود . آهو اخم کرد . فرزین هم .

- چرا سوار نمی شی ؟ داری ناز می کنی ؟

در اون موقعیت نباید نگاهش می کرد ولی داشت از نظر می گرداندش . صورتش رو سه تیغه زده بود و عینک شب به چشم داشت و به نظرش از روز جشن خیلی بهتر شده بود . شاید هم فقط خیالات دخترونه او بود و تغییری وجود نداشت .

فرزین با بالا دادن چونه اش به او اشاره زد و گفت :

- با تو ام .

آهو حق به جانب نگاهش کرد و گفت :

- تو کوچه گفتم که برید .

فرزین پوزخند عصبی ای زد و گفت :

- بازیه ؟

آهو عصبی بود . گفت :

- آره بازیه ، البته من به کم دیر فهمیدم که خودم هم تو این بازی ام .

فرزین دستشو از روی سقف ماشین برداشت راست ایستاد یک دستش رو در جیب شلوار کرم رنگش انداخت و در حالی که ماشین رو دور می زد و سمت او می رفت گفت :

- آهو معلومه چی می گی ؟ دخترا عادت دارن حرفاشون رو می پیچوند ؟ رک حرف بزنی بینم مشکلته چیه ؟

با نزدیک شدن او آهو قدمی عقب گذاشت . فرزین براندازش کرد .

یه روپوش طوسی اندامی که تا روی زانو اش بود و مقنعه مشکی و شلوار لی طوسی .

- تو لباس مدرسه چه بامزه شدی .

دیگ این حرفا و حيله ها اونو به رویا خیال نمی کشوند . با یادآوری حرفهای فریده عصبی شد و گفت :

- دهنتم رو ببند .

فرزین برای لحظه ای شوکه شد بعد عصبی نگاهش کرد گامی بلند برداشت در به قدمی او ایستاد و گفت :

- دختر مثل اینکه تو قرص هاتو نخوردی ها ... چرا پاچه می گیری ؟

آهو از نزدیکی او و صورتش که پایین آورده و تماس صورت او نگه داشته بود و نگاه عصبی اش ترسید ، قدمی عقب برداشت . فرزین لبخند کجی زد .

بعد سمت ماشین رفت . در سرنشین رو باز کرد و گفت :

- بیا بشین بریم .

- نمیام .

فرزین همون طور که دندان هاشو رو هم می فشرد چنگی به موهاش انداخت بعد برگشت و گفت :

- گیر آوردی ؟ میام نمیام راه انداختی ؟ من از کارام زدم که چی تو اینجا برام ناز بیایی ؟

قلب آهو در حال شکستن بود . نمی خواست ضعیف باشه و اشک تو چشمانش شعله حقارت بکشه . بغض نیمه کاره ش رو که گلوشو به اسارت گرفته بود بلعید و با صدای تقریباً بلندی گفت :

- چرا موندی و به قول خودت داری نازم رو می کشی ؟ برو تو که از اول برای من نیومده بودی .

فرزین که داشت سوار ماشین می شد ایستاد با تعجب و کنجکاوای نگاهش کرد. وقتی دید آهو ساکت اما با جسارت داره نگاهش می کنه و چیز دیگه ای نمی گی سری تکون داد و نشست. در حالی که دور فرمون رو یک بار با دستش لمس می کرد به او چشم دوخت. آهو از سکوت او عصبی شد و گفت:

- چرا باز موندی برو ...

- چشم سر کار علیه، شما بفرمایید مشکلتون کجاست، منم میرم.

- چرا خودت رو می زنی به اون راه؟ با من قرار گذاشتی چون فکر کردی گلابتون هم با من تعطیل میشه و میاد سر قرار ولی باید به عرضت برسونم گلابتون مدرسه نیومده، دور دخترخاله م هم خط بکش، اونم خط قرمز، چون اگه می خواست بهت بها بده تو جشن بها می داد... منم ... از این بعد بیان حرف هاش سخت شده بود.

- منم ... منم اشتباه کردم.

فرزین که با خونسردی ساختگی ای پشت رل نشسته و با اخم داشت حرف های اونو گوش می داد به دفعه فریاد زد:

- کی چنین غلطی کرده؟ این مزخرفات چیه که به هم می بافتی؟

در آخر حرفش روی فرمون کوبید که صدای بوق به هوا رفت. آهو کمی ترسید ولی جراتش رو از دست نداد. بعد چند ثانیه گفت:

- چرا جوش آوردی؟ شنیدن حقیقت تلخه؟ فکر نمی کردی دستت رو بخونم نه؟ ...

باقی حرفا تو دهنش ماسید و قلبش شروع کرد با ترس زدن. فرزین پیاده شده و عصبی و با گام های بلند سمتش می اومد.

آهو قدمی به عقب برداشت ولی فرزین رو به روش با فاصله چند میلی متری ایستاد و عصبی نگاش کرد. آهو مطمئن بود به هیچ پسری تا این حد نزدیک نبوده. هیجان ناخواسته ای همراه با اضطراب باعث می شد قلبش تند تند بزنه.

فرزین با اخم صورتش رو جلو برد آهو فکر کرد قصدی داره برای همین خواست عقب عقب بره که فرزین مچ دست راستش را محکم گرفت.

آهو از درد زیر لب آخ گفت و از طرفی هم شرمش می شد فرزین رو نگاه کنه. بدنش از تماس دست او گر گرفته بود.

با صدای فریاد فرزین چشماش گرد شد

- با تو ام ... کی این چرت و پرت ها رو تو مخت فرو کرده؟

اون قدر بلند و جدی گفت که زبون آهو ناخودآگاه چرخید.

- ف ... فریده.

فرزین لبشو جوید، دست اونو ول کرد بعد عصبی گفت:

- فریده غلط کرده ...

آهو خیلی دوست داشت پپرسه "یعنی دروغ گفته؟"

ولی جراتش فروکش کرده بود. صدای سوت بلبلی ای باعث شد هر دو سرشون رو بالا بگیرند. یه بنا لبه ی ساختمون نیمه کاره نشسته و انگار

فیلم سینمایی تماشا می کرد و یه خط در میون هم برای خودش سوت می زد. فرزین روشو گرفت و به آهو گفت:

- من دارم میرم ، به اندازه ی کافی اعصاب رو خرد کردی ، حالا می خوامی به قرارمون برسیم که بریم وگرنه هر کی بره دنبال کارش .

نگاهی به چهره ی فرزین انداخت . دیگه عصبی نبود . جراتش برگشت .

- یعنی حرفای فریده دروغه ؟

فرزین نگاه معنی داری به او انداخت و بعد چند ثانیه سکوت گفت :

- ببین فریده مغزش خیلی کوچیکه ، ولی زبانش اون قدر درازه که می تونه با حرفاش مغزت رو شستشو بده ...

با طعنه گفت :

- مخصوصاً انگار مغز تو آمادگی شستشو رو داشته .

آهو گنگ نگاهش کرد . هنوز مطمئن نبود باید چه تصمیمی بگیره . دوست داشت باز سوالش رو تکرار کنه و باز فرزین بگه که دروغه ... نه به

بار نه دوبار ، بارها و بارها ، تا اون به باور برسه .

به خودش که اومد فرزین پشت رل نشسته و ماشینش رو روشن می کرد . بعد هم خم شد در سرنشین رو بست و دور زد . آهو حس غم می

کرد . یعنی تموم شد ؟ فرزین هم که دیگه تعارف نکرد ، یعنی منتظر نظر نهایی اون نشد ؟؟؟...

در حالی که در افکارش غرق می شد برخلاف تصورش فرزین بعد دور زدن کنار پاش نگه داشت و گفت :

- چی شد تصمیمت رو گرفتی ؟

آهو هنوز مردد بود . نگاه کلافه از انتظار فرزین رو که دید ناخودآگاه لب باز کرد :

- زیاد ... زیاد نمی تونم بمونم ، باید برگردم خونه ...

فرزین آرام پلک هاشو باز و بسته کرد بعد لبخندی زد و با سر به صندلی اشاره کرد . خم شد و در رو برآش باز کرد . آهو ماشین رو دور زد و

رفت سوار شد .

فرزین نفسش رو با صدا بیرون داد نگاهی به او که کمر بند می بست انداخت . به دستای کوچیکش دقت کرد که حین بستن کمر بند کمی می

لرزید . اون قدر انگشتاش کوچک بود که دوست داشت لمسشون کنه ، چرا موقعی که مچ دستش رو گرفت متوجه این همه ظرافت نشده بود ؟

آهو با تعجب نگاهش کرد و زود با شرم نگاهش رو گرفت و گفت :

- نمیریم ؟

فرزین با لبخند گفت :

- چرا ، اگه تا چند دقیقه پیش این همه بحث راه نیانداخته بودی الان به جایی بودیم و داشتیم چیزی می خوردیم .

آهو با خودش گفت "ای بابا چه قدر سرکوفت می زنه ."

فرزین راه افتاد و آهو پرسید :

- کجا می ریم ؟

- بریم رستوران خوبه ؟

نیم نگاهی به او که نیمرخش فقط طرفش بود انداخت و با لحن شوخی گفت :

- من که همه چربی هام آب شد ، طی بحث شیرینی که داشتیم .

آهو رُخش رو گردوند ، با خجالت زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

- من باید زود برگردم خونه .

فرزین سری تکون داد و گفت :

- زود برمی گردونمت .

- منظورم اینه باید ناهار خونه باشم ، خانواده م نگران می شن .

- خب مگه تلفن نداری ؟ زنگ بزن بگو .

آهو با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت :

- زنگ بزنم چی بگم ؟

فرزین خندید و گفت :

- منظورم نبود بگی با دوست پسرتی ، بگو با دوستت ناهار اومدی بیرون .

آهو کمی کلمه "دوست پسر" رو در ذهنش مزه مزه کرد . بعد مکثی گفت :

- آخه بدون برنامه ریزی و یه دفعه ای ؟ شک می کنند .

فرزین اخمی ساختگی تحویلش داد و گفت :

- یعنی چیزی نخوریم ؟ پس چی کنیم ؟ بریم دور دور ؟

آهو سرش رو پایین انداخت و در حالی که انگشتاشو بین هم می تابوند آرام گفت :

- نمی دونم .

می ترسید تو مراکز عمومی کسی اونها رو ببینه . از طرفی هم حس می کرد ظاهرش مناسب بیرون رفتن نیست . با مانتوی مدرسه و ...هرچند که

رنگ فرم لباس مدرسه شون خوشرنگ و مناسب بود و قوانین مدرسه شون اجازه می داد شلوار لی بپوشند . مردد بود که چه تصمیمی بگیره ،

نمی دونست به خانواده ش چی بگه .

نیم نگاهی به فرزین انداخت . تو آرامش و سکوت داشت رانندگی می کرد .

نگاهش رو سمت پنجره چرخوند . یواشکی از آینه بغل داشت موها و صورتش رو چک کرد که دید آینه به صورت اتومات داره جهتش جا به جا

میشه و سمت او تنظیم میشه . با تعجب برگشت و به فرزین که لبخند می زد نگاه کرد . سرخ شد از اینکه مچش رو گرفته بود . سرش رو پایین

انداخت .

فرزین نگاهی به او انداخت و با شوخی گفت :

- چه قدر سرخ و سفید می شی ، آینه ت رو نگاه کن ، آینه جزو لوازم جدا نشدنی از خانم هاست .

آهو نیم نگاهی عجولانه به آینه انداخت و بعد صاف در جاش نشست .

فرزین از گوشه چشم به او نگاه کرد و گفت :

- تا به حال دوست دختر خجالتی نداشتی ، یا این قدر بخواد برای رفت و آمدش پیش خانواده ش معذب باشه و ...

باقی حرفاش رو بلعید . با نگاه آهو تازه یادش اومد که نباید جلوی اون از دوست دختر هاش حرف بزنه . با حس ضایع شدن با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته بود . آهو وقتی صدای زنگ گوشی شو شنید نگاهشو گرفت و کیفش رو باز کرد . برداشت . گلابتون بود . جواب داد :

- سلام آهو .

- سلام خوبی ؟

- آره کجایی ؟

آهو نیم نگاهی به فرزین انداخت . حس کرد علیرغم نگاهش که به رو به رو دوخته حواسش به مکالمه او هم هست .

- خونه ای آهو ؟

- نه خونه نرفتم .

- یعنی هنوز خونه نرفتی ؟

آهو جلوی فرزین معذب بود و نمی خواست حرفی بزنه گفت :

- اومدم با یکی از بچه ها بیرون .

گلابتون با تعجب گفت :

- بیرون ؟

- آره . چه طور ؟ کارم داری ؟

- میخواستم رفتی خونه به مامان اینا بگی من برای ناهار می مونم .

- یعنی بگم با سوده میری ناهار ؟

- آره همین رو بگو .

- باشه .

- فعلاً کاری نداری ؟

- نه خداحافظ .

- خداحافظ .

گوشی رو قطع کرد و نگاهی به فرزین انداخت . هنوز به رو به رو نگاه می کرد . به فکر رفت . یعنی گلابتون با آیدین می رفت ناهار ؟ پس اگر

اون هم می رفت مشکلی نبود ؟!!!

گوشی شو دوباره در آورد و برای گلابتون پیام داد :

"بگم با هم هستیم ؟"

فرزین نگاهی به او انداخت . آهو هم نگاهش کرد . فرزین گفت :

- چی کار کنم ؟ فقط دور بزیم ؟

آهو نگاشو به گوشى گرفت و گفت :

- الان بهت مى گم .

پيامى از گلابتون اومد :

"يعنى چى ؟ براى چى ؟ "

"به مامان اينازنگ ميزنم مى گم منم بعد مدرسه اومدم پيشت كه سوده رو بينم ."

اين بار جواب زودتر اومد . خوند .

"من كه سر در نمايم چى مى گى ؟ سوده كجا بود ؟ تو مگه دارى نمى رى خونه ؟ با كى هستى ؟ "

"بعداً برات تعريف مى كنم . فعلاً ."

گوشى رو تو كيفش برگردوند . فرزين نگاهى بهش انداخت و گفت :

- تموم شد ؟

- چى ؟

- اس بازى .

سرى تكون داد .

- خب ???

آهو با گيجى گفت :

- خب چى ؟

فرزين خنديد و گفت :

- خب چى كار كنيم ؟

- اممممم... خب مى تونم بيايم ولى بايد يه زنگ به خونه بزنى .

- باشه مشكلى نيست ، بزنى .

- يه جا ننگه دار زنگ بزنى .

- مگه گوشى ندارى ؟

- چرا .

- شارژت تموم شده با گوشى من بزنى .

- نه ...

- پس چى مگه اينجا آنتن نمى ده ؟

آهو در دل گفت "اى بابا چه قدر سوال مى پرسه ."

- مى خوام با خانواده م صحبت كنم ممكنه صدايى چيزى برسه و شك كنند .

فرزین چشاشو ریز کرد و به او چشم دوخت . آهو هم در حالی که دلیل اون طرز نگاه کردنش رو نمی فهمید بهش نگاه کرد . فرزین گوشه ای نگه داشت و گفت :

- برو پایین راحت صحبت کن .

آهو در رو باز کرد مونده بود کيفش رو تو ماشين بذاره يا نه . به نظرش بايد کيفش رو ميگذاشت و پياده مي شد . به لحظه فکر کرد اگر فرزین بره چی ؟

به افکار خودش خندید . فرزین چرا بايد مي رفت ؟ بعد جدال مسخره اي که در درونش راه افتاده بود کيفش رو روی صندلي گذاشت و پياده شد . سمت پياده رو رفت و شروع کرد به شماره گیری . گوشی به دست ايستاده بود و در حالی که به صدای بوقی که تو گوشش مي پیچید گوش مي کرد نگاهی به فرزین انداخت که روی صندلي کمی چرخیده و به او نگاه مي کرد .

به آرامی نفسش رو بیرون داد . اولین بار بود مي خواست برای خانواده اش تا اين حد دروغ بيافه ، حس مي کرد نفسش در حال بند اومدنه ، اگر سوتی مي داد و لو مي رفت ، شاید باعث مي شد گلابتون هم لو بره .

با برداشته شدن گوشی دستپاچه شد . مخصوصاً وقتی نگاهش به فرزین افتاد .

- الو ؟بفرماييد .

صدای مادرش بود ، نفس راحتی کشید . حداقل بهتر از اين بود که پدرش گوشی رو برداره ، حس مي کرد قانع کردن مادرش راحتتره .
- سلام مامان منم .

- سلام . آهو تویی ؟ چرا خونه نرسیدی ؟ داشتم الان باهات تماس مي گرفتم .

کمی من من مي کرد :

- مامان ...چيز...يعنی منم دارم ميرم پيش سوده ...برم با گلابتون ...

- چی شده شما امروز فيلتون ياد سوده کرده ؟

آهو قلبش از ترس لو رفتن تند تند مي زد . اگر مادرش با سوده تماس مي گرفت چی ؟ یک لحظه پشيمون شد ولی چاره اي نبود .

- آهو !!؟

- بله ؟

- چته دختر ؟ چرا جواب نمی دی ؟

- هيچی ...همين طوری دارم ميرم ، چون گلاب رفت .

- باشه برید ولی زود برگردید ها .

- چشم .

- آهو ؟

لحن مادرش طور خاص و زلالی بود طوری که از دروغ گفتنش احساس شرم کرد.

با خجالت از رفتار خودش گفت :

- بله ؟

- مواظب خودتون باشید .

قلب آهو لحظه ای فرو ریخت و بعد نبض کند گرفت .

- خداحافظ مادر جون من برم به غذا برسم که سوخت .

زیر لب خداحافظ گفت و قطع کرد . به ماشین نگاه کرد که فرزین توش نشسته و نگاهش می کرد . بعد صحبت با مادرش حس می کرد نباید الان تو اون موقعیت باشه ، در کنار فرزین و حاضر به دروغ گفتن به مادرش . حس خوبی نداشت . کاش همون جا تو فرعی تردید هاش طوری دیگه جواب می داد . کاش ردش می کرد و می رفت .

با صدای بوق که فرزین برآش زد به خودش اومد . نگاه کرد فرزین با دست اشاره می کرد و می گفت "بیا دیگه"

آب دهنش رو به سختی فرو داد و سمت ماشین رفت . کاش از اول باهاش نرفته بود . تو اون لحظه حس خوبی نداشت . با این حال قدم های پرتردیدش تا کنار ماشین رفت و بعد سوار شد .

گلابتون دست به کمر ایستاد آهو در حال چیدن گلی بود ، بعد برگشت و ترسید .

- واه تو اینجا چی کار می کنی ؟

گلابتون اخم کرد و گفت :

- مگه تو نیومدی تو خونه به مامانم پیغوم ندادی من بیدار شدم بگه پیام تو باغ ؟

آهو لبخندی زد و گفت :

- چرا ، منظورم اینه چرا بی صدا پشت سرم وایستادی که قبض روح بشم ؟

گلابتون دست از کمرش برداشت و گفت :

- گوشیت کجاست ؟

آهو دستش رو بالا گرفت و گفت :

- اینجاست .

نگاهی به گوشی در دست آهو انداخت و گفت :

- پس چرا می گه مشترک مورد نظر آشغال می باشد ؟

آهو خندید و گفت :

- اتفاقاً منم اکثراً بهت زنگ می زنم همین رو می گه .

گلابتون از حاضر جوابی او حرصش گرفت و با تمام نیرو با کف دست ضربه ی محکمی به بازوی آهو زد که صدا داد ولی آهو خندید و گفت:

- دردم نیومد .

- پوست کلفتی دیگه .

آهو با گلی که تو دستش بود رو بینی او کوبید که گلابتون گفت :

- نکن بینم .

آهو لبه ی باغچه نشست و گفت :

- بشین .

گلابتون دامن کوتاه پرچین کوتاهش رو جمع کرد و آروم نشست و گفت :

- بگو بینم امروز کجا بودی ؟

آهو لبخند زنون با شیطنت گفت :

- تو نمی خوای از قرارت بگی ؟

- من به موقع می گم ، تو تکلیفت رو روشن کن بینم کجا رفته بودی مشکوک ؟

آهو انگشتاشو به هم تابوند و گفت :

- من ... من ...

و ساکت شد . گلابتون نیم رخ اونو زیر ذره بین نگاهش گرفته بود.

- تو چی ؟

- من با ... با ...

- داری حرف زدن تمرین می کنی ؟ بابا آب داد ، بگو دیگه ...

آهو با حرص نفسش رو بیرون فوت کرد برگشت به چهره منتظر گلابتون نگاه کرد . بالاخره باید می گفت . نفس عمیقی کشید با دستاشو

پهلوهاشو بغل کرد و گفت :

- راستش من بایکی دوست شدم .

گلابتون یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- پسر ؟!!!!

آهو خنده ش گرفت . با لبخند سرتکون داد . یک دفعه گلابتون زد تو سرش . آهو برگشت با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- چرا وحشی بازی در میاری ؟

- رفتی با پسره قرار مدار گذاشتی تازه به من میگی ؟

- می خواستم اون روز تو مدرسه بهت بگم ولی تو سرت شلوغ بود .

- بیخود بهونه نیار ، چرا مدرسه ؟ زود تر می گفتمی خب ، حالا کیه ؟

- میشناسیش ...

گلابتون با تعجب گفت :

- میشناسم ؟ کی ؟

تا گلابتون اومد حدس بزنه آهو گفت :

- فرزین .

گلابتون تقریباً خشکش زد . در ذهنش دنبال کسی از فامیل و آشنا ها بود . با اخم گفت :

- فرزین؟؟!!!

- اوهوم ...

گلابتون بلند شد و به تندی گفت :

- اون به دردت نمی خوره .

- چرا ؟

- مگه رفتارش رو تو جشن ندیدی ؟ تو چرا به چنین پسری بها دادی ؟ اون ...

آهو بلند شد رو به روش ایستاد و بین حرفش گفت:

- اون چی ؟ من نمی گم پاکه ، اصلاً هم نمی شناسمش ولی تو چی گلاب ؟ تو چرا به آیدین بها دادی ؟

گلابتون دندون های ردیفش رو روی هم سایید و گفت :

- گلاب و مرض .

و با یه چرخش خواست بره که آهو مچش رو گرفت و گفت :

- بمون داریم حرف میزنیم .

گلابتون ناچاراً برگشت :

- حوصله تو ندارم .

- چرا ؟

- اصلاً تو چرا خودت رو با من مقایسه می کنی ؟

آهو کمی رنگش پرید ، مچ اونو ول کرد و گفت :

- من ... من خودم رو با تو ... مقایسه نمی کنم .

زیر چشمی نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

- منم دارم درباره ی روابط تو حرف می زنم و نظر می دم ، مثل خودت .

گلابتون نفس عمیقی کشید دوباره لبه ی باغچه نشست و گفت :

- بشین حرف میزنیم .

آهو لبخند زد و نشست . دقایقی هر دو به هم نگاه کرده و هر کدوم در افکار خودشون بودند . تا اینکه گلابتون لب های خوش فرمش رو آروم

بازبون تر کرد و گفت :

- حس می کنم دارم اشتباه می کنم .

آهو آهی کشید و گفت :

- درباره ی آیدین ؟

گلابتون مشتی از سبزه های کنار پاشو که از باغچه آویزون شده بودند کند و گفت :

- اوهوم ، سردرگم ، درباره ی اون دختره تو جشن ، وقتی رفتم دیدنش از اول تا آخر درباره ی اون بحث کردم ...

آهو کمی به جلو متمایل شد ، آرنجش رو به زانوش تکیه داد و گفت :

- خب ؟

گلابتون به مورچه ای که از جلوی پاشون رد می شد خیره موند و گفت :

- اون قدر اصرار کرد که باور کردم . نمی دونم شاید هنوز باور نکردم ولی دوست دارم باور کنم . اون خیلی جذابه ولی ...

آهو آهی کشید دستش رو روی بازوی او گذاشت و گفت :

- حالا می خوای چی کار کنی ؟

گلابتون نگاه مغمومی به او انداخت و گفت :

- نمی دونم . شاید بد نباشه مدتی باهاش دوست باشم تا بشناسمش .

آهو دلش گرفت . هیچ وقت گلابتون رو این طوری ندیده بود . در دل از خودش پرسید:

"من چی کار کنم ؟"

دقایقی با هم درد و دل کردن بعد گلابتون اصرار کرد که از قرارش تعریف کنه . آهو هم از دنبالش اومدن تا رستوران شیکی که رفته بودند رو

تعریف کرد ولی با سانسور بحثشون که بر سر خود گلابتون شکل گرفته بود .

موقع امتحانات بود و گلابتون بعد قراری که با آیدین داشت دیگه سعی نکرد اونو ببینه با این حال تلفنی حرف می زدند و آیدین اصرار می کرد

که می خواد ببینش . گلابتون هم می گفت موقع امتحانات تمرکزش به هم میریزه و قرارهایی که آیدین می گذاشت رو کنسل می کرد . با این

حال آهو یه خط در میون فرزین رو می دید .

آخرین امتحانات رو می دادند .

آهو از جلسه بیرون اومد با دیدن گلابتون و عسل که با هم حرف می زدند سمتشون رفت .

گلابتون : امتحان خوب بود ؟

آهو با خستگی خمیازه ای کشید و گفت :

- بد نبود .

عسل : برای منم بد نبود . ولی گلابتون میگه خیلی خوب بود .

آهو سری تکون داد . خسته بود . تمام شب رو بیدار مونده بود تا درس بخونه و نزدیک های صبح مدام کتاب به دست چرتش گرفته بود . می

خواست هر چه سریع تر بره خونه . تلفنش زنگ خورد . با دیدن شماره فرزین نگاهی به عسل و گلابتون انداخت آن دو گرم صحبت بودند .

آهو ریز ریز خندید و گفت :

- منتظر معجزه تقلبه .

فرزین خندید و گفت :

- به پسر خاله ش رفته دیگه ...

- |||| جدی ؟ پس تو هم ???

- آره بابا ما پسرا بدون تقلب که به جایی نمی رسیم .

- این قدر از خودتون تعریف نکنید ، طرفدارتون زیاد می شن ها ...

فرزین باز خندید . کمی با هم حرف زدند و بعد قطع کردن آهو سمت گلابتون و عسل رفت .

گلابتون : کجا رفته بودی ؟

عسل با مودی گری گفت :

- این آهو مشکوک میزنه ها .

آهو : برو رو سایلنت بچه ، تو با پسرداری من مشکوک می زدید تموم شد و رفت ، دیگه به ما از این وصله ها نچسبون .

عسل خندید و گفت :

- اوه ... اوه ... نوبت شما هم میرسه .

کمی منتظر موندند . گلابتون گفت بریم ولی آهو گفت منتظر فریده بموندن کارش داره . عسل که تلفنی حرف میزد گلابتون از آهو پرسید :

- فریده رو چی کارش داری ؟

آهو نگاهی به او انداخت و گفت :

- فرزین اومده دنبالمون ، می خواد ما رو برسونه .

گلابتون : من با اون جایی نیام ها .

- جایی نمیبریم ، فقط مارو می رسونه خونه .

- نه من خوشم نیامد سوار ماشینش بشم .

- واه چرا ؟ !!!

عسل بعد پایان مکالمه گفت :

- بچه ها عطا رسیده جلوی دره ، می خواهید شما رو هم برسونیم ؟

گلابتون اول فکر کرد برای نرفتن با فرزین با عسل بره ولی در هر صورت از رو به رویی با عطا هم خوشش نمی اومد .

آهو : مرسی عسل جون ، برو به سلامت ، ما منتظر یکی از بچه ها هستیم .

عسل با هر دو روبوسی کرد و گفت :

- باشه پس تا فعلاً .

گلابتون : به پدر و مادرت سلام برسون .

عسل : قربونت ، باشه .

همون طور که سمت در می رفت دستی تکون داد . گلابتون نگاهی به آهو انداخت و گفت :

- من حوصله این یارو رو ندارم .

آهو برعکس دوست داشت گلابتون و فرزین با هم برخورد داشته باشند . تا اومد چیزی برای راضی کردنش بگه دید فریده خنده کنان

سمتشون میاد

فریده اومد و گفت :

- یک تقلبی کردم که ...

گلابتون بی حوصله نگاهش کرد . فریده با سرخوشی گفت :

- سه چهار نمره رو ربودم .

آهو خجالت کشید بگه که فرزین منتظرشونه ، هنوز با فریده راحت نبود ، مخصوصاً بعد حرف هایی که زده بود .

گوشی اش زنگ خورد . فرزین بود .

چند قدم فاصله گرفت و جواب داد . فرزین پرسید فریده هنوز نیومده ؟ و او گفت چرا تازه از جلسه اومد بیرون و دارن میان . بعد قطع تماس

سمت آن دو رفت و ناچاراً رو به فریده گفت :

- فرزین ...

نگاشو گرفت و ادامه داد:

- اومده دنبالمون .

فریده به لحن خجالتی او اهمیتی نداد و گفت :

- آخ جون ، من که رمق راه رفتن نداشتم .

دستش رو روی بازوی گلابتون گذاشت و گفت بریم .

گلابتون بازوشو که کشیده می شد بیرون کشید و گفت :

- دارم میام .

آهو نیم نگاهی به او انداخت . از مدرسه خارج شدند .

فرزین بوق زد و آنها متوجه ش شدند . همگی سمت ماشین رفتند . فریده خواست به آهو تعارف بزند که جلو بشینه ولی آهو از عمد گفت که

اون جلو بشینه بعد در پشت رو باز کرد تا گلابتون بشینه و از عمد خودش بعد او نشست . این طور گلابتون دقیقاً پشت صندلی فرزین نشسته و

گلابتون در دلش داشت به آهو بد و بیراه می گفت .

فرزین با خوشحالی شروع کرد به احوالپرسی . آهو آرام گوشه لبش رو می جوید . بیشتر روی صحبتش گلابتون بود . فریده cd رو روشن کرد و

گفت :

- فرزین برو که خسته ام .

فرزین راه افتاد و آینه رو تنظیم کرد و آهو شک داشت که آینه برای پشت سرش تنظیم شده یا تو صورت گلابتون؟...تمام مسیر راه از این موضوع حرص خورد و جدال درونی اش بی پایان بود . فریده با سرخوشی همراه خواننده آهنگ رو زمزمه می کرد و فرزین گاهی به پشت سر نگاه می کرد و مزه می انداخت . آهو داشت به نتایج آزار دهنده ای می رسید .

بالاخره جلوی در رسیدند . قرار شد اول اونها رو برسونه بعد فریده رو که سر راهشه . آهو به گلابتون که تمام مسیر روشو سمت پنجره گرفته و بیرون رو نگاه می کرد اشاره زد و گفت :

- دامون نیست ؟

گلابتون برگشت ، دامون رو که گیتار به دوش می رفت نگاه کرد و گفت :

- چرا .

فرزین از آینه نگاه کرد و گفت :

- آشناس ؟

آهو با سکوت گلابتون ، به جاش جواب داد :

- آره برادر گلابتونه .

فرزین از آینه نگاهی به گلابتون انداخت . گلابتون بعد چشم تو چشم شدن روشو گرفت . فرزین لبخند زد و پاشو رو گاز گذاشت و فرمون رو چرخوند و پشت سر دامون گرفت و با سرعت زیاد در حالی که در فاصله چند میلی متری او می گذشت دستش را روی بوق گذاشت . دامون دو بالا پرید و برگشت .

گلابتون زیر لب به فرزین فحش داد : روانی نادون .

فرزین زد روی ترمز . دامون با تعجب به فرزین که لبخند می زد و دندونهاشو به نمایش گذاشته بود نگاه کرد بعد نگاهش به صندلی عقب افتاد و با دیدن آهو و گلاب تعجب کرد . فرزین پیاده شد و با خنده گفت :

- سلام آقا .

دامون سری تکان داد و گفت :

- سلام .

فرزین جلو رفت دست داد و گفت :

- ترسیدی ؟

- هر کی جای من بود می ترسید .

آهو و گلابتون پیاده شدند بعد هم فریده . دامون متعجب و پر استفهام نگاه کرد . نمی دونست اونها کی هستند .

فرزین دستی به شونه او زد و گفت :

- شوخی بود به دل نگیر .

دامون لبخندی زد که دوباره فرزین گفت :

- بفرمایید این هم خواهر و دخترخاله تون سالم تقدیم حضور تون .

دامون با تعجب گفت :

- مشکلی پیش اومده ؟

فریده که کمی صداشو نازک کرده بود گفت :

- نه چه مشکلی ، خب یکی معرفی کنه ، بیچاره مونده ما کی هستیم .

بعد لبخند عشوه گری زد و گفت :

- من فریده هستم دوست گلابتون و آهو جون اینم فرزین پسرخاله م داشتیم میرفتیم بین راه بچه ها رو هم رسوندیم .

دامون سری تکون داد و بعد گفتن "لطف کردید" نگاهی به فرزین انداخت و گفت "خوشبختم" بعد رو به فریده در جواب حرفش گفت :

- خودم نتونستم حدس بزنم چون بهتون نمیاد هم کلاسی آهو و گلابتون باشید .

فریده با کمی حرص و عصبانیت گفت :

- یعنی سنم بیشتر میخوره ؟

دامون کج خندید و گفت :

- ای همچین .

فریده چون هیكلی بود همه فکر می کردند سنش خیلی بیشتره . فرزین دستش رو روی شونه ی دامون گذاشت و گفت :

- عزیزم با سن خانوم ها شوخی نکن .

با این حرف دامون و فرزین خندیدند . فریده برای فرزین چشم غره ای رفت و بعد کمی خوش و بش فرزین و فریده خداحافظی کردند و

رفتند . گلابتون و آهو هم همراه دامون سمت خونه رفتند . دامون در رو با کلیدش باز کرد و موند تا اول آن دو وارد بشن بعد خودش رفت در

رو پشت سرش بست و گفت :

- امتحانا خوب بود ؟

هر دو نگاهش کردند و گفتند :

- آره .

دامون دستاش رو سمت هوا برد و گفت :

- خب خدا رو شکر .

گلابتون : خودت رو مسخره کن .

دامون زیر بینی شو خاروند و گفت :

- راستی فردا امتحان ندارید ؟

گلابتون : چه طور ؟

دامون : تو جواب منو بده .

آهو : نه تا دو روز امتحان نداریم .

دامون : خب پس .

آهو : ما رو کاری داشتی ؟

دامون : نه بابا ، من شما فسقلی ها رو چی کار دارم ؟

با گفتن این حرف لبخندی زد . گلابتون گفت :

- پس چرا پرسیدی ؟

دامون : امروز مانی جون میاد یه کم با هم تمرین کنیم . می خواستم ببینم تو مزاحمم نمی شی بیایی بگی "بس کن ، برو تو حیاط تمرین ، سرم رفت ، امتحان دارم"

دامون حین گفتن این حرفا صداشو نازک کرده و ادای گلابتون رو در می آورد . آهو بعد کمی فکر گفت :

- همون پسر استاد گیتارتون ؟

دامون چشم هاشو باریک کرد به آهو نگاه کرد و گفت :

- آره همون ، چه طور ؟

آهو حس کرد گونه هاش گل افتاده . سری تکون داد و گفت :

- همین طوری می خواستم بدونم همونه ؟

- آره خیالت تخت همونه .

آهو با گیجی به او نگاه کرد . یعنی چی ؟ کلی فکر و خیال کرد . یعنی دامون چی فکر می کرد ؟

دامون نگاهی به او انداخت و وقتی دید تو فکره خندید و برای اذیت کردنش نوک مقنعه شو گرفت و تو صورتش پایین کشید .

آهو با اعتراض گفت :

- ااااااه نکن .

وقتی مقنعه شو درست کرد . دید دامون رفته . نفس راحتی کشید . پس حرف هاش منظور خاصی نداشت ، فقط سر به سرش گذاشته بود .

گلابتون در حالی که با گوشی اش ور می رفت گفت :

- من خسته ام میرم استراحت ، فعلاً کاری نداری ؟

آهو خمیازه ای کشید و گفت :

- نه منم میرم استراحت . فعلاً ...

هر کدوم مسیر خونه خودشون رو گرفتند و رفتند .

دامون وارد اتاق گلابتون شد و در حالی که سرش تو موبایلش بود گفت :

- شارژر گوشیت رو بده ؟

گلابتون سرش رو بالا گرفت و گفت :

- می خواهی چی کار ؟

تازه متوجه گوشی دامون شد . با تعجب پرسید :

- باز گوشی عوض کردی ؟

دامون نگاهشو از صفحه گوشی گرفت و با لبخند گفت :

- آره ، شارژرت رو هم بده بینم سوکتش به مال من می خوره ؟

- مگه خودش شارژر نداره ؟

- چرا ولی یارو یادش رفته تو جعبه ش بذاره ، فردا میرم میگیرم .

گلابتون به آرامی از روی تخت پایین اومد و در حالی که شارژرش رو که منظم سیمشو پیچیده و در کشو گذاشته بود ، در می آورد گفت :

- تو خیلی مُدگرا هستی ها ...

دامون چینی بین دو ابرو اش انداخت و گفت :

- چی می گی فسقلی ؟

- چرا این قدر گوشی تو عوض می کنی ؟

- این کارایی ش بهتر از قبلیه ...

- قبلی هم خوب بود .

- تنوعه ، آخه تو چی کار داری ؟

گلابتون شارژر به دست ایستاد و گفت :

- تنوع نیست ، تو مد گرایی ...

- هووووو هرچی ، من چند سال ازت بزرگترم ؟

- انتقاد پذیر باش ...

دامون جلو رفت شارژر رو از دست او بیرون کشید .

گلابتون گفت :

- هی سالم برش می گردونی ها ...

دامون خندید و گفت :

- نترس شهیدش نمی کنم .

و سمت در رفت ، همون موقع در اتاق گلابتون یکدفعه ای باز شد و آهو خودش رو انداخت داخل و سینه به سینه دامون در اومد . نزدیک بود

تعادلش رو از دست بده و بیافته بغل اون که روی نوک انگشتان پا تعادلش رو حفظ کرد و بعد صاف ایستاد .

گلابتون : این چه طرز وارد شدنه ؟

آهو خندید بعد نفسی زد و گفت :

- دامون دوستت اومده ، من در رو براش باز کردم ...

دامون ابرویی بالا انداخت و گفت :

- مانی ؟

آهو سر تکون داد . دامون سریع رفت بیرون ...

آهو روی صندلی نشست گلابتون نگاهش کرد که آهو گفت :

- چیه ؟

- چیزی شده ؟

- نه ...

همون موقع گوشی آهو در جیب شلوارش ویبره رفت ، بیرون کشید و به صفحه ش نگاه کرد . فرزین بود . تماس های اخیرش رو جواب نداده بود . دلخور بود و نمی دونست تکلیفش چیه ، رد تماس زد و گوشی رو تو جیبش برگردوند .

گلابتون پرسید :

- کی بود ؟

- هیشکی ...

- همون پسر فرزین ؟

آهو با لبخندی مصنوعی گفت :

- از آیدین چه خبر ؟

- فعلاً تا بعد امتحانات اصلاً نمی خوام بهش فکر کنم . تا بعد بینم چی میشه .

- خوب کاری می کنی .

صدای سلام و احوال پرسی نازیلا خانوم باعث شد آهو گوشش رو تیز کنه . بعد چند ثانیه گفت :

- پسر استاد دامون اومده ، نمی خواهیم بریم سلام کنیم ؟

گلابتون در حالی که سمت کمد می رفت گفت :

- چرا ، بمون یه لباس مناسب بپوشم .

در کمد رو باز کرد و گفت :

- تو لباس خوبه ؟

- آره خوبه .

با هم از اتاق خارج شدند دامون داشت به مانی تعارف می کرد که بشینه . مانی روی نزدیک ترین مبل می نشست که با صدای سلام همزمان آهو

و گلابتون سرش سمت آنها چرخید با تبسمی به هر دو سلام کرد و نشست . آهو داشت او نو با موقع چشن مقایسه می کرد . گلابتون گفت :
- تو بشین من برم به مامان کمک کنم .

آهو رفت و نشست . گلابتون هم به آشپزخونه رفت . دامون روبه روی مانی روی مبل نشسته و مشغول صحبت با او بود . آهو رو مبلی تک نفره که بین آن دو مبل رو به روی آشپزخونه قرار داشت نشست . حوصله اش کم کم سر می رفت چون آن دو بحث تخصصی سازها رو از سر گرفته بودند و از طرفی هم او نمی توانست مدام رو برگردونه و به او خیره بشه . دوست داشت مدام به چهره و حرکاتش نگاه کنه . ولی می دونست درست نیست که به او زل بزنه .

گلابتون با ظرف میوه ای از آشپزخونه بیرون اومد . آهو از دیدنش خوشحال شد . گلابتون رو به آهو گفت :

- چاقو و زیردستی رو از زیر میز میاری ؟

آهو سریع از جاش بلند و سمت میز خم شد حس کرد پشت بلوزش بالا رفت . سریع و با خجالت ظرف و چاقو رو بیرون کشید ، نگاهی دورانی بین آن سه انداخت ، نمی دونست کسی متوجه او شده بود یا نه . سمت مانی رفت و زیر دستی و چاقویی دستش داد و گفت "بفرمایید"
مانی تشکر کرد و گلابتون ظرف میوه رو جلوی مانی گرفت . او سیبی برداشت و تشکر کرد . گلابتون میوه رو سمت دامون و آهو هم گرفت ، بعد رفت کنار دامون نشست . آهو که مشغول میوه پوست کندن بود نگاهی به گلابتون انداخت ، برای اینکه با او هم صحبت شه ، زیردستی اش رو برداشت از کنار دامون گذشت و پیش گلابتون نشست . این طوری رو به روی مانی هم نشسته بود و می تونست نگاهش کنه . به نظرش پسر خیلی زیبایی بود . به طوری که بی اراده دوست داشت نگاهش کنه . بعد پوست کندن میوه رو به گلابتون گفت :

- می خوری ؟

گلابتون نه گفت . دامون گفت :

- خب مانی جون بریم بالا ؟

- اتاقت بالاست ؟

- آره ، خسته میشی پله ها رو بیایی بالا ؟

مانی بامزه خندید و آهو چشمش به او بود ، نا خودآگاه لبخند زد ولی یکدفعه نگاه مانی به او افتاد و آهو لبخندش رو فروخورد . دامون بلند شد و شوخی کنان گفت :

- مانی جون پیر شدی دیگه .

مانی داشت بلند می شد که نازیلا خانوم از آشپزخونه گفت :

- بشینید چایی بیارم .

مانی در جواب تشکر کرد و گفت :

- خواهش می کنم زحمت نکشید ، دیدن خودتون مهم تره تا پذیرایی .

- ممنون پسر ، ولی باید از مهمون پذیرایی کرد .

- من نیومدم مزاحمتون بشم ، اومدم کمی با دامون تمرین .

- لطف کردی بهش ، بشین چایی رو آوردم .

و سینی به دست سمت سالن اومد . مانی لبخندی برای نازیلا خانوم زد و گفت:

- ممنون ، ولی من جایی میرم خیلی دوست دارم میزبان رو به روم بشینه صحبت کنه ، وقتی کل ساعت رو تو آشپزخونه س من معذب میشم .

نازیلا خانوم سینی رو سمتش گرفت و گفت :

- راحت باش ، کاری نکردم که .

مانی دوباره تشکر کرد و چای برداشت . نازیلا خانوم چای رو به بقیه هم تعارف کرد و بعد گلابتون سینی رو ازش گرفت و گفت او بشینه و

چایش رو بخوره و خودش سینی رو به آشپزخونه برد . آهو بی دلیل دنبال سر او رفت . حس می کرد دوست داره درباره ی مانی با او حرف بزنه

.

گلابتون سینی رو جا به جا کرد و داشت بر می گشت که با دیدن آهو در آشپزخونه تعجب کرد .

- چیزی می خوای ؟

- نه .

- پس بریم ، میخوام چای بخورم .

آهو به آرامی گفت :

- یه سوال ازت دارم .

گلابتون صندلی آشپزخونه رو عقب کشید نشست و گفت :

- پپرس ببینم چی می گی ؟

آهو هم نشست و با صدای آرومی گفت :

- خب می خواستم دو نفر رو مقایسه کنم .

گلابتون ابروهاشو برد بالا و گفت :

- کیا ؟

- خب ... خب مانی و آیدین .

گلابتون با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- مانی ؟

- اوهوم همین دوست دامون .

- می دونم .

- خب پس چی ؟

گلابتون بدبینانه گفت :

- چرا می خوای اونو مقایسه کنی ؟ اونم با آیدین ؟ اصلاً از چه نظر ؟

- از نظر قیافه ...

- چرا با آیدین ؟

آهو حرصش گرفت گفت :

- پس با کی ؟

- اصلاً دلیل مقایسه ت رو نمی فهمم ولی می تونی با آق فرزین مقایسه ش کنی .

آهو در دلش گفت "فرزین که زیبا نیست"

نگاهش کرد که گلابتون گفت :

- چی شد ؟

- ای بابا ، یه سوال پرسیدم ها تو هم بیست سوالی راه انداختی ؟

- برو بابا ، بیکاری ؟ من برم چای بخورم .

داشت بلند می شد که آهو دستش رو کشید و گفت :

- جوابم رو بده بعد برو .

گلابتون با حرص نشست و گفت :

- تو که نمی گی تو مغز کوچیکت چی می گذره ، ولی خب از نظر ظاهر ...اممممم...

آهو برای جوابگویی به کمکش شتافت .

- بگو کدوم قشنگ تره ؟

گلابتون با تامل نگاهش کرد و گفت :

- آیدین .

شونه های آهو فرو افتاد بعد لبخندی زد و گفت :

- آیدین خیلی جذاب و قشنگه ها ولی

- ولی چی ؟

- به نظر من که مانی قشنگ تره ، خب این فقط نظر منه ، چون مودب هم هست .

گلابتون یک ابروشو بالا ثابت نگه داشت و گفت :

- منظور ؟

آهو لبخند زد و گفت :

- نه بابا نمی گم که آیدین مودب نیست ، منظورم اینه اگه از نظر زیبایی بگیم مانی چیزی از آیدین کم نداره فقط آیدین قدش بلندتره ، از نظر

اخلاقی هم

گلابتون پوفی کشید و گفت :

- داری منو کلافه می کنی ها . چته تو ؟ سوال و جواب هات معنیش چیه ؟

آهو که خنده اش گرفته بود و خودش هم می خواست کلامش رو ختم کنه و بره تو سالن پیش مانی و بقیه گفت :

- خب منظورم اینه تو چرا از مانی خوشت نیومده از آیدین خوشت اومد ؟ می خوام بگم اونم به اندازه ی آیدین حتی بیشتر، نکات مثبت داره چه

ظاهری و ...چرا ...چرا تو از اون خوشت نیومد ؟

- خودت رو کشتی که بدونی من از مانی خوشم میاد یا نه ؟

پوزخندی زد که آهو اخم کرد .

- قرار نیست من از همه خوشم بیاد که ، قبول مانی به نظر مورد اعتماد تر میاد ولی به نظرم آیدین شیک و خوش قیافه تره .

- تو که به قیافه اکتفا نمی کردی ؟ یادته یه آرزوهای دور و درازی داشتی ؟ یه خصوصیات می گفتی که من فکر می کردم هیچ وقت چنین پسری

که خلق کردی وجود نخواهد داشت .

- خب ...قیافه جزو اولین معیار منه ، اگه طرف قیافه نداشته باشه اصلاً بهش فکر هم نمی کنم ، ولی در مورد آیدین ...

یک دفعه بلند شد . آهو گردنش رو بالا گرفت و گفت :

- چی ؟

- من هنوز تکلیفم با آیدین مشخص نیست ، یه جورایی خودم حس می کنم خط قرمز داره زندگیش ، به خصوص که تنها زندگی می کنه .

آهو با تعجب گفت :

- تنها زندگی می کنه ؟

- آره .

- از کجا می دونی ؟

- بین حرفاش فهمیدم .

- خب ؟

- خب هیچی دیگه ، می خوام راجع بهش تحقیق کنم .

چشم های آهو برق زد . با لبخند گفت :

- چه فکر خوبی ، حالا چه طوری ؟

گلابتون در حالی که از آشپزخونه خارج می شد گفت :

- حالا تو بیا .

آهو هم کنجکاو برای دیدن مانی سریع بلند شد و با هم به سالن رفتند ولی فقط نازیلا خانوم بود که داشت فنجون ها رو جمع می کرد . آهو

یکدفعه ای پرسید :

- مهمون دامون رفت ؟

حس کرد نباید می پرسید . دعا کرد که نازیلا خانوم راجع بهش فکر اشتباهی نکنه . نازیلا خانم لبخندی زد و گفت :

- نه خاله جون ، رفتن تو اتاق دامون کمی با هم تمرین کنند .

آهو سری تکون داد .

گلابتون مشغول نوشیدن چای شد و آهو تو فکر بود . گوشی در جیبش و بیره رفت . به خاله اش نگاه کرد که سمت دستشویی می رفت . با خیال

راحت گوشی رو بیرون کشید . یه پیام از فرزین .

"نمی فهمم چرا جواب نمی دی ؟"

آهی کشید . حواس گلابتون بهش جلب شد .

- چیه ؟

حینی که گوشی رو در جیبش بر می گردوند گفت :

- هیچی ...

- فرزین چیز بی ربطی میگه ؟

آهو با چشم های گرد شده برگشت او را نگاه کرد و گفت :

- نه بابا .

گلابتون سری تکان داد و گفت :

- خیالم راحت باشه ؟

و جرعه ای دیگر چای نوشید . آهو به نیمرخ او زل زده بود . باز هم افکار قدیمی . پوفی کشید و رو برگردوند . صدای گاه و بی گاه ساز از طبقه

بالا می اومد . آهو داشت چهره ی مانی رو در ذهنش تصویر سازی می کرد . یکبار مانی رو با آیدین مقایسه کرده بود و حالا با فرزین . در

ذهنش تصویر هر دو رو کنار هم گذاشت و خودش خنده اش گرفت . به وضوح به این نتیجه رسید که آن دو با هم قابل مقایسه نیستند . اگر چه

قد فرزین بر مانی برتری داشت ولی نمی شد باقی نکات مثبتش رو با فرزین مقایسه کرد .

با صدای بر هم خوردن در دستشویی آهو سرش رو برگردوند . نازلا خانوم گفت:

- بچه ها شما امتحاناتون کی تموم میشه ؟

گلابتون هم برگشت مادرش رو نگاه کرد و گفت :

- چه طور چیزی شده ؟

نازیلا خانوم همون طور که سمت آشپزخونه می رفت گفت :

- نه همین طوری می خوام بدونم ، چه قدر طولانی شده ، خسته شدید .

آهو که از امتحانات دل پری داشت سریع گفت :

- آره خاله جون خدا از دهننتون بشنوه ، ما رو کشتن .

- قریبونت خستگی تون خاله .

آهو لبخندی زد و گفت :

- دور از جون خاله گلی .
- گلابتون فنجون خالی رو روی میز گذاشت و گفت :
- یه هفته دیگه تموم میشه .
- نازیلا خانوم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت :
- چه خوب ، بعد امتحانات تکلیف بچه ها هم مشخص میشه .
- آهو با تعجب گفت :
- کدوم بچه ها ؟
- نازیلا : عسل و برنا .
- آهو : آها ...ولی اونا می خوان فقط عقد بگیرن فعلاً .
- نازیلا : آره دیگه ، همون هم یعنی رسمی میشن .
- گلابتون خندید و گفت :
- نمرات نهایی عسل دیدنیه .
- نازیلا : چرا مادر جون ؟
- گلابتون با لبخند گفت :
- چون هوش و حواسش پریده ، دختره ی هول .
- آهو هم لبخند زد و گفت :
- نیافته خوبه .
- نازیلا : انشا... قبوله .
- آهو : وگرنه جشنش عقب می افته .
- نازیلا : خدا نکنه ، به امید خدا قبوله .
- آهو و گلابتون به هم لبخندی زدند . نازیلا خانوم گفت :
- بچه ها من میرم اون طرف .
- آهو با گیجی گفت :
- کدوم طرف ؟
- گلابتون لبخند کجی زد روی شقیقه ی آهو کوید و گفت :
- منظور مامانم خونه ی شماست .
- نازیلا خانوم : یه ذره برم پیش مامانت ، تنهاست .
- آهو : مرسی خاله جون ، برید .

نازیلا : گلابتون مادر حواست به پذیرایی باشه ، من شربت حل گرفتم چند دقیقه دیگه ببر بالا .

گلابتون : چشم .

- من رفتم .

و سمت در ورودی رفت و خارج شد . آهو داشت فکر می کرد .

گلابتون بلند شد و گفت :

- این قدر به این مغز نخودیت فشار نیار به چی فکر می کنی آخه ؟

آهو سرش رو بالا گرفت و گفت :

- کجا میری ؟

- میرم تو اتاق یه کم درس بخونم .

- تنها ؟

- میخوای تو هم کتاب هاتو بیار با هم بخونیم .

- آخه حس خوندن نیست ، حالا فردا که امتحان نداریم بمونه بعد بخونیم .

گلابتون برایش پشت چشم نازک کرد و گفت :

- خیلی تنبل شدی ها ، معدل خوب ترم اولت همون طور نمی مونه ها از من گفتن بود .

آهو روی مبل دراز کشید و گفت :

- آخه الان حسش نیست .

- من که میرم بخونم ، خوددانی .

- تنهایی ؟

- ای مگس و تنهایی ، تو که نمی خونی ، پس تنهایی می خونم ، من نمی تونم به خودم فشار بیارم و همه رو عجله ای بخونم .

آهو پاهاشو رو هم انداخت و از ناحیه پاشنه تاب داد و گفت : برو

گلابتون سمت اتاقش می رفت که آهو گفت :

- پذیرایی چی ؟

انتظار داشت گلابتون بندازه گردن او ولی گلابتون گفت :

- دو دقیقه کاره ، میام انجام میدم .

آهو دستش رو سمت میز دراز کرد تا کنترل رو برداره . گلابتون لای در اتاقش ایستاد و گفت :

- بلندش نکن ها می خوام درس بخونم .

آهو تلویزیون رو روشن کرد و مشغول تماشای کارتونی که از شبکه کودک در حال پخش بود ، شد . ذهنش در جستجوی فرزین بود . چند

روزی بود که با خودش کلنجار می رفت . یا باید رفتار فرزین رو نادیده می گرفت و خودش رو گول می زد یا از او جدا می شد . داشت می

سنجید ببینید یا نبودن با فرزین چه قدر برایش اهمیت دارد ، اون دنبال توجه بود وگرنه یقیناً جذب فرزین نشده بود . به فکر آیدین افتاد ، همیشه جذاب ترین ها سمت گلابتون می رفتند . پوفی کشید و سعی کرد خودش رو دلداری بده "آیدین ممکنه پسر قابل اعتمادی نباشه ، گلابتون هنوز باهاش درگیره "

در افکار خودش غوطه ور بود و برنامه کودک هم تمام شده بود که گلابتون سینی به دست از کنارش رد شد و سمت پله ها رفت . نگاهی به تلویزیون انداخت . شانس آورد برنامه اش تموم شده وگرنه گلابتون مسخره اش می کرد .

نگاهی به او انداخت که آرام از پله ها بالا می رفت . به دفعه از جایش بلند شد و خودش رو به او رسوند .

- میخوای من ببرم برایشون ؟

گلابتون با تردید نگاهش کرد و گفت :

- نمی خواد لطف کنی ، برو استراحت .

آهو شکلاتی از داخل سینی برداشت پوستش رو جدا کرد و همان طور که با گلابتون از پله ها بالا می رفت شروع کرد به آب کردن شکلات در دهنش .

پاگرد رو رد کردند و سمت اتاق دامون رفتند . صدای گفتگو و خنده آن دو می اومد . گلابتون که دستش بند بود رو به آهو گفت:

- در بزن .

آهو از خدا خواسته جلو رفت و محکم به در کوبید . بعد کوبیدن حس کرد باید آروم تر می کوبید . صدای گفتگو خوابید و دامون گفت :

- کیه ؟

گلابتون به آهو اشاره کرد و گفت :

- در رو باز کن .

آهو دستگیره رو پایین کشید . مانی لبه ی تخت دامون رو به روی در نشسته بود و به محض ورود آهو در تیررس نگاهش قرار گرفت . گلابتون به او اشاره کرد که کنار بره . آهو بیرون در ایستاد ولی حواسش به داخل اتاق بود . گلابتون وارد شد . دامون گیتار به دست روی صندلی ای که رو به روی مانی گذاشته نشسته بود . با دیدن گلابتون گفت :

- به به خواهر گرامی دست شما درد نکنه .

گلابتون تبسمی کرد . سنگینی نگاه مانی رو روی صورتش حس می کرد نگاهی به او نیانداخت و سینی رو مقابلش گرفت و گفت :

- بفرمایید .

مانی تشکر کرد و لیوان بلند شربت رو برداشت . گلابتون سینی رو نگه داشت تا شکلات هم برداره . مانی نیم نگاهی به او که معطل ایستاده بود انداخت که دامون گفت :

- شکلات هم بردار مانی جان .

مانی شکلات برداشت و دوباره تشکر کرد . گلابتون حین بلند کردن سرش لحظه ای نگاهش به لبخند مانی افتاد . بی دلیل گونه هاش گر گرفت و از نگاه مانی دور نمود . گلابتون بعد گفتن "چیزی لازم دارید صدام کنید" اتاق رو ترک کرد و سمت در رفت . آهو بیرون با کنجکاو منتظر

ایستاده بود . تمام مدت گلابتون حین پذیرایی مانع دیدش شده بود . قبل از اینکه گلابتون در اتاق رو ببندد نگاهی به مانی انداخت که داشت به شکلات تو دستش نگاه می کرد . گلابتون که در رو بست گفت :

- بریم دیگه .

آهو برگشت نگاهش کرد و گفت :

- هان ؟ باشه بریم .

- امتحان خوب بود ؟

سریع کیفش رو از کنار باغچه برداشت و گفت : آره بریم .

گلابتون با تعجب گفت :

- باین عجله کجا ؟

- خونه دیگه .

- حالا چه خبره مگه عجله داری ؟

آهو در حالی که خودکارش رو داخل کیف می انداخت گفت :

- ممکنه فرزین بیاد دنبالم نمی خوام بینمش .

- مگه بینتون مشکلی پیش اومده ؟

آهو در حالی که سمت در می رفت گفت :

- نه .

- خودتی عزیزم .

با دیدن کتابیون لحظه ای هر دو سکوت کردند . کتابیون با دیدن گلابتون چشم غره ای براش رفت . گلابتون هم چشم غره رفت و زمزمه کرد :

- دختره ی درپیت .

آهو مچ اونو گرفت و گفت :

- بیا بریم .

- تو هم ها ، بگو چته ؟

- میگم ها نمی خوام با فرزین رو در رو شیم .

- منم خوشم نیاد بینمش ولی بگو درد اصلیت چیه ؟

آهو قدم هایش را تند کرد و از در خارج شد . گلابتون نفس زنون دنبالش رفت و گفت :

- هوووووی آروم ، من نمی تونم تند پیام .

از در مدرسه خارج شدند و آهو گفت :

- از کوچه پشتی بریم این طوری اگه هم بیاد نمی بینمون ...

گلابتون ناچاراً دنبال او راه افتاد . از پشت مدرسه رفتند و مسیر راهشون طولانی تر شد . وارد کوچه فرعی ای شدند تا باقی مسیر رو میانبر بزنند . آهو و بیره ی گوشه ی تو کیفیت حس می کرد ، اعتنایی نکرد .

- اون تالیا نیست ؟

آهو به رو به رو نگاه کرد . دختری با یونیفرم مدرسه شون به دیوار چسبیده و پسری دستش رو دو طرف او به دیوار تکیه داده و محصورش کرده بود .

آهو با تعجب گفت :

- آره .

- اون کیه ؟ داره اذیتش می کنه ؟

آهو قدم هاشو تند کرد و گفت :

- فکر کنم ، بریم کمکش ...

گلابتون دست اونو گرفت و گفت : از ما چه کمکی بر میاد ؟ بیا زنگ بزیم پلیس .

- چرا بر نمیاد ؟ ما دو نفریم .

و با گفتن "تا پلیس بیاد معلوم نیست تو خلوتی این کوچه چه بلایی سر تالیا میاد" دوباره راه افتاد و گلابتون هم دنبالش رفت .

تالیا پشتش رو به دیوار زده و به چشمان عصبی پسر نگاه می کرد . آهو و گلابتون نزدیک شدند .

آهو بلند گفت :

- با تو ام چی کارش داری ؟

پسر از حضور ناگهانی کسی یکدفعه دستاش رو از دو طرف تالیا برداشت و برگشت با دیدن آهو پوزخندی زد و گفت :

- به تو چه ؟ هری ، جوجه راهت رو بگیر برو ...

گلابتون به تالیا نگاه کرد ولی تالیا زود نگاهشو دزدید .

گلابتون : تالیا مزاحمت شده ؟

نگاه تهدید گر پسر به تالیا دوخته شد . تالیا سر بزیر در درونش جدالی برپا بود . ولی ناگهان با شجاعت سرش رو بالا گرفت و لبانش تکان

خورد :

- آره .

آره قاطعانه او اخمی به پیشونی گلابتون نشوند . پسر دندان هاشو روی هم می سایید و مشت های کنار بدن افتاده شو به هم می فشرد .

گلابتون لبخند محوی به تالیا زد و گفت :

- بیا با هم بریم .

تالیا تکیه شو از دیوار برداشت که با نگاه عصبی پسر رو به رو شد . با اولین قدمی که برداشت پسر گفت :

- میمونی تا تصویه حساب شخصی مون تموم شه .

تالیا یک قدم دیگر برداشت البته قدمی نا مطمئن . پسر بیشتر مشتش رو به هم فشرد . تقریباً فریاد زد :

- به قدم دیگه برداشتی با خودته .

تالیا سریع یک قدم دیگر برداشت و پسر ناگهانی یک مشتش را بالا برد و خواست در صورت تالیا بکوبه که او سریع جا خالی داد ، انگار

حرکتش رو از قبل پیش بینی کرده و آماده بود ، به همون سرعتی که جاخالی داد و به سمت پشت پسر رفت ، با آرنج دست ضربه ای محکم به

ستون فقرات پسر وارد کرد که اول صدای آخ او بالا رفت و بعد روی زانو زمین افتاد .

تالیا سریع کيفش رو که روی زمین افتاده بود برداشت و شروع به دویدن کرد . آهو و گلابتون نگاهی به هم انداخت و با نگاه اشاره کردند . آهو

سریع شروع به دویدن کرد و گلابتون که در کارهای سرعتی ضعف داشت با فاصله پشت سر او می دوید ، گاهی هم بر می گشت و به پسر که

هنوز روی زمین افتاده و به خود می پیچید نگاه می کرد .

از فرعی که خارج شدند گلابتون نفس راحتی کشید و ایستاد و نفس نفس زد ، آهو به زحمت ایستاد و گفت :

- چرا موندی ؟ بیا ؟

گلابتون دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس نفس زنون گفت :

- نمی تونم .

آهو به تالیا نگاه کرد که هنوز می دوید و دور می شد . آهو دست گلابتون رو گرفت و کشید .

جلوی کوچه که رسیدند تالیا منتظر ایستاده بود با دیدن اونها لبخند دوستانه ای زد و گفت :

- ازتون ممنونم .

گلابتون نفس نفس می زد و قادر به حرف زدن نبود ، آهو گفت :

- خواهش می کنم ما که کاری نکردیم ، خودت زدی نفله ش کردی .

تالیا لبخندی زد و گفت :

- آگه شما نمی اومدید جراتش رو پیدا نمی کردم .

- حالا کی بود ؟ چی می خواست ؟

تالیا دوباره نگاهش رو دزدید و حرفی که زد و لحنش ، نشون میداد که چیزی رو پنهون می کنه :

- نمی دونم ، دو سه باری مزاحمم شده ، دقیقاً هم نمی دونم چی می خواد .

گلابتون که کم کم نفسش به حالت عادی بر می گشت نگاه معنی داری با آهو رد و بدل کرد . تالیا نگاهی به انتهای کوچه انداخت و گفت :

- بچه ها خداحافظ من با این تاکسی میرم .

و به تاکسی ای که از دور می اومد اشاره زد که بیاستد .

آهو گفت :

- تنهایی مشکلی نداری ؟ می خوای تا خونه ت بیایم ؟

تالیا سری تکون داد و گفت:

- نه ممنون .

تاکسی ایستاد . گلابتون نگاهی به او انداخت و گفت :

- مواظب خودت باش .

تالیا در رو باز کرد و گفت :

- شما هم مواظب خودتون باشید .

آن دو سری تکان دادند و تالیا سوار شد و رفت .

تماس های مکرر فرزین کلافه اش کرده بود . نگاهی به گوشی انداخت ، از طرفی دوست داشت جواب بده ، دوست داشت فکر کنه تصورش درباره ی احساس فرزین به گلابتون اشتباه ست . نگاهی به صفحه انداخت ، تماس خود به خود قطع شد .

هنوز به صفحه گوشی نگاه می کرد . پیامی رسید .

"آهو اگر جواب ندی میام جلوی در خونتون." "

یکدفعه از خلسه افکارش بیرون کشیده شد . با چشمان گرد شده دوباره پیام رو خونند . آهی کشید . دوباره گوشی زنگ خورد . بی رغبت کنار گوشش گرفت و تکمه رو فشرد .

صدایش بی حال و گرفته بود .

- سلام .

صدای فرزین عصبی بود :

- سلام این موش و گربه بازی ها چیه ؟

- کدوم موش و گربه بازی ها ؟

- تو نمی دونی ؟

آهو سکوت کرد .

- بهتره تمومش کنی من حوصله این بچه بازی ها رو ندارم .

آهو گیج منتظر باقی حرف های او موند " منظوروش دقیقاً از تمومش کنی چی بود؟"

صدای کلافه فرزین در گوشش پیچید :

- گوشی دستته ؟

نمی دونست چرا بغض کرده . به زحمت اصواتی از دهانش خارج شد :

-اوهوم .

- یا دلیل کارهات رو روشن کن یا اینکه اگر این رابطه رو نمی خوای تا همین جا بسه .

اشک هایی که دنبال دلیلش بود دو طرف گونه اش لغزید .

- باز که ساکتی .

صداشو کمی صاف کرد و گفت :

- چی بگم ؟

- از چی ناراحتی ؟ چرا جواب تلفنم رو نمی دادی ؟ چرا از مدرسه سریع جیم میشدی که تو راه منو نبینی ؟

آهو دقیقاً مطمئن نبود چیزی که در دلش می گذره رو بیان کنه ، یه بار هم در این باره تو کوچه مدرسه بحثشون شده و او با برهان های کلامی

فرزین قانع شده بود ، گفتن دوباره اش چه فایده ای داشت ؟

- میشه بعداً صحبت کنیم ؟

فرزین کمی سکوت کرد و بعد گفت :

- خیلی خب ، تو خوبی ؟

دستش را بالا برد و رد اشک رو از گونه اش پاک کرد و گفت :

- مرسی خوبم .

- خوبه پس ، اگه فعلاً کاری نداری ...

- نه کاری ندارم .

و به گفتن خداحافظ اکتفا و گوشه رو خاموش کرد .

تا خود شب ذهنش درگیر بود . فقط به خودش و فرزین فکر می کرد و لا به لای افکارش گاهی گلابتون نفوذ می کرد . آهی کشید و چشم روی

هم گذاشت . نگاهی به صفحه گوشی انداخت . قفل صفحه رو باز کرد و آخرین پیام فرزین رو خوند .

حس خستگی داشت . خسته از این همه درگیری ذهنش ، باید به امتحاناتش فکر می کرد . آهی کشید و گوشه رو کنار بازوش گذاشت . ملحفه

تخت رو روی سرش کشید و کاملاً در تاریکی فرو رفت .

چشم روی هم گذاشت که حس کرد نوری پشت پلک هاشو روشن کرده ، چشم باز کرد ، فضای تیره ی زیر ملحفه از نور آبی گوشی روشن

شده بود . قبل برداشتن و چک کردن گوشی حدس زد که فرزین باشه .

با تعجب به صفحه نگاه کرد ، تالیا ؟

چند بار پلک زد ، به هوشیار بودن خودش شک داشت . شاید خواب می دید ، یعنی به این زودی به خواب رفته بود ؟ پوفی کشید و ملحفه رو

برداشت ، چشم هاشو با دست مالید ، نگاهی به صفحه کرد ، هنوز ویریه می رفت . ناباورانه تکه اتصال رو فشرده . تالیا ؟ این وقت شب ؟

- الو ؟

صدای هراسان و ترسیده تالیا به گوشش خورد .

- الو آهو ؟!!!

- تالیا تویی ؟

- آهو میشه بیایی جلوی در؟ خواهش می کنم ...
- جلوی در؟ تالیا چی می گی؟ خواب دیدی؟
- نه آهو من جلوی در خونه تون هستم، خواهش می کنم سریع در رو باز کن.
- چی شده تالیا؟
- خواهش می کنم بیا، برات توضیح می دم.
- آهو کمی فکر کرد، صدای تالیا بود، شکی نداشت، ولی شجاعتش رو هم نداشت بره جلوی در، مدام افکاری که نشات گرفته از فیلم های اکشنی که دنبال می کرد، بود به ذهنش هجوم می آورد. مثلاً تصور می کرد اگر کسی تالیا رو مجبور کرده باشه اونو جلوی در بکشونه و سرش رو به طرفین تکون داد.
- آهو خواهش می کنم، من با گلابتون تماس گرفتم گوشیش خاموش بود.
- یعنی تو الان جلوی در خونه ی مایی؟
- آره، بیا جلوی در ...
- در پایان حرفش تاکید کرد:
- سریع.
- آهو سعی کرد به افکار اکشنش بها نده. به تالیا گفت الان خودش رو می رسونه. نگاهی به خودش انداخت. پیرهن خواب سفید حریری به تن داشت، اگر ذره ای هم به افکارش بها می داد نباید با اون وضع جلوی در می رفت. با خودش فکر کرد اگر با همون لباس بدزدندش؟ سریع شلوار لی شو زیر پیرهن خوابش پوشید و ژاکتی هم روش ...
- پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفت تا سکوت خونه رو نشکته، همه خواب بودند. صندلش رو پوشید و تا کنار پنجره اتاق گلابتون دوید. پشت شیشه ایستاد و نفس عمیقی کشید. گلابتون با آرامش خواب بود. لحظه ای به او غبطه خورد. گلابتون حتی موقع خواب گوشی شو خاموش می کرد تا کسی مزاحم اوقات خوابش نشه ...
- با اینکه می دونست گلابتون از بیدار کردن نیمه شبش عصبی می شد تقه ای به پنجره زد.
- گلابتون اغلب خواب سبکی داشت، آهو با خودش فکر کرد کمی محکم تر به پنجره بکوبه. بی فایده بود گلابتون بیدار نشد.
- گوشی در دستش ویبره رفت، تالیا بود. پوفی کشید و به آرامی پنجره اتاق گلابتون رو باز کرد، صندلش رو بیرون پنجره گذاشت و آرام وارد اتاق شد، سمت تخت گلابتون رفت و خم شد، با دو انگشت ضربه ای به بازوی گلابتون زد که او ناخودآگاه چشم هاشو باز کرد. آهو حس کرد در تاریکی او را نشناخته و قصد جیغ کشیدن داره برای همین سریع دستشو روی دهان او گذاشت و آرام گفت:
- منم گلابتون.
- گلابتون عصبی دست او را از روی دهنش پس زد و گفت:
- این وقت شب تو اتاق من چه غلطی می کنی؟
- پاشو تعریف کنم.

گلابتون در جایش نشست ، دستی بین موهایش کشید و گفت :

- روانی چرا منو از خواب بیدار کردی ؟

آهو برای اینکه گلابتون درجه عصبانیتش بالا نره زود گفت :

- تالیا جلوی در خونه مونه ...

چشم های گلابتون گرد شد ، لحظه ای در تاریکی به زحمت اونو نگاه کرد و گفت :

- تو دیوونه شدی .

- نه به جون خودم ، باور کن ، تالیا بهم زنگ زد ، خودش گفت جلوی در هست . من ترسیدم تنهایی برم .

گلابتون با اعصابی خرد دوباره دراز کشید و گفت :

- برو بابا ...

آهو لبه تخت نشست و گفت :

- بیا ساعتی که تماس گرفت رو چک کن ...

گلابتون نگاهی به صفحه انداخت . تا آهو خواست صفحه تماس ها رو بیاره گوشیش ویریه رفت . آهو گفت :

- بیا داره دوباره زنگ میزنه .

گلابتون با گیجی به صفحه نگاه کرد و گفت :

- مطمئنی خودت تالیاست ؟

- آره من باهاش صحبت کردم ، ولی می گم شاید یکی مجبورش کرده ، مثلاً شاید می خوان مارو بکشونن جلوی در بعد ما رو بدزدند .

گلابتون در جاش نیم خیز شد و گفت :

- کیا ؟

- قاتل ها ...

گلابتون پوزخندی زد و دستش رو به هدف زدن پیشونی اش سمت صورت او برد ولی تو تاریکی دستش به چشم آهو خورد و او آخ گفت .

گلابتون بلند شد و گفت :

- می خواستم بزنم تو پیشونیت ، این قدر چرت و پرت می گی ، بیا بریم ببینیم این دختره چرا این وقت شب اومده اینجا ؟ تنهاست ؟

- نمی دونم .

آهو در حالی که چشمش رو می مالید گفت :

- من از پنجره میرم .

- چرا از پنجره ؟

- چون از پنجره اومدم .

گلابتون روشو گرفت و از اتاق خارج شد ، آهو هم از پنجره پایین اومد و صدلش رو به پا کرد و دنبال گلابتون که سمت در می رفت راه افتاد ،

کنارش که قرار گرفت گفت :

- لباست رو عوض میکردی ...

در حیاط که فضا روشن تر بود گلابتون تونست اونو برانداز کنه .

- این چه لباسیه پوشیدی ؟

آهو خندید و گفت :

- رو پیرهن خوابم تراکت پوشیدم .

- با شلوار ؟

آهو خندید و گفت :

- آره .

گوشی در دستش و بیره رفت . گلابتون نگاهی به نور گوشی انداخت و گفت :

تند تر بیا .

به در رسیدند . قلب آهو مثل سیر و سرکه می جوشید و حاضر نشد در رو باز کنه ، گلابتون هم ترسیده بود ولی به روی خودش نمی آورد .

پشت در ایستاد و آروم صدا زد :

- تالیا ، تو اونجایی ؟

چند ثانیه سکوت بعد صدای قدمی که پشت در آمد و بعد صدای تالیا که گفت :

- آه گلابتون تویی ؟ خواهش می کنم در رو باز کن .

گلابتون نگاهی به آهو انداخت که چشماش در تاریکی برق می زد بعد به آرومی در رو باز کرد .

آهو قدمی به عقب برداشت و گلابتون در رو بیشتر باز کرد ، سرش رو با احتیاط بیرون انداخت تا نگاهی بیاندازه . با تعجب به تالیا نگاه کرد که

اونجا ایستاده بود.

به آرامی و با تعجب پرسید :

- تالیا تو این وقت شب تنها اینجا چی کار می کنی ؟

- اوووو ببخشید گلابتون ... شما رو از خواب بیدار کردم ...

در تاریکی شب هم می شد تشخیص داد که تالیا تا چه اندازه پریشان و نگرانه .

آهو آروم کنار گلابتون قرار گرفت و تالیا رو نگاه کرد . تالیا با چشم های مشکی که در تاریکی می درخشید گفت :

- می تونم پیام تو ؟

گلابتون بعد تردید چند ثانیه ای گفت :

- البته ، بیا داخل بینم مشکل چیه ؟

تالیا خم شد و دوچرخه ای که روی زمین افتاده و آن دو متوجه اش نشده بودند رو برداشت و آرام اما سریع وارد حیاط شد و گلابتون در رو

بست و پرسید :

- چی شده تالیا ؟

تالیا کلاه ژاکت خاکستری پسرانه ای که تن داشت رو از روی سرش به عقب هل داد . موهاشو محکم بسته بود تا تو کلاش پنهون بشه .

آهو و گلابتون با تعجب و کنجکاوی نگاهش می کردند . تالیا دوچرخه شو کنار دیوار تکیه داد روی صندلی اش نشست و گفت :

- لباس های پسرانه پوشیدم چون این وقت شب ...

انگار ذهن شلوغش اجازه ردیف کردن کلمات رو نمی داد . گلابتون نگاهی به شلوار لی گشاد تو پاهای تالیا انداخت و گفت :

- برات آب بیارم ؟

تالیا آهی کشید . نگاهش به گوشه ای از حیاط که شلنگی دور شیر جمع شده بود افتاد جلو رفت با کلافگی شیر رو باز کرد و دستش رو زیر

شلنگ که معلق مونده بود گرفت و پر آب کرد ، مشت اول رو توی صورتش پاشید و مشت دوم رو نوشید .

آهو : از اون آب نخور .

تالیا در حالی که دستش روی شیر بود و داشت می بستش نگاهی به آن دو انداخت . پوفی کشید و بلند شد .

در حالی که گوشه دیوار سمت دوچرخه اش می رفت و آن دو هم دنبالش ، گفت :

- می تونم امشب رو اینجا باشم ؟

آهو و گلابتون نگاهی به هم انداختند تالیا گفت :

- فقط امشب .

گلابتون : البته ، مشکلی نیست . فقط توضیح بده که چی شده ؟

تالیا به دوچرخه تکیه داد و در حالی که با کفش اسپرتش سنگ های زیر پاشو جا به جا می کرد و نگاهش پایین بود گفت :

- پسر سر ظهر رو یادتونه ؟

آهو : همونی که مزاحمت شده بود ؟

- آره .

گلابتون : خب ؟

- شب خوابیده بودم که با صدایی بلند شدم ، حس کردم یکی اومده تو حیاط ، بعد که سایه شو دیدم از لا به لای درخت ها نزدیک میشه مطمئن

شدم برای تلافی اومده .

آهو : از جونت چی می خواد ؟

تالیا لب هاشو با زبون تر کرد نگاهی به آن دو انداخت و گفت :

- برای تلافی ظهر اومده بود . اول می خواستم با چوب غافلگیرش کنم و بزمنش ولی ترسیدم نتونم باهاش درگیر شم ، به اتاقم رفتم این لباس

ها رو پوشیدم و یواشکی تو آشپزخونه منتظر موندم ، وقتی سمت اتاقم رفت منم از خونه زدم بیرون ، ولی وقتی دوچرخه مو بر می داشتم حس

کردم متوجه سر و صدا شده سریع اومدم بیرون ولی فکر کنم تا به جایی دنبالم بود ، با ماشین .

گلابتون به محض قطع شدن حرفش تند و پشت سر هم پرسید :

- مگه تو با پدرت زندگی نمی کنی ؟ تو که ظهر گفתי اینو نمی شناسی ، چه طور آدرس خونه تون رو می دونه ؟

تالیا دستی به دوچرخه اش کشید و گفت :

- ظهر نمی خواستم شما رو درگیر کنم ، راستش این یکی از طلبکارای پدرمه ، چندی پیش ازم خواستگاری کرد وقتی من تو صورتش تف

انداختم و گفتم فکرش رو هم نکنه از اون به بعد منتظره تو یه موقعیت حسابم رو برسه .

آهو : اگه دوستت داره فکر نکنم بلایی سرت بیاره .

تالیا سری از تاسف تکون داد .

گلابتون : خب پدرت کجاست ؟

تالیا : پدرم دو روزه بیمارستان بستریه ، ناراحتی معده داره ، خیلی حالش بد بود بردمش بیمارستان...به خاطر همین تنها بودم اومدم اینجا ،

وگرنه پدرم برگرده اون اجازه نداره این قدر مزاحم بشه .

گلابتون یک دور دیگه اونو برانداز کرد و گفت :

- راستی آدرس اینجا رو داشتی ؟

تالیا سری تکون داد و گفت :

- آره برای جشن داداشتم بهم آدرس داده بودی و من نتونستم پیام .

گلابتون سری به نشونه فهمیدن تکان داد و تالیا گفت :

- فقط همین امشب ، فردا پدرم رو از بیمارستان بر می گردونم .

گلابتون : مسئله ای نیست عزیزم می تونی بیایی استراحت کنی .

آهو چون می دونست گلابتون تختش رو با کسی شریک نمی شه گفت :

- تالیا می تونی بیایی خونه ما ، البته هر جا خودت راحتی .

تالیا: برام فرقی نمی کنه .

گلابتون : تو خونه ما داداشم هست ، می تونی بری پیش آهو ، خونه اونا می تونی راحت تر باشی ...

تالیا : بچه ها از تون ممنونم ، زیاد فرقی نمی کنه ، من تو همین حیاط هم بشه می خوابم .

گلابتون با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- این چه حرفیه ؟ وقتی خونه هست چرا تو حیاط ؟

تالیا لبخند محوی زد و گفت :

- از هر دوتون ممنونم .

آهو آروم از گلابتون پرسید :

- به نظرت به مامان اینا بگم ؟

- می خوام الان بیدارشون کنی؟ بمون صبح خبرش رو بده .
- باشه .

تالیا نگاهی به آهو کرد و گفت :

- از کدوم طرف بریم ؟

آهو با گلابتون خداحافظی کرد و رو به تالیا گفت :

- با من بیا عزیزم .

تالیا برای گلابتون دست تکون داد و با آهو سمت ساختمونشون رفت .

آهو غلتی زد پاش به جسم نرمی خورد ...کش و قوسی اومد و چشم هاشو باز کرد . با دیدن تالیا چند ثانیه جا خورد بعد یاد شب و اومدن تالیا افتاد . لبخندی زد ، از تخت پایین رفت تا برای تالیا جای بیشتری باز بشه .

نگاهی به ساعت انداخت و بعد شستن صورتش به طبقه پایین رفت . آقای رادمان پشت میز نشسته و با همسرش که در حال تدارک صبحانه بود بگو بخند می کرد . آهو وارد آشپزخونه شد و سلام گفت .

آقای رادمان : سلام دختر گل خودم .

مهرناز: صبحت به خیر آهو جان بشین برات چایی بریزم .

- کمک نمی خوام مامان جون ؟

- نه دیگه همه چیز رو گذاشتم .

- باشه مامان جون پس بشین من چایی میریزم .

و سمت مادرش رفت .

مهرناز : آهو جان بشین من خودم میریزم ، داغه .

- مامان اولین بار نیست که چایی میریزم ، دیگه داری تنبلم می کنی ها ...

آقای رادمان خندید و گفت :

- آهو دست به کار شدی ؟ دخترم خبریه ؟

آهو به پدرش نگاه کرد و گفت :

- یعنی دقیقاً چی ؟

آقای رادمان دوباره خندید و گفت :

- یعنی خواستگار و این حرفا ...

لپ های آهو گل انداخت . آقای رادمان نگاهی به همسرش انداخت و گفت :

- اوهوم !!؟

مهرناز خانم لبخند زد و آهو گفت :

- مامان جون اون لبخند ملیح رو که برای بابا میزنی بهش اطلاعات غلط می دی ها ، بابا نمی دونه داری برای اون لبخند می زنی ، اون دنبال جوابه

...

آقای رادمان قاشق رو در استکان خالی چرخوند و گفت :

- خب جواب رو خودت بگو عروس خانوم .

آهو ریز ریز خندید و در حالی که قوری رو بر می داشت برگشت به پدرش نگاه کرد و گفت :

- چیه بابا جون ، می خوای ردم کنی برم چرا مستقیم نمی گی ؟

- من کی دلم خواست ردت کنم ؟ دختر به این ماهی ...

آهو لبخندی زد و تو دلش گفت "اوه آره ، اونم ماه شب چهارده"

رادمان : فقط عجیبه که به کار افتادی ...

آهو با شیطنت لبخند زد ، دندون هاشو به نمایش گذاشت و گفت :

- این که حکمتی داره .

آقای رادمان و مهرناز خانم با هم گفتند :

- چه حکمتی ؟

آهو که سعی می کرد از خنده ریشه نره گفت :

- حکمت آبروداری جلوی مهمون .

مهرناز خانوم سریع به خروجی آشپزخونه و سالن نظر انداخت . آهو لبخند زد و رادمان پرسید :

- مهمون بابا جون ؟

- بله .

رادمان : مهمون کیه ؟ از کجا پیدا شد ؟ نکنه برگشتی به دوران بچگی و یاد دوست های خیالیت افتادی .

آهو : دوستم که هست ، خیالی ولی نیست .

مهرناز : واه آهو چرا حرفت رو می پیچونی ؟ این دوستت کیه ؟ اول صبحی از هوا نازل شد ؟

- نه مامان جون دیشب نازل شد .

آقای رادمان کم حوصله گفت :

- پدر سوخته ببین یه حرف رو چه قدر کش می ده !

آهو خندید و گفت :

- بابا جون من اصلاً راضی نیستم شما به خودتون بد و بیراه بگید ...

و قوری به دست سمت میز رفت و استکان ها رو تا نصفه پر کرد ...

مهرناز خانم به استکان چهارم نگاه کرد و گفت :

- نه مثل اینکه داری شوخی نمی کنی !

آهو رفت و کتری به دست برگشت و گفت :

- ای بابا چرا این دوست گرامی نیامد و آبرو داری ما رو نمیینه !!

آقای رادمان طوری نگاهش کرد که یعنی اگر بخوای باز پر استفهام حرف بزنی نزدی . آهو لبخند زد جدی شد و گفت :

- راستش دیشب برای دوستم مشکلی پیش اومد ، پدرش رو برده بود بیمارستان و خونه تنها بود برای همین اومد پیش ما .

مهرناز : کدوم دوستت .

- تالیا .

رادمان : همون دختر مکزیکیه ؟

آهو چشمکی برای پدرش زد و گفت :

- بابا جون خوب یادت مونده ها .

- آره اسمش خوب مشخصه .

مهرناز : بعد ساعت چند اومد ؟ کی که ما ندیدیم ؟ حالا کجاست ؟

- مامان جون تو روش نزننی ها ، می خواست دیشب زودتر بیاد ولی روش نشده آخرای شب ترسیده و اومده پیشمون .

آهو فکر کرد این طوری بهتره شاید تالیا خوشش نیاد درباره جزئیات زندگیش شرح بده . بعد لبخندی به پدر و مادرش زد و گفت :

- من برم بینم خوابه ؟

رادمان : اگه بیداره و خجالت می کشه بگو راحت باشه بیاد پایین .

مهرناز : آره آهو جان برو صداش کن .

آهو در حالی که از آشپزخونه خارج می شد گفت چشم و سمت طبقه بالا دوید .

بین پله ها دید تالیا درحالی که ژاکت خاکستری پسرונה اش رو در حال پوشیدن روی تاپ سفیدشه پایین میاد . بهش لبخند زد و گفت :

- صبحت به خیر .

تالیا هم لبخند گرمی زد و آهو گفت :

- صورتت رو شستی ؟

تالیا سری تکون داد و آهو گفت :

- مسواک میخوای بهت بدم ؟

تالیا باقی پله ها رو پایین رفت و گفت :

- نه نمی خواد .

- ok پس بیا بریم صبحونه بخور .

و مچ تالیا رو گرفت و اونو با خودش به آشپزخونه برد. رادمان و مهرناز خانم در نگاه اول تالیا رو برانداز کردند، تیپ پسرانه و عجیبش رو. تالیا لبخند صمیمی ای زد و سلام گفت. مهرناز خانم برای اینکه او معذب نشه سریع دست از نگاه کشید و بهش تعارف زد که پشت میز بنشینه.

تالیا تشکر کرد و صندلی رو عقب کشید و نشست. آهو گفت:

- برات چای ریختم بخور.

تالیا با اشتها شروع کرد به غذا خوردن. بین صبحونه آقای رادمان چند سوال درباره ی پدرش پرسید که آهو با چشم و ابرو و اشاره بهش فهموند چی بگه و چی نگه.

آهو لقمه ای در دهنش گذاشت که گوشیش زنگ خورد. اول هول کرد که اگه فرزین بود جلوی پدر و مادرش چی کار کنه، ولی با دیدن اسم دختر خاله رو صفحه لبخندی زد، عسلی که از گوشه لبش ماسیده بود رو با نوک انگشت گرفت و گوشه ی رو جواب داد.

- سلام، صحبت به خیر دختر خاله.

- سلام آن شرلی.

آهو کمی حرصش گرفت ولی وقتی صدای خنده های ملایم گلابتون گوشش را پر کرد لبخندی زد. گلابتون پرسید:

- داری چی کار می کنی؟

- صبحونه می خوریم.

- تالیا هم هست؟ در چه حاله؟

- آره هست، خوبه داره با ما صبحونه می خوره.

- باشه، صبحونه صرف شد، بیارش این ور.

- برا چی؟

- مامانم اینا میخوان ببیننش...

- به مامان اینا گفتی؟

- نه پس، زودی بیا.

آهو تک خنده ای کرد و گفت:

- خیلی خب، فعلاً بای.

- بای.

تماس قطع شد.

رادمان: گلابتون بود؟

آهو همراه با تکان سر گفت:

- آره.

مهرناز : چی می گفت مادر جون ؟

آهو : هیچی زنگ زد حال تالیا رو پرسه .

بعد به تالیا نگاه کرد و گفت :

- صبحونه ت رو خوردی پاشو بریم اون ور .

تالیا لقمه دهنش رو جوید و گفت :

- کدوم طرف ؟

آهو لبخند کشداری زد و گفت :

- منظورم خونه خاله مه .

تالیا بلند شد و گفت :

- بریم .

آهو : بابا الان نگفتم ، بخور صبحونه ت رو .

تالیا با تعجب گفت : خوردم .

مهرناز خانم دستش رو گرفت و گفت :

- بشین عزیزم ، صبحونه ت رو کامل بخور .

تالیا : ممنون اما خوردم .

تالیا سیر شده بود اما اونا فکر می کردند معذبه .

رادمان : آهو جون برو دوباره برای دوستت چایی بریز .

آهو : چشم .

و بلند شد . رادمان رو به تالیا گفت :

- راحت باش دخترم ، ما هم جای خانواده ت .

تالیا لبخند منبسطی زد و مجبوری یک دور دیگه صبحونه خورد . وقتی بلند شدند حس کرد زیادی خورده . آهو دستش رو کشید و رو به پدر و

مادرش گفت :

- ما فعلاً میریم .

تالیا برای آنها دست تکان داد که رادمان گفت :

- از من خدانگه دار ، دارم میرم ، اما اگه خواستی و تنهایی پیش بچه ها باش .

تالیا سری تکان داد و گفت : باید برم .

بعد کمی تعارف رادمان مجدداً خداحافظی کرد و آهو کشون کشون تالیا رو سمت خونه گلابتون برد .

دستگیره رو پایین کشید داخل رفتند . آقای فرهودی آماده بیرون رفتند بود . با دیدن تالیا لبخندی زد و در جواب سلام او بهش خوش آمد

گفت و از خانه خارج شد .

آهو : مادرت کجاست ؟

گلابتون : الان میاد .

آهو از گلابتون پرسید دقیقاً درباره تالیا چی گفته و گفته های خودش رو هم بیان کرد تا هماهنگ باشند . تالیا ولی برایش تفاوتی نداشت که روی جزئیات سرپوش بگذارند یا نه ...

با اومدن نازیلا خانم ، تالیا بهش معرفی شد و دور هم نشستند و مشغول صحبت با هم شدند و آهو تماس گرفت تا مادرش هم بیاد .

دامون وارد خونه شد . با دیدن دوچرخه ای که کنار دیوار تکیه داده شده بود با تعجب داشت فکر می کرد که صبح هم دوچرخه آنجا بوده یا نه !!!؟

سمت دوچرخه رفت ، رنگ دوچرخه های آهو و گلابتون خوب یادش مونده بود ، دوچرخه هایی که تو انباری بودند . لبخندی به خاطراتی که با دیدن آن دوچرخه غریبه به ذهنش هجوم برد زد ، چه قدر سر به سر آهو و گلابتون می گذاشت و دوچرخه هاشون رو مینشست و اونها دنبالش می دویدند و می گفتند که پیاده شه ، دوچرخه شون می شکنه .

لبخندش پررنگ تر شد . دسته دوچرخه رو گرفت و از دیوار جدا کرد . روی دوچرخه نشست و رکاب زد .

به شدت یاد گذشته ها افتاده بود .

تالیا که قدم زنون نزدیک می شد با دیدن دوچرخه ش که حول حیاط می چرخید و پسری سوارش شده بود تعجب زده ایستاد . کمی فکر کرد و حدس زد باید برادر گلابتون باشه .

جلو رفت . در موقعیتی ایستاد که دامون یه دور کامل می زد به او می رسید . همین طور شد و دامون برای مانع برخورد با او سریع ترمز گرفت و رو به رویش ایستاد .

تالیا : سلام

دامون : سلام .

تالیا : خوبی ؟

دامون فاصله بین لب و بینی ش رو خاروند و با تعجب گفت :

- ممنون خوبم ، شما خوبی ؟

تالیا لبخندی زد و گفت :

- منم خوبم .

دامون داشت فکر می کرد که او کیه ؟ براندازش کرد . تیپ عجیب و پسرونه ش رو ، موهای خرمایی تیره بی هیچ پوششی که محکم پشت سر بسته شده و انتهایش در کلاه خاکستری گم شده بود . رد نگاه چشم های مشکی و تیله ای تالیا رو گرفت و به دوچرخه رسید . لبخند خجولی زد

و گفت :

- دوچرخه شماست ؟

تالیا : آره .

دامون سریع پیاده شد و گفت :

- معذرت می خوام ، نمی خواستم دست بزنم .

تالیا با بی قیدی گفت :

- مشکلی نیست ، می تونید سوار شید .

دامون دوچرخه رو کمی جلو کشید و گفت :

- نه ببخشید بی اجازه دست زدم .

تالیا لبخندی زد و دسته دوچرخه رو گرفت . همون موقع آهو نفس نفس زنون خودش رو رسوند و گفت :

- تالیا... تو ...

نفس نامیزونش رو بیرون فوت کرد و گفت :

- کجا رفتی ؟

تالیا : همین جام .

آهو نگاهی به دامون انداخت و گفت :

-! تو هم اینجایی ؟

دامون خندید و گفت :

- منو تازه دیدی ؟

آهو خندید و گفت :

- آره .

دامون : ماشا... تیز بینی ..

آهو : خودت رو مسخره کن .

تالیا به بحث آن دو خندید و آهو گفت :

- بیا خونه ...

تالیا : آهو من باید برم بیمارستان .

- خب بیا بهت لباس بدیم .

- میرم خونه لباس هامو عوض می کنم .

- روز ها ، شب نیست ، همه می فهمند دختری .

- بفهمند .

- ای بابا ، بیا بهت لباس بدم ، این همه مسیر رو می خوام بری خونه ؟ یکراست برو بیمارستان .

تالیا قانع شد و گفت :

- باشه دوچرخه مو بذارم یه گوشه میام .

آهو : پس من میرم بینم کدوم لباسم سایزت میشه ، تقریباً هم استیلم .

تالیا سری تکون داد . دامون گفت :

- باز ببخشید بابت دوچرخه .

تالیا بیخیال دستش رو بالا برد و تکون داد . یعنی اشکال نداره . دامون دنبال آهو دوید و گفت :

- آهو... آهو... بمون .

آهو بدون ایستادن پشت سرش رو نگاه کرد و گفت :

- چیه ؟

دامون کنار او قرار گرفت و در حالی که قدم می زدند گفت :

- این دختره کیه ؟

آهو نگاهش کرد و گفت :

- دوستمه .

- دوستت ؟!!!

- آره چرا تعجب کردی ؟

- چرا لباس های پسرانه پوشیده ؟

آهو پوفی کشید و براش توضیح داد که نیمه شب ترسیده و تنها بود پیش اونها اومده . گلابتون جلوی در خونه آهو منتظر بود .

گفت :

- پس تالیا چی شد ؟

آهو : داره میاد .

دامون : علیک سلام .

گلابتون خندید و گفت :

- سلام .

- آهو گفتم اسمش چی بود ؟

آهو ابرویی بالا انداخت و گفت :

- من نگفتم .

دامون به پشت سرش دستی کشید گفت :

- یعنی بگو .

آهو : تالیا .

دامون : | این همون دختره س ؟ یه بار گلاب حرفش رو زده بود

یه دفعه گلابتون جیغ زد :

- گلاب خودتــــی .

دامون در حالی که شونه هایش از خنده بالا و پایین می شد نگاهش رو از گلابتون گرفت به آهو دوخت و گفت :

- همون همکلاسی تون؟! کجایی بود ؟

آهو : مکزیکی .

دامون نگاهی به گلابتون انداخت و گفت :

- بی بخار ها یه آستینی برام بالا بنزید .

گلابتون با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- جدی ازش خواستگاری کنم ؟ دختر خوبی ...

دامون خندید و گفت :

- نه یه جور نگو که یه دفعه ای زیاد خوشحال بشه ، پله پله .

آهو : یعنی چی ؟

دامون به نگاه گیج آهو خندید و گفت :

- یعنی می خوام باهاش دوست شم ، خوشگله .

آهو چشم هاشو ریز کرد و با حرص گفت :

- پاشو برو دامون تا تیکه تیکه نشدی .

دامون با خنده دست هاشو بالا برد و در حالی که عقب عقب سمت خونه شون می رفت گفت :

- ثواب داره ، بهش فکر کنید .

گلابتون نگاهش رو از دامون گرفت و به مسیر دیگه ای دوخت . تالیا آروم آروم می اومد .

- من اومدم بچه ها .

آهو دستش رو گرفت و گفت :

- بیا بین کدوم لباس رو دوست داری .

تالیا : هر چی باشه ، فرقی نمی کنه .

تالیا و آهو و گلابتون به طبقه بالا رفتند و تو اتاق آهو برای تالیا لباس انتخاب کردند. آهو بهش یه روپوش سرمه ای نخه کوتاه با یه شال سرمه

ای داد . گلابتون بهش گفت که با تیپش شلوارش جور در نییاد . برای تالیا اهمیتی نداشت اما آهو با اصرار شلوار پارچه ای سفیدی بهش داد ، به

خط اتوش اشاره کرد و به تالیا گفت :

- زیاد نپوشیدمش ، آخرین بار هم دادم خشکشویی .

تالیا شلوار رو هم پوشید و گفت :

- این چه حرفیه ؟ بابت همه چی تشکر می کنم .

گلابتون : تنهایی می خوای بری ؟

تالیا : آره ، مشکلی نیست .

گلابتون : مطمئنی ؟

تالیا : آره ، میرم بیمارستان از اون ور هم با بابام میرم خونه .

آهو : پس گوشیت رو روشن بگذار .

تالیا : ok عزیزم .

با هم از پله ها پایین می رفتند که دیدن دامون روی مبل نشسته و ظرف میوه جلوی خودش گذاشته .

آهو : دامون اینجا چی کار می کنی ؟

دامون هر سه رو نگاه کرد و گفت :

- دارم از خودم پذیرایی می کنم .

گلابتون : مگه تو خونه خودمون میوه نیست ؟

دامون : میوه که هست ولی مامان و خاله داشتند حرفای زنونه می زدند گفتم در حضور من معذبم نباشن ، اومدم اینجا .

بعد تک خنده ای کرد و مشغول میوه پوست کردن شد .

آن سه آخرین پله رو هم طی کردند و آهو گفت :

- خب مواظب خودت باش .

تالیا سریع صورت آن دو رو بوسید و گفت :

- مرسی بچه ها ، ممنونم .

گلابتون : خواهش می کنم عزیزم ، مواظب خودت باش .

تالیا : چشم خداحافظ .

آهو : بمون تا جلوی در باهات میایم .

دامون : جایی میرید ؟

آهو : ما تا جلوی در ، تالیا داره میره .

دامون از خوردن دست کشید و گفت :

- کجا حالا ؟ بودید ؟ در خدمت باشیم .

تالیا لبخند تشکر آمیزی زد و گفت :

- ممنون باید برم پدرم مرخص میشه .

دامون : آخی خدا بد نده ، پدر طوریشونه ؟

- بله ناراحتی معده داره .

- خب تنهایی میرید بیمارستان ؟

- بله .

آهو : ما گفتیم بریم باهاش ولی قبول نکرد .

دامون دنبال سر آنها تا جلوی در رفت و رو به تالیا گفت :

- تنهایی منم باهاتون پیام ، من دارم میرم کلاس گیتار .

گلابتون لبخند مودی ای زد و گفت :

- این ساعت تو کلاس گیتار داری ؟

دامون برای او چشم غره رفت و گفت :

- دارم میرم با استادم کلاس هامو هماهنگ کنم .

تالیا سری تکون داد و گفت :

- گیتار کار می کنید ؟

دامون با لبخند گفت : آره .

تالیا : حرفه ای !!!؟

دامون نگاه تهدید آمیزی به گلابتون و آهو انداخت بعد رو به تالیا گفت :

- بله حرفه ای .

تالیا : خیلی خوبه ، موفق باشید .

- ممنون زنده باشید .

تالیا به گوشیش نگاه کرد و گفت :

- خب من میرم بچه ها .

دامون : تعارف می کنید ؟ می خواهید باهاتون پیام ؟

تالیا : نه ممنون ، بچه ها زنگ زدند آژانس .

دامون : دوچرخه تون اینجا می مونه ؟ نگران نباشید ، بعدا براتون میاریم .

تالیا : نه می گذارم پشت آژانس می برم .

آهو ریز ریز خندید و دامون دیگه چیزی نگفت و تالیا خداحافظی کرد و آهو و گلابتون تا جلوی در بدرقه اش کردند .

- وایلی باورم نمی شه آخرین امتحانه ، تو باورت میشه گلاب ؟

گلابتون با لحن خسته ای که ناشی از زود بیدار شدن صبحش بود گفت :

- گلاب و مرض ، گلاب و سیاه سرفه ...

آهو خندید و گفت :

- از دهنم در میره به جون تو .

- به جون خودت ، در لق بودن دهنهت هیچ شکی نیست .

با هم از مدرسه خارج شدند . آهو گوشه شو که ویریه می رفت جواب داد .

- سلام آهو .

- سلام .

- من تو راهم ، جلوی کوچه بیا .

سکوت کرد .

- الو آهو ؟

- بله ؟

- شنیدی چی گفتم ؟

باز سکوت کرد .

- دارم میام دنبالت ، فعلاً بای .

قبل از اینکه قطع بشه با عجله گفت :

- نه .

گلابتون نگاهش کرد . فرزین گفت:

- چی شده عزیزم ؟

نفسش رو آروم بیرون داد و گفت :

- با گلابتونم .

و به گلابتون نگاه انداخت که داشت نگاهش می کرد .

- خب اشکالی نداره .

آهو آزرده شد . فکر می کرد برعکس فرزین مشتاق هم هست که ببینش .

- من رسیدم زودی بیایید .

تماس قطع شد . آهو به نگاه منتظر گلابتون چشم دوخت . بعد چند ثانیه سکوت آهو ، گلابتون یک دفعه گفت :

- بین اگه فرزین داره میاد دنبالت من نیستم ها ، گفته باشم .

آهو سری تکون داد و گفت :

- داره میاد .

گلابتون با جدیت گفت :

- خوش بگذره ، من که نیستم .

- واه نمیریم گردش ، فقط تا یه جایی ما رو میرسونه .

- اصلاً حاضر نیستم سوار ماشینش بشم .

آهو حس کرد داره بهش توهین میشه . چرا دوست نداشت سوار ماشین فرزین بشه ؟ چون چیزی که او بهش شک داشت گلابتون یقین داشت

؟ می خواست از فرزین و نگاه هاش فرار کنه ؟

جنگ ناپانی در افکارش برپا بود .

- بعد تو زودتر برسی خونه که بد میشه .

گلابتون موهایش را کمی کنار زد و گفت :

- میگم رفتی جزوه فتو بزنی .

آهو لب برچید و گفت :

- امتحانات که تموم شد .

گلابتون کلافه گفت :

- چه می دونم ، می گم یکی از کتاب هات دست یکی از بچه ها بود رفتی تا جلوی خونه شون بگیری .

آهو سری تکون داد و گفت :

- باشه .

جلوی کوچه هر دو ماشین فرزین رو دیدند . گلابتون سر سری باهاش خداحافظی کرد و سمت تاکسی ای که برای مسافری ایستاده بود دوید .

آهو سوار ماشین فرزین شد و گفت :

- سلام . لطفاً برو تا کسی منو ندیده .

فرزین با تعجب گفت :

- اون گلابتون بود رفت ؟

- اوهوم . لطفاً برو .

- ای بابا .

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . آهو نگاهش کرد که فرزین گفت :

- چرا نموند برسونمش ؟ عجیبه ...

آهو کمی سکوت کرد . نمی دونست درست هست یا نه . بهتر بود که بگه . هر چند قرار بود دروغ بگه ، ولی کمی تارهایی که دور ذهنش تنیده شده بود گسسته می شد .

- چرا جواب نمی دی ؟ گلابتون از من دلخوره ؟

نفسش رو بیرون فوت کرد و بدون اینکه به فرزین نگاه کنه گفت :

- گلابتون قرار داشت .

فرزین خندید و گفت :

- دیدم با عجله سمت تاکسی دوید ، پس شیطون قرار داشت .

آهو با تعجب نگاهش کرد . فرزین کمی به فکر رفت بعد سرش رو سمت او گردوند و با اخم کوچکی که ابروهاشو حالت داده بود گفت :

- بینم قرار چی داشت ؟

آهو کمی دست هاشو در هوا تکون داد و گفت :

- قرار...قرار دیگه ...

فرزین با شک و تردید پرسید :

- با پسر؟؟!!

- اوهوم .

اخم های فرزین به هم نزدیک شد و زیر لب زمزمه کرد :

- بهش نمی خوره .

آهو حس خوبی نداشت ، با اخم گفت :

- به من می خورد که بهم پیشنهاد دادی ؟

فرزین با حواس پرتی سری تکون داد و گفت :

- نه نه...منظورم اینه...بینم با کی دوسته ؟ یعنی پسره قابل اطمینان هست ؟ میشناسیدش ؟ خانواده ش می دونند ؟

آهو لبخند خسته ای زد و گفت :

- اوووووو چرا همچین شدی ؟ یعنی این قدر گلابتون برات مهمه ؟

فرزین از حرفش جا خورد . بعد یکدفعه جدی نگاهش کرد و گفت :

- منظورت چیه آهو ؟

آهو که کمی متمایل به او نشسته بود ، صاف نشست و گفت :

- منظوری ندارم .

تا فرزین خواست چیزی بگه آهو به رو به رو خیره شد و گفت :

- پسره رو زیاد نمی شناسیم ، ولی تو میشناسیش .

فرزین با تعجب و شگفتی گفت :

- من ؟

- آره ، گلابتون با آیدین دوسته .

یکدفعه فرزین پاشو روی ترمز کوبید و لاستیک ها روی آسفالت کشیده شد . آهو که به جلو متمایل شده و سرش به شیشه خورده بود خودش رو عقب کشید و شروع کرد پیشونی شو مالیدن .

فرزین به خودش اومد . در سمت راست ایستاده بود و ماشین ها بوق می زدند و از سمت چپ او می رفتند . ماشین رو روشن کرد و گفت :

- حالت خوبه ؟

آهو همون طور که پیشونی شو می مالید گفت :

- خوبم .

- زخمی نشدی ؟

آهو با حرص گفت :

- نه ، ولی اگه سرعتت بیشتر بود ناکام می شدم .

فرزین دوباره در افکارش غرق شده بود .

- جدی گلابتون با آیدین دوسته ؟ از کی ؟

آهو دستش رو از روی پیشونی برداشت و گفت :

- از همون بعد جشن .

- پس ... پس چرا الان میگی ؟

- لازم بود پیام بگم دختر خاله ام دوست پسر داره ؟

فرزین راه افتاد و گفت :

- نه .

آهو سری تکون داد و به رو به رو نگاه کرد . گیج شده بود . دقیقاً نمی تونسست روی افکارش تمرکز کنه . نمی دونست شوکه شدن فرزین برای دوست پسر داشتن گلابتون بود یا اینکه وقتی فهمید دوست پسرش آیدینه ، دوست داشت درباره دومین گزینه فکر کنه ، دلایل منطقی هم برای خودش در ذهن برد ، وقتی فرزین فهمید گلابتون با آیدین دوسته عکس العمل شدید نشون داد ...

- آهو ... آهو با تو ام .

با گیجی برگشت نگاهش کرد و گفت :

- چیه ؟

- دو ساعته دارم صدات می کنم خانومی ، چته ؟ خوبی ؟

آهو زیر لب زمزمه کرد "خانومی"

لبخند نیمه کاره ای برای فرزین زد و گفت :

- خوبم .

- مطمئنی ؟ بیرمت دکتر ؟

- نه نه خوبم . فقط تو فکر بودم .

فرزین با لحن شوخی گفت :

- داشتی به چی فکر می کردی بلا ؟

آهو نگاهش کرد ، شوک و حیرت و درگیری ذهنی چند دقیقه پیش هیچ کدوم در فرزین هویدا نبود ، لبخندی زد و با شیطنت گفت :

- افکار خودمه ، نمی گم .

فرزین چشم هاشو ریز کرد و مدتی چهره شو کاوید . آهو کمی سرخ شده بود . فرزین گفت :

- موهات چرا این رنگی شده آهو ؟

و دستش رو سمت موهای او برد که آهو سرش رو عقب کشید بعد در آینه ماشین به موهاش نگاه کرد . پکر شد . رنگ موهای قبلی اش به

مرور زمان برگشته بود و او موقع امتحانات ترجیح داده بود موهاشو رنگ نکنه تا بعد از امتحانات .

- چه طور ؟

فرزین با تعجب نگاه کرد و گفت :

- تو موهات رو رنگ می کنی ؟

بعد مکثی آهو گفت :

- آره ، این رنگ موهای واقعی هست ...

زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

- بد رنگه ؟

فرزین لبخند زد و گفت :

- نه خیلی بانمکه .

آهو با تعجب نگاهش کرد و گفت : جدی ؟

لبخند فرزین کش اومد و سر تکون داد . اولین بار بود که کسی درباره ی رنگ موهاش نظر مساعد داده بود . نگاهی به آینه انداخت . به رنگ

موهاش ... با رنگ پوستش می اومد ، چرا تا به حال خودش پی نبرده بود ???

راه افتادند . فرزین متفکر بود آهو هم چیزی نگفت . در سکوت رسوندش .

عسل و برنا با هم عقد کرده و آهو و گلابتون هر وقت عسل رو می دیدند بابت تاهلش سر به سرش می گذاشتند . عسل هم کم نمی آورد و می

گفت نوبت اونها که شد جبران می کنه . این وسط گلابتون فقط از رفت و آمد های عطا خوشش نمی اومد . به بهانه فامیلی عطا بهشون نزدیک تر

- شده بود هر چند مثل قبل کنار گوش گلابتون ازش تعریف و تمجید نمی کرد و به نظر گلابتون سنگین تر شده بود اما باز همون نگاه های گاه و بی گاه و نزدیک شدن هاشو که می دید ترجیح می داد کاملاً باهاش جدی باشه .
- موهای نارنجیت رو بزن کنار .
- آهو موهاشو که تو چشمش ریخته بود با یه دست بالا نگه داشت تا گلابتون بتونه چشمش رو آرایش کنه .
- سایه هم بزنم برات ؟
- نه فقط خط چشم بکش .
- گلابتون با دقت شروع به کار کرد که آهو گفت :
- خوب بکش ها ...
- کمی سکوت کرد و دوباره گفت :
- کلفت نکش ها ، باریک باشه .
- گلابتون از پرحرفی او خسته شد و گفت :
- میزاری به کارم برسم یا نه ؟
- آهو خندید و گفت :
- سریع .
- گلابتون در حین آرایش آهو گفت :
- منم امروز قرار دادم .
- آهو چشمش رو باز کرد که مژه های برس به مژه و پشت چشمش کشیده و کار گلابتون خراب شد و اونو عصبی کرد .
- خرابش کردی ، یه دقیقه آروم نمی گیری ؟!!!
- آهو اهمیت نداد و گفت :
- جدی تو هم امروز قرار داری ؟
- گلابتون در حالی که دستش رو که سیاه شده ، پاک می کرد با حرص گفت :
- آره .
- چرا هر وقت من قرار دارم تو قرار داری ؟
- گلابتون برایش چشم غره رفت و در حالی که بلند می شد بره آرایش پاک کن برای پشت چشم آهو بیاره گفت :
- شاید هر دو یه وقت بی کار میشیم . چه میدونم .
- آهو که انگار مجاب نشده بود فقط سری تکون داد و گفت :
- خب می تونیم با هم از خونه بریم ، این طوری دیگه نیاز نیست هر کدوم بهونه های مختلف بیاریم .
- گلابتون سمت تخت برگشت کنار او که دراز کشیده بود ، نشست و گفت :

- من دیرتر از تو قرار دارم .
- خب قرارت رو بنداز جلو .
- نمی شه .
- خب پس با من و فرزین بیا بریم بیرون بعد سر قرار می رسونیمت .
- گلابتون که از شنیدن اسم فرزین کلافه شده بود گفت :
- من باید برم حموم و آماده شم ، نگران بهانه جور کردن منم نباش ، خودم می دونم چی کار کنم .
- آهو همون طور که دراز کشیده بود گفت : ولی من که میرم سر قرار بعدش عذاب وجدان می گیرم ...
- گلابتون چیزی نگفت ، آهو ادامه داد :
- از اینکه مامان و بابا رو گول می زنی و بهشون دروغ می گم ...
- گلابتون به ساعت نگاهی کرد و گفت :
- چشم هاتو ببند .
- آهو با حس بدی چشم هاشو بست . همون طور که گلابتون از نو براش خط چشم می کشید گفت :
- حالا ساعت چند قرار داری ؟
- گلابتون کمی مضطرب بود گفت :
- شش .
- خب ما هم پنج قرار داریم زیاد فاصله ای نیست .
- گلابتون کمی فکر کرد . هر لحظه اضطرابش به وضوح بیشتر می شد :
- منم همون پنج باهات میام بیرون .
- چرا نظرت عوض شد ؟
- گلابتون کمی سکوت کرد ، انگار مردد بود که چیزی رو بگه یا نه .
- آهو چشم هاشو باز کرد و گفت :
- تموم شد ؟
- گلابتون سری تکون داد و سمت آینه رفت و به خودش نگاه کرد . آهو لبه ی تخت نشست و گفت :
- چیزی شده ؟
- گلابتون لبخند مصنوعی ای زد تا ترسی که از ظاهرش مشهود بود رو برهاند .
- نه چه طور ؟
- آهو شونه هاشو بالا انداخت و چیزی نگفت . گلابتون لبخندی زد و گفت :
- راستش امروز تو خونه ی آیدین قرار داریم ...

آهو حس کرد ولتاژ قوی بهش وصل کرده باشند . ناباور پنج بار پشت سر هم پلک زد و بعد خوب به او نگاه کرد و تقریباً داد زد :
- چی گفتی ؟

گلابتون براش چشم غره رفت و گفت :

- کر شدی مگه ؟

آهو ناباور سرش رو به طرفین تکون داد و گفت :

- یعنی تو می خوای بری خونه ش ؟

گلابتون روی صندلی پایه بلند اتاقش نشست و با خونسردی گفت :

- آره .

بعد دستش رو به علامت سکوت روی بینی گذاشت و گفت :

- دامون تو سالنه .

صدای آهو انگار از ته چاه می اومد :

- چرا ؟!

گلابتون نفسی مشابه آه بیرون داد و گفت :

- چرا اینقدر تعجب کردی ؟ چه عیبی داره ؟

آهو مثل فنر از جاش بلند شد و در حرکاتش عصبانیت مشهود بود . سمتش رفت و گفت :

- گلاب تو دیوونه شدی ؟ خودت رو زدی به اون راه ؟ نمی فهمی چی شده و چی می گی ؟

گلابتون حس می کرد سرش درد می کنه ، افکار خودش کم بود حالا اظهار نظرات آهو .

- آهو بشین سرم گیج رفت ، نمی فهمم چی می گی ...

آهو وا رفت . با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- گلاب دیوونه شدی ؟؟؟

گلابتون همون طور که پیشونی رو با انگشتاش می مالید گفت :

- گلاب و مرض ، هی یه بار ، دو بار ...

آهو پوفی کشید و گفت :

- مسخره نشو ، جدی که نمی گی .

گلابتون ذره ذره عصبی می شد .

- یعنی بهم میخوره در حال شوخی باشم ؟

آهو لبه ی تخت نشست و سعی کرد زیاد عصبانیتش رو بروز نده :

- من سر در نمیارم ، والا سر در نمیارم ، چی می گی ؟ چرا ازت خواسته تو خونه ش قرار بگذاری ؟ چرا نمیبرت بیرون ؟

- آهو بس کن کولی بازی هات رو ، ما همیشه میریم بیرون ، امروز داشتم تلفنی صحبت می کردم ، خودم پیشنهاد دادم قرار بگذاریم ... آهو با چشم های گرد شده گفت :
- تو گفתי بری خونه ش ؟
- گلابتون حین چشم غره رفتن به او گفت :
- نه خودش گفت امروز دعوتم میکنه خونه ش ...
- شونه های آهو فرو افتاد
- تو هم قبول کردی ؟
- آره خب ، بین آیدین این طوری که تصور کنی نیست ، خب شاید یه کم زیادی روشن فکره ، ولی باور کن براش عادیه ، وقتی من با تعجب پرسیدم چرا خونه ش ، اونم کلی تعجب کرد و ازم پرسید مگه دعوتم کنه خونه ش مشکلی پیش میاد ؟ منم اول مثل تو فکر کردم ولی خب برای آیدین یه چیز عادیه ...
- چی عادیه ؟ حتماً همه ی دوست دختر هاشو خونه ش دعوت می کنه ...
- گلابتون با اخم هایی که خیلی زود چاشنی چهره ش شده بود در مقابل حرف آهو واکنش نشون داد:
- آهو درست صحبت کن .
- چی چی رو درست صحبت کن ؟ تو داری می ری خونه یه پسر مجرد منم دختر خاله ت هستم ، فعلاً مغز تو رو خر خورده ، برای منو نخورده که بگذارم بری .
- گلابتون پوزخندی زد و گفت :
- من نیازی به اجازه تو ندارم .
- آهو عصبی گفت :
- به جون مامانم قسم اگه بگذارم بری ...
- بی خود جون خاله رو قسم نخور ، در ثانی تو کارهای من دخالت نکن ، من نیومدم باهات مشورت کنم فقط گفتم که در جریان باشی ... آهو عصبی سرش رو بین دو تا دستاش گرفت و گفت :
- گلابتون تو چت شده ؟ هان ؟ اصلاً سر در نیارم ، خودت نیستی ، این پسره مغزت رو شستشو داده ؟
- دفعه آخریه که بهت می گم راجع بهش درست صحبت کنی ...
- آهو نگاهش کرد و گفت :
- بابا این فرزینی که تو بهش می گی خیلی وقیحه و قبولش نداری تا به حال چنین درخواستی از من نکرده .
- چرا این قدر شلوغش کردی ؟ بهت می گم که آیدین منظور خاصی نداره .
- آهو با شک و تردید گفت :
- اگه داشت چی ؟

گلابتون با اطمینان گفت :

- نداره .

آهو متاسف سری تکان داد و گفت :

- گلابتون تو عوض شدی ، خودت نیستی ، یاده چه قدر درباره ی پسرا و کاراشون بهم اخطار می دادی و چه قدر نصیحتم می کردی ؟ حالا چی

شده ؟ خواهش می کنم نرو ، من حس خوبی نسبت به این دعوت ندارم ...

- من خودم اول نسبت به آیدین و رابطه م بدیین بودم ولی الان بهش مطمئنم ...

- نه تو هنوزم بدیین هستی ولی حسست همه ی بدیینی تو انکار می کنه ، من مطمئنم تو عاشق این پسره شدی ، مطمئنم ، تو کور شدی ، گلاب

چشمات رو باز کن ...

گلابتون کفری از روی صندلی پایین رفت و گفت :

- بین از منبر بیا پایین نیازی به نصیحت هات ندارم ، به قول خودت من یه عمری تو رو نصیحت می کردم ، پس الان خودم تشخیص میدم چی

درسته چی درست نیست .

آهو با حال زاری گفت :

- از همین می ترسم ، از اینکه احساسات بهت غلبه کرده باشه و نتونی تشخیص بدی ...

گلابتون چشم هاش از عصبانیت گرد شده بود گفت :

- آهو یه نمه دیگه موعظه بیایی سقف رو رو سرت خراب می کنم .

آهو سرش رو بین دستاش گرفت و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکنه .

صدای زنگ که بلند شد گلابتون با صدای بلند طوری که دامون تو سالن در حال تمرین بود بشنوه گفت :

- دامون ببین کیه باز کن !!!

دامون گیتارش رو روی مبل گذاشت و بلند شد رفت سمت آیفون ، دختری باهاش احوالپرسی کرد و گفت که چند لحظه بره جلوی در .

آهو سرش رو بالا گرفت و با اخم به گلابتون نگاه کرد . گلابتون که از اون همه حس منفی ای که آهو بهش تزریق کرده کلافه شده بود گفت :

- آهو خواهش می کنم یه کلمه دیگه هم نگو.

- گلاب...تون...من نگرانتم ...

باز داشت یادش می رفت که اسمش رو مخفف صدا نزنه . گلابتون روشو گرفت و گفت :

- من کم برم حاضر شم .

آهو با شانه هایی افتاده و بحث بی حاصلش بلند شد و به ساعت نگاه کرد .

- منم برم خونه لباس هامو بپوشم .

گلابتون لحظه ای برگشت و به او نگاه کرد بعد دوباره روشو گرفت و جلوی آینه مشغول شد .

آهو سمت در اتاق می رفت و فکر می کرد . به در رسیده بود که حس کرد شاید با اصرار بیشتر متقاعدش کنه . مصمم شد ، ایستاد و برگشت .

گلابتون جلوی آینه پد آرایش تو دستش بود ولی به فکر رفته و مستقیم تو آینه نگاه می کرد . آهو حتی نتونست لبخند بزنه ، کلمات در ذهنش مرده بودند . آهی بیرون داد و کمی فکر کرد باید یه چیز دیگه ای هم می گفت . مطمئن بود هر چی بگه باز گلابتون کار خودشو می کنه ولی خودش رو سرزنش کرد که باید سعی خودش رو بکنه :

- میگم گلابتون ...

گلابتون که پد به دست جلوی آینه خشکش زده بود برگشت نگاهش کرد و با تعجب گفت :

- تو هنوز اینجایی ؟

- آره .

گلابتون دوباره رو به آینه برگشت .

آهو سکوتی که می رفت تا ثانیه ثانیه کشدار بشه رو شکست :

- گلابتون نظرت چیه بهش زنگ بزنی و بگی یه قرار بیرون خونه بگذارید ؟ به خدا هیچی نمیشه ، خیلی هم بهتره .

- بعد آیدین پیش خودش فکر می کنه من چی امل هستم ، نمی خواد که منو بخوره ، تو هم برو آماده شو و به قرار بر سر ...

- به خدا اگه من برم دلم پیش تو می مونه ، من با دلشوره کجا برم ؟

گلابتون لبش رو گزید و در آینه به تصویر خودش چشم دوخت . او زیبا بود ، خیلی ، چشم های طوسی تیره ، بینی کوچک و سر بالا که با چانه ی خوش فرمش صورتش رو زیبا تر جلوه می داد ، موهای خرمایی ابریشمی ، اندامی ظریف و حرکات دلنشین ، این خطرناک نبود ؟ هنوز به آینه چشم دوخته و هری دلش پایین می ریخت . با ترس به تصویر خودش نگاه می کرد .

آهو دوباره سکوت رو شکست ...

- چی می گی ؟

گلابتون دیگه ظرفیت تحملش تموم شده بود . سینه اش از حرص با نفسی بالا و پایین شد و با صدای بلندی گفت :

- آهو بسش کن ، حتی یه کلمه دیگه هم نشنوم ...

آهو شوکه از صدای بلندش با چشم های گرد شده از تعجب بهش چشم دوخت ...

دامون جلوی در ایستاده و با تالیا صحبت می کرد .

- نه از پشت آیفون نشناختمتون .

تالیا لبخندی زد و ساکی از کیفش در آورد و روی دو دستش گذاشت و سمت دامون گرفت .

دامون نگاهش کرد و خواست پیرسه این چیه ؟ که خود تالیا گفت :

- از آهو بابت قرض دادن لباس هاش از طرف من تشکر کنید ، همه رو دادم خشکشویی ...

دامون ساک رو گرفت و گفت :

- این چه حرفیه ، قابلتون رو نداشت .

- ممنون ، پس من دیگه میرم ، به بچه ها سلام برسونید و بابت اون شب تشکر کنید .

دامون با نارضایتی گفت :

- خب حالا بیاید داخل چرا دارید میرید ؟ بچه ها خونه هستن ...

تالیا لبخند گرمی زد و گفت :

- باز هم ممنون ، مثل خانواده تون مهربونید ، ولی من باید برم پدرم رو ببرم نوبت دکتر داره .

دامون لبخندی زد و گفت :

- پس دفعه بعد بیاید ، بچه ها بدونن تا اینجا اومدید و رفتید ناراحت میشن ...

تالیا لبخند دیگری زد و گفت :

- حتماً .

و خداحافظی کرد و رفت . دامون نگاهی به لباس های منظم تا شده ی آهو تو ساک انداخت و سمت خونه برگشت . پشت اتاق گلابتون رسید و

ایستاد . دستش به دستگیره رفته بود که صدای اهو باعث کنجکاو ی و مانع پایین کشیدن دستگیره شد .

- باشه من دیگه چیزی نمی گم ، هر کاری دلت می خواد بکن ...

برای دامون جای تعجب و شک داشت ، صدای گلابتون از بغضی نشکسته می لرزید ...

همزمان با شنیده شدن صدای گلابتون او هم دستگیره رو پایین کشید .

- بهترین کار رو می کنی ...

آهو برگشت و سینه به سینه با دامون شد . دامون نگاهی به آن دو انداخت بعد ساک رو طرف آهو گرفت و رو به قیافه ی گرفته اش گفت :

- آهو اینو دوستت تالیا آورده لباساته ...

آهو انگار دق دلی شو همون لحظه باید خالی می کرد . ساک رو که طرفش گرفته شده بود پس زد ، روی زمین واژگون شد و لباس ها ازش

بیرون افتادند و به هم ریخته روی زمین پخش شد و آهو بدون ایستادن از اتاق خارج شد .

دامون چند ثانیه به رفتن آهو نگاه کرد بعد برگشت به گلابتون نگاه کرد که دوتا دستش رو به میز آینه زده و چشم هاشو بسته و چهره اش

گرفته بود . دامون به حرف اومد :

- آهو چش بود ؟ اینجا چه خبره ؟

گلابتون لرزش خفیف دست هاشو که به میز تکیه داده بود حس می کرد از بینی نفس عمیقی بیرون داد . دامون دوباره پرسید :

- گلاب با تو ام .

گلابتون چشم هاشو باز کرد نگاه بی فروغش رو به او دوخت . حوصله بحث کردن سر غلط صدا کردن اسمش رو نداشت فقط گفت :

- دامون اذیت نکن ، حوصله ندارم .

دامون نگاهی به لباس هایی که جلوی پاش ریخته بود کرد دوباره نگاهش سمت گلابتون بالا آورد و گفت :

- یعنی چه ؟ توضیح دادن کار سختیه ؟ شما دوتا چتونه ؟

گلابتون کلافه شقیقه هاشو فشرد و این بار با صدایی بلند تر گفت :

- دامون می گم حوصله ندارم ، ما هم سنیم ، دختر خاله ایم ، بحثمون میشه ، همیشه که نمی تونیم با هم خوب باشیم ، چی رو برات توضیح بدم ؟ دامون اخمی کرد و او را با کلافگی هایش تنها گذاشت . گلابتون به محض شنیدن صدای بسته شدن در اتاقش نفس کلافه ای بیرون داد و دوباره به آینه چشم دوخت . آهو تردید هاشو بیشتر کرده بود . در حضور آهو خیلی مطمئن حرف زد و سعی کرد مطمئن باشه ولی حالا او اینجا نبود ، با خودش رو راست بود . او هنوز هم تردید داشت ، مطمئن نبود ...

به آینه نگاه کرد ، به تصویر خودش ، مطمئن نبود ... او زیبا بود ، وسوسه انگیز ، قرار دو نفره تو خونه ی یه پسر مجرد ... یادش نیومد در طول زندگی این قدر افکار آزادی داشته باشه ، او همیشه روابطش با پسر ها رو محدود می کرد ... حالا چه شد که به راحتی دعوت آیدین رو پذیرفته بود ؟ چند بار اسمش رو زیر لب زمزمه کرد ... دوباره به آینه چشم دوخت . انگار خودش نبود ، یه دختر پر از تردید ، او همیشه مغرور و مطمئن بود ... افکارش در ذهنش کم رنگ و پررنگ می شد . چی کار باید می کرد ؟

ویبره گوشی شو کنار دستش روی میز حس کرد ... به صفحه چشم دوخت ، آیدین بود ، حس کرد قلبش از یک نقطه ای در حال سوراخ شدن است و سوزشش رو حس می کرد ...

نگاهش از صفحه گوشی به چند سانتی متر عقب تر به دست هاش رسید ، هنوز آرام می لرزید ، مطمئن نبود ... به گوشی نگاه نمی کرد ولی صدای ویبره حس شنوایی شو به عاریه گرفته بود .

گلابتون برای خودش دلشوره داشت و آهو برای او ، اما هر دو طوری رفتار می کردند انگار اتفاقی نیافتاده یا ممکنه هیچ اتفاقی نیافته ... تا اول کوچه رو با هم قدم زنون می رفتند . آهو گفت :

- راستی کلاس های کنکور رو چی کنیم ، نظر نهاییت چی شد ؟

گلابتون با صدای آهو انگار از دنیای مجزایی به دنیای فعلی کشیده شد . کمی به حرف آهو فکر کرد و گفت :

- نظر خودت چیه ؟

- تو برنامه ریزی و زمان بندیت خیلی خوبه ، یعنی اگه بشینی منم پای درس می نشونی ، به نظرم خودمون هم می تونیم بخونیم .

گلابتون سری تکون داد و گفت :

- ولی به نظرم بریم کلاس ها رو ثبت نام کنیم ، چون منم ممکنه گاهی از زیر درس جیم بشم .

لبخندی زد و گفت :

- آخه امتحاناتم تموم شده و آیدین میگه دیگه بهونه هامو قبول نمی کنه ، فکر کنم باید بشینم به جای درس برای رفتن بیرون با اون برنامه

بریزم ...

آهو وقتی اسم آیدین رو شنید ، نگرانی ش بهش یادآوری شد . نگاهی بینشون رد و بدل شد که به دزدین نگاه از جانب گلابتون منتهی شد و

آهو در حالی که هنوز نگاهش رو نگرفته بود داشت فکر می کرد که کی گلابتون این همه تغییر کرد و او نفهمید . مگه به هم نزدیک نبودند ؟

پس چرا این همه تغییراتش تازه به چشم می اومد ؟

نگاهش رو به مسیر رو به رو که می رفتند گرفت و رو به گلابتون گفت :

- یعنی به نظرت کلاس ها رو بریم ثبت نام کنیم ؟

- آره به نظرم .

- از الان یا مهر ؟

گلابتون کمی فکر کرد و بعد گفت :

- نمی دونم ، مهر خوبه فکر کنم ...

- چرا از الان نه ، زودتر باشه بهتر نیست ؟

- خب آخه تو این فصل هم ممکنه سفر بریم هم فصل تفریح و استراحته ، این طوری باشه ما دوتا باید خونه نشین بشیم .

آهو لبخند قشنگی براش زد و گفت :

- برای خانم دکتر شدن باید یه کم مایه بذاریم دیگه ...

گلابتون سرش رو بالا گرفت بهش نگاه کرد و لبخندی به زیبایی لبخند او بهش تحویل داد و گفت :

- حتماً ، ولی می تونیم از چند ماه دیگه مایه بذاریم .

آهو خندید و گفت :

- شیطون شدی ها ، داری از درس خوندن طفره میری .

گلابتون با لبخند به رو به رو نگاه کرد و گفت :

- فکرش رو کن ، اون روز برسه ما تخصصمون رو بگیریم و بعد ...

آهو عجولانه گفت :

- بعد چی ؟

گلابتون لبخندش رو تکرار کرد و گفت :

- بعد به نظرت از هم فاصله میگیریم ؟

آهو بدون فکر گفت :

- واه نه ، چرا فاصله ؟ یعنی می خوای بگی مدرک گرفتی برام کلاس می گذاری ؟ فراموش نکن منم باهات مدرک میگیریم و خانم دکتر می شم

ها ...

گلابتون خندید و گفت :

- دیوونه کلاس چیه ؟ منظورم اینه دیگه سنمون میره بالا و هر کی میره پی کارش ...

آهو دوباره عجولانه گفت :

- نخیر ، عمراً بگذارم بری پی کارت ، مثلاً چی ؟ شوهر می کنیم ؟ منظورت اینه ؟

گلابتون خندید و گفت :

- شوهر ؟

آهو به رو به رو خیره شد و به رویا رفت ، انگار در نقطه ای رو به رو آینده رو می دید ، فکر کن تو ازدواج کنی با آیدین ...منم ، منم با کی ؟
و خودش خندید . گلابتون متعجب گفت :

- چی ازدواج کنم ؟

آهو از عمد پرسیده بود بلکه میزان علاقه شو به آیدین بسنجه .

- آره دیگه ، مگه دوستش نداری ؟

گونه های گلابتون از شرم گلگون شد . برای آهو تازگی داشت ، حرکات گلابتون برایش جدید و ناباورانه بود .

- پس دوستش داری !!!

گلابتون بعد نیم نگاهی ، نگاهشو دزدید و گفت :

- من که هنوز کامل نمی شناسمش ...

این حرف کمی به آهو قوت قلب داد ، چه قدر گلابتون قبلی رو دوست داشت که شق و رق می ایستاد و پر غرور دست رد به سینه همه می زد ، ولی حس می کرد گلابتون گذشته در حال فرسایشه ...

- خب شناخت هم حاصل میشه ، تهش با هم مزدوج میشید دیگه !؟

گلابتون لبخندی زد و گفت :

- نمی دونم .

آهو پوزخندی به انتظاراتش زد . چرا دوست داشت جوابش یه نه قاطعانه باشه ؟ از وقتی فهمید آیدین گلابتون رو به خونه اش دعوت کرده از آیدین زده شده بود ، حتی اون همه زیبایی ش هم موجب جلب اعتمادش نمی شد . بیشتر از همه به فکر گلابتون بود که صدمه ای تو این رابطه نبینه ، تمام بدبینی هاش ، تردید هاش همه حاصل تجربیاتی بود که خود گلابتون بهش آموخته بود ولی حالا اون سعی می کرد گلابتون رو که مثل آدمی با چشم بسته سمت چاهی میره ، دورش کنه ...

جلوی کوچه رسیده بودند . موندند تا برای گلابتون تاکسی بگیرند .

تاکسی خالی ای از کنارشون می گذشت که با گفتن "دربست" توسط گلابتون ، ماشین رو ترمز زد و ایستاد .

آهو لبخندی که ناخواسته دلشوره اش رو انعکاس می داد برایش زد . گلابتون هم لبخند محوی تحویلش داد ، با هم دست دادند و آهو در آغوش گرفتش و چند بار صورتش رو بوسید . گلابتون اول با تعجب بهش نگاه کرد بعد گفت :

- نکن آهو آرایشم رو پاک کردی ...

آهو گره بغض رو بین گلویش حس کرد ولی با ظاهر سازی لبخند زد و گفت :

- خودت رو زیادی خوشگل کردی ها ، مواظب آیدین باش .

گلابتون با شک و تردید گفت :

- چرا ؟

آهو خنده ای که ته گلو برایش مزه تلخی داشت کرد و گفت :

- آخه خیلی خوشگل شدی ، میترسم آق آیدین درسته قورتن بده .

گلابتون به فکر رفت حتی نتونست تو اون موقعیت لبخند بزنه . داشت فکر می کرد که شاید نباید زیاد به خودش می رسید .

آهو دستی به بازوی او کشید ، دوست نداشت بگه ، اما بغض با لجبازی از گلویش بالا می اومد . با حس بدی که داشت گفت :

- دیگه برو .

گلابتون به خودش اومد و به راننده نگاه کرد که برای دربست بودن و کرایه دوبله ای که قرار بود بگیره بی منت منتظر ایستاده بود . به آهو نگاهی کرد و گفت :

- باشه میرم .

و بی هیچ حرفی سوار تاکسی شد برای آهو که همون جا ایستاده بود لبخند زد ، دست تکون داد ، ماشین حرکت کرد ، آهو رو با بغض و دلشوره هایش جا گذاشت و گلابتون رو با شک و تردید هایش برد ...

آهو قدم زنان از پیاده رو میرفت و سر آبی رنگ بطری ای رو که تو مسیروش بود به جلو پرتاب می کرد و وقتی بهش می رسید دوباره کارش رو تکرار می کرد . چند کوچه بعد با فرزین قرار داشت و سمت او می رفت ، ولی تمام حواسش پیش گلابتون بود ، نمی تونست برخورد اون دو نفر و تو خونه آیدین پیش بینی کنه ، همین کلافه اش می کرد . حس کم کاری و گناه برای منصرف نکردن گلابتون داشت . اگه کوچک ترین بلایی سرش می اومد آهو خودش رو مقصر می دید .

سرش رو تکون داد تا افکار زهر آلودش بریزه ، اما افکارش به نوعی دیگه در ذهنش خط کشید . پیش خودش فکر کرد شاید کمی درباره آیدین از زیر زبون فرزین حرف می کشید خیالش راحت می شد .

آهی کشید . این کار رو باید قبل قرار گلابتون می کرد . به رو به رو نگاه کرد ، جایی کمی دورتر که قابل دید نبود ، جایی که فرزین منتظرش ایستاده بود . فقط به این فکر می کرد که برای فروکش کردن احساسات پرتردیدش درباره ی آیدین از زیر زبون فرزین حرف بکشه . ولی دقیقاً نمی دونست چه طور باید این کار رو بکنه .

به سر بطری رسیده بود ، بدون اینکه نگاهی به پایین و زیر پایش بیاندازه ، با یه ضربه پر حرص شوتش کرد و این بار سر آبی رنگ بطری به جای مسیر مستقیم و کوتاه برای ضربه ی پر حرص آهو ، مسیر طولانی ای رو غلت خورد و سمت خیابون چرخ خورد و داخل جوب افتاد . آهو آه کلافه ای رو بیرون داد .

نگاهش به ماشین نقره ای افتاد و بعد صاحبش که گوشی به دست به ماشین تکیه زده و پاهاشو به صورت ضربدری با فاصله از تنه ی ماشین گذاشته و سرش برای چک کردن صفحه گوشی پایین بود ولی همون طور که نزدیک می شد فرزین سرش رو بالا گرفت و متوجه ش شد .

لبخند به لب گوشی شو تو جیبش انداخت و تکیه شو از ماشین برداشت :

- به به خانومی تشریف آوردید ؟

آهو لبخند نیمه جونی زد و گفت :

- خیلی منتظر بودی ؟

- هی بگی نگی ، ما آخر تو این انتظار ها پیر میشیم بعد می دونی مردم با دیدن ما چی می گن ؟

آهو با تعجب گفت :

- چی می گن ؟

فرزین لبخند زد و گفت :

- میگن مرده رو ببین ، خانومه ازش سر تر ...

لبخند آهو کش اومد .

- دیگه نمی دونن خود این خانوم ما رو پیر کرد ...

آهو شروع کرد به خندیدن ، دست خودش نبود که گلابتون رو از یاد برده و می خندید . فرزین خنده های او را تماشا کرد و گفت :

- میدونی دل جوون داشتن ولی نعمتیه ، تو پیشم باشی و همیشه همین طور بخندی ، پیر پیر هم بشم دلم جوون می مونه .

آهو به زدن لبخندی اکتفا کرد . بعد چند ثانیه سکوت آهو گفت :

- نمی خواهیم بریم ؟

فرزین چند ثانیه ابرو بالا انداخت و گفت :

- به ، چرا که نه ، بفرماید ...

و با این حرف در جلو رو برای آهو باز کرد و بعد نشستنش بست که آهو گفت :

- خودم می بندم .

فرزین با شیطنت نگاهش کرد و گفت :

- بستم دیگه .

آهو مشغول بستن کمر بندش شد و فرزین ماشین رو دور زد و پشت رل نشست . داشت راه می افتاد که آهو گفت :

- فرزین .

فرزین بدون اینکه برگرده نگاش کنه با محبت گفت :

- جانم !؟

هری قلب آهو ریخت ، هنوز هر کلمه محبت آمیز نه تنها سیرابش نمی کرد ، تشنه ترش می کرد ، هنوز هم در پی جلب توجه جنس مخالف بود

...به رنگ موهاش فکر کرد که دوباره تغییرش نداده بود . نگاهش رو از فرزین گرفت و در حالی که از آینه به خودش نگاه می کرد گفت :

- میگم ها من می ترسم .

فرزین فرمون رو به چپ پیچوند و گفت :

- از چی عزیزم ؟

باز دلش مالش رفت و بعد چند ثانیه سکوت قدرت جوابگویی شو به دست آورد :

- از اینکه ما رو بگیرن ، بعداً چی میشه ؟

فرزین برگشته و نگاهش کرد. آهو که فکر کرد حرفش برای فرزین جدی تلقی نشده گفت:

- جدی می گم، این روزها خیلی بگیر بگیر شده، اگه بگیرنمون چی میشه؟

- هیچی عزیزم ...

آهو ناباور نگاهش کرد و با ترس گفت:

- ولی آبروی من میره ...

- چرا آخه؟

آهو پکر و ناراحت گفت:

- برای تو چیزی نمیشه، من آبروم میره، پیش همه، پیش خانواده م ...

فرزین نگاهی به چهره معصومانه و مظلوم آهو انداخت و به ثانیه نکشید که اتاقک اتومبیل پر از صدای خنده ی فرزین شد.

آهو برگشت و با تعجب نگاهش کرد وقتی دید فرزین همچنان میخنده گفت:

- مگه جوک گفتم؟

فرزین با ته مونده خنده گفت:

- آخه عزیزم اگه قیافه ت رو می دیدی موقع حرف زدن چی بانمک شده بودی ...

باز خندید و در پس خنده اش گفت: مثل بچه ها ...

آهو از تعریف های او حس کرد گونه اش سرخ میشه. تمام حرفای فرزین برایش نوعی تعریف تلقی می شد. سرش پایین بود، فرزین باز بهش

نگاه کرد و باز دلش قلقلک میشد که برای قیافه معصومش، لحن نگرانش و حرف هاش و ترس هاش بخندد ...

با شروع حرف دست راستش رو آروم از فرمون برداشت و سمت او برد.

- نمی خواد بترسی عزیزکم، این اتفاق نمی افته، اگه هم بیافته من آشنا دارم، پات به جایی کشیده نمیشه ...

آهو جوابی نداد فقط به دست او که سمتش می اومد نگاه کرد. فرزین از مدت ها پیش دوست داشت دست های کوچک اونو در دست بگیره.

همون طور که به مسیر رو به رویش نگاه می کرد دست آهو رو گرفت و در دستش فشرد. حس کرد دست یک بچه بین دستش فشرده و گم

میشه. لبخندی زد. آهو گر گرفته بود، تقریباً اولین روابط نزدیک او و فرزین بود، تا به حال مرز هایی بین خودش و فرزین گذاشته بود که او

هم رعایت می کرد. حالا نمی دونست مخالفتش رو چه طور بیان کنه، هر چند که لذت فشرده شدن دستش رو قلبش با هر تپش نهیب می زد،

اصواتی از دهانش خارج شد، قبل از اینکه به اعتراضی تبدیل بشه فرزین بدون اینکه حتی نگاش کنه گفت:

- هیسسسس

کمی دستش رو فشرد و گفت:

- خانوم خودمی.

و دست آهو رو بالا برد و روی قلبش گذاشت. نبض های قلب فرزین با نبض دستان آهو یکی شد و هر دو متقابلاً نبض هم رو حس میکردند و

آهو دیگه دوست نداشت لب به اعتراض بگذاره.

نگاهی بهش که در قاب در ایستاده بود انداخت پیراهن سفید یقه هفت بازی پوشیده بود با شلوار کتان نخودی رنگ ، تیپش کمی سوسول بود ولی وقتی به چهره اش نگاه می کرد هیچ چیزی اهمیت نداشت . نگاه فریبنده اش افکار منفی شو می بلعید . دستش رو که سمتش گرفته شده بود رو نگاه کرد ، بعد آروم دستش رو جلو برد و گذاشت فشرده بشه .

آیدین از قاب در خارج شد و گفت :

- تا صبح همین جا می مونی ؟

گلابتون لبخند نیمه کاره ای زد و فقط "نه" از دهنش خارج شد . آیدین کمی او را برانداز کرد . گلابتون به حرف آهو می اندیشید "خیلی خوشگل شدی مواظب باش درسته قورتن نده " نگاه محتاطانه ای به آیدین انداخت و او گفت :

- با کفش بیا داخل ، موردی نیست .

گلابتون بدون کندن کفشش وارد خونه شد . پارکت به رنگ چوب بود و یک دست مبل به رنگ قهوه ای سوخته وسط سالن چیده شده بود و بین دو تا از مبل ها گلدان زیبایی پر از گل بود و رو به روی مبل ها تلویزیون ال سی دی گذاشته شده و پشت به مبل ها آشپزخونه این قرار داشت و کمی آن طرف تر سرویس بهداشتی و دو در برای اتاق ها ...

همه چیز منظم بود سر جایش چیده شده بود . به نظرش بعید اومد این همه نظم و سلیقه برای یه پسر باشه ، اون هم برای آیدین ...

نگاهش دنبال آیدین گشت که دید ایستاده و دست به سینه اونو برانداز می کنه ، دلهره اش دوباره شروع شد . لبخند مصنوعی ای زد و برای اینکه سکوت آیدین و خونه بیشتر معذبش نکنه گفت :

- چیدمان سلیقه خودته ؟

آیدین لبخندی تحویلش داد و گفت :

- چیه زیادی مرتبه ؟ بهم نیما ؟

گلابتون برای جلوگیری از دلخوری گفت :

- نه منظورم این نبود .

- بشین .

گلابتون سمت مبلی رفت داشت می نشست که آیدین گفت :

- لباس هاتو بده آویزون کنم .

گلابتون داشت لباسی که زیر مانتو اش پوشیده بود رو به یاد می آورد . یه بلوز آستین کوتاه سرخ آبی رنگ تنش بود ، پوشش یقه اش هم مناسب بود ...خواست با مانتو بشینه که نگاهش با نگاه منتظر آیدین تلاقی کرد . بی رغبت دستش سمت دکمه های مانتو اش رفت . آیدین منتظر موند دکمه های مانتوشو باز کنه ، بعد جلو رفت و کمکش کرد که دستش رو از آستین مانتو خارج کنه . گلابتون از نزدیک شدن او قلبش تند تند می زد .

آیدین مانتو و شال او رو روی ساعد زد و گفت :

- میرم اینا رو آویزون کنم و نوشیدنی بیارم .

گلابتون سری به نشونه توافق تکون داد . آیدین همون طور که ازش دور می شد گفت :

- نه اینجا سلیقه من نیست ، یه طراح دکور برام چیده ، نظم و ترتیبش هم هر روز به هم ریخته س ، چند ساعت پیش اومدن برام تمیزش کردن

...

گلابتون گفت :

- که این طور .

آیدین بعد بردن لباس های او ، سمت آشپزخونه رفت و با دو لیوان نوشیدنی برگشت . گلابتون موشکافانه به محتوی لیوان ها نگاه کرد . آیدین نزدیک رفت و دقیقاً کنارش نشست و بی تعارف گونه شو بوسید . گلابتون یخ کرد . بی حرکت نشسته بود که آیدین یکی از لیوان های چهارگوش رو سمت او گرفت .

گلابتون با بدبینی پرسید :

- میشه بیرسم چیه ؟

آیدین خندید ، هر چند خنده ش زیبا بود ولی کم کم حس می کرد پذیرفتن دعوتش اشتباه بوده .

آیدین صورتش رو جلو برد و خواست دوباره ببوسش که گلابتون با جدیت خودش رو عقب کشید ، آیدین بلافاصله اخم کرد و نوشیدنی رو سمتش گرفت :

- بخور ...

گلابتون با اخم گفت :

- من الکل نمی خورم .

آیدین کمی از لیوان خودش خورد و گفت :

- چرا ؟

- این کارا چه معنی ای داره ؟

آیدین شونه ای بالا انداخت و گفت :

- کدوم کارا ؟

- منو دعوت کردی که اینجا بهم تعارف کنی الکل بنوشم ؟

چشمان آیدین برقی زد و گفت :

- فقط همین نیست ، برنامه های دیگه مون هم اجرا می کنیم .

سر گلابتون گیج میرفت . نمی خواست برداشتی که از حرف هاش داشت و افکار منفی ای که به ذهنش هجوم می برد رو بپذیره ، به آیدین

خیره موند که دید لبخندی زد و خودش رو سمت او کشید . گلابتون کمی بین خودش و او فاصله انداخت و گفت :

- این کارا یعنی چه ؟

دستانش دوباره خفیف می لرزید . آیدین کلافه لیوان ها رو روی میز شیشه ای گذاشت و گفت :

- عزیزم می دونم ناز داری ، دعوتت کردم که همه شو به جا بخرم ...

گلابتون از حرفاش سر در نمی آورد ، یعنی دلش نمی خواست سر در بیاره ، بلند شد و گفت :

- من اصلاً می خوام برم .

آیدین بدون اینکه بلند شه ، میچ او را گرفت و با لحن کشداری گفت :

- کجا - عزیزم ؟ تو که تازه اومدی ...

به دست یخ زده اش بین دست آیدین نگاه کرد ، آب دهنش رو به زحمت قورت داد و آرزو می کرد که ای کاش خودش رو تو چنین موقعیتی

قرار نداده بود . آیدین با نگاهش داشت می بلعیدش ...

دوباره حرف های آهو مثل پتکی بر سرش فرو می اومد . آیدین با یه حرکت دست اونو کشید و بعد به هم ریخته شدن تعادلش در آغوش

آیدین افتاد . آیدین یک دستش رو دور او محکم حلقه زد و با دست دیگه نوشیدنی شو از روی میز برداشت و جرعه ای نوشید .

گلابتون که در آغوش او مچاله می شد اخم کرده بود و نفس کشیدن برایش غیر ممکن شده بود . کلافگی بی پایانش مثل خوره تمام وجودش رو

می خورد ...

شروع کرد به تقلا کردن ، سعی کرد تکون بخوره ، ولی در آغوش او قفل شده بود ... دستش رو به سینه او فشرد و گفت :

- آیدین ولم کن ، چی کار می کنی ؟

آیدین با اخمی حلقه آغوشش رو شل کرد و گلابتون بعد نفس عمیقی دست او را پس زد و با فاصله از او نشست . آیدین گفت :

- خیلی خوشگل شدی عزیزم ، تو همیشه نایسی ...

گلابتون کمی حرف هاشو حلاجی کرد ، حالا باید چی می گفت ؟ خیلی ممنون ؟ باید بابت تعریف و تمجید هاش تشکر می کرد ؟ نه هرگز

...اخمی تحویلش داد ...

آیدین گفت :

- میتونی لباس هاتو تو هر کدوم اتاق که راحتی عوض کنی .

گلابتون به لباس هاش نگاه کرد ، او که در اول ورود مانتو و شالش رو در آورده بود . شوری دلهره روی قلبش سنگینی می کرد گفت :

- یعنی برم ؟

آیدین پوزخندی زد و گفت :

- کجا ؟

گلابتون پر سوال نگاهش کرد ، نجوای برق نگاهش و حرف هایی که توی دهنش ذره ذره مفهوم می گرفت باعث شد سرش به دوران بیافته .

صدای آیدین تو گوشش تکرار شد

"یه قرار معمولی تو خونه اشکالی داره ؟ "

و این بار صدای زیر و خالی از اراده خودش

"نه"

دوباره صدای آیدین :

"پس اگه اشکال نداره منتظر تم ."

با اخم به آیدین نگاه کرد ، این بود یه قرار معمولیش ؟ پس حالا چی می گفت ؟

آیدین لیوان خالی رو روی میز گذاشت و گفت بلند شو دیگه .

گلابتون تازه طعم تلخ حماقت رو حس می کرد ، تازه فهمیده بود غرورش چند صباحی در برابر آیدین مرده و بی اثر شده بود ، تازه فهمید به

قول آهو کور شده بود . حتی کر که صدای هیچ نصیحتی رو از جانب درون خودش یا آهو نمی شنید . و نمی پذیرفت .

با جدیت بلند شد ایستاد و با اخم گفت :

- بلند شم که چی ؟

آیدین نگاهش کرد بعد سرش رو به یه طرف خم کرد و گفت :

- نازت چنده بگو یه جا می خرم ، من حوصله ندارم این قدر کشش میدی

گلابتون مشت هاشو بسته و فرو رفتن ناخن های چهارگوشش رو تو گوشت دستش حس می کرد .

- هیچ می فهمی داری چی می گی ؟

آیدین پر استفهام نگاهش کرد و گفت :

- چی می گی ؟

گلابتون کمی صداشو بالا برد :

- تو چی می گی ؟

- هی تو چرا رم کردی ؟

- خودت حیوونی و رم کردی .

آیدین عصبی بلند شد هر قدم که نزدیک تر می شد قلب گلابتون سخت می زد . تازه به عمق فاجعه پی برد ، او تنها با آیدین تو یه خونه بزرگ

، حریفش هم نمی شد ، هر کاری که دلش میخواست می تونست با او بکنه ، قدمی عقب برداشت ، می خواست خودش رو با ته مانده احساس

کورکورانه ش راضی نگه داره که آیدین هیچ کاری به او نداره ولی به محض اینکه قدمی به عقب برداشت آیدین فاصله های بینشون رو شکست

و در یک قدمی او گردنش رو گرفت و اونو از عقب رفتن منع کرد . گلابتون با ترس به چشمان او که خمار و وحشی شده بود نگاه کرد . آیدین

هم چند لحظه به طوسی تیره چشمان او خیره شد بعد فشاری به گردنش آورد که گلابتون از درد لب پایینی شو گزید . آیدین بدون اینکه فشار

دستشو از رو گردن او کم کنه گفت :

- برو تو اتاق تا من پیام .

گلابتون کمی شجاعت به خرج داد و حرف دلش رو بی پرده زد :

- برای چه غلط کاری ای ؟

آیدین ناخودآگاه گردنش رو ول کرد و خندید . گلابتون دستی به گردنش کشید و در حالی که از درد و عصبانیت اخم کرده بود به او چشم دوخت . هنوز هم خنده هاش قشنگ به نظر می رسید ، ولی نه به اندازه گذشته ... دلش رو به باد ناسزا گرفته بود . او حق نداشت ذره ای حماقتش رو تکرار کنه .

آیدین دست به کمر ایستاد و گفت :

- برای چی ؟ برای چی اومدی خونه م ؟

گلابتون بعد کمی تردید گفت :

- خودت دعوتم کردی .

- خوب پیش خودت فکر هم کردی برای چی دعوتت کردم ؟

گلابتون حرف خودش رو براش تکرار کرد :

- به قرار معمولی .

آیدین با وقاحت گفت :

- قرار معمولی رو بیرون از خونه به جا میارن ، تو خونه فقط قرار های خاص می زارن .

گلابتون برق نگاه حریصش رو دوست نداشت .

آیدین به روی میز نگاه کرد . لیوانی که برای پذیرایی از او آورده بود برداشت و تا نیمه یکسره سر کشید . گلابتون با وحشت نگاهش می کرد ، نمی دونست چه نوع الکی خورده و تا چه حد امکان مست شدنش بود ؟ آیدین لیوان به دست گفت :

- اصلاً ببینم تو باکره ای یا نه داری برام ادا میایی ...

تموم وجود گلابتون لرزید و صورتش از خشم سرخ شد . داشت عذاب می کشید از حرفی که خورده و به سیلی ای مهمونش نکرده بود .

- آخه همه اول ادای نجابت دارن بعد میان ناز و اداشون که فروکش میکنه میبینم طرف خودش به پا هرزه س و فیس و افاده الکی می اومد که نرخ بالا بیره .

گلابتون که دیگه کف دستش از فشار ناخن هاش بی حس شده بود با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت :

- درست صحبت کن ، بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی .

آیدین پوزخندی زد و گفت :

- همینه دیگه وقتی با رغبت دعوت خاص منو میپذیری تصویری قشنگ تر از این نمی تونم داشته باشم .

کلمه "روشنفکر" مثل پتکی بر سرش فرود اومد و افکارش بهش دهن کجی می کردند . تا عمق حماقت رفته بود و این نقطه پایان بود . چه می شد ؟

از عصبانیت دندان به دندان می سایید . مدام صدای آیدین در ذهنش مثل پتکی بر سرش فرود می اومد "به قرار معمولی ... به قرار معمولی ..."

...مگه اشکالی داره ؟ ..."

باورش نمیشد هنوز سرپا ایستاده بود ، زانو هاش شل و برای وا رفتن آماده بود ، داشت آوار میشد و سعی داشت بیاسته .

آیدین بی حوصله لیوان نیمه خالی چهار گوش رو روی میز کوبید و گفت :

- هر چه قدر ناز داشتی خریدم ، بسه بریم تو اتاق ...

و بازو شو گرفت . گلابتون حس کرد تهی میشه ، قلبش نمی زد یا اگر میزد آنقدر کند میزد که حسش نمی کرد .

آیدین یکی دو قدمی او را با خودش کشید که گلابتون به زحمت ایستاد و بازو شو ول کرد و گفت :

- ولم کن ، فکر کردی من تن به خواسته ی کثیفت میدم ؟

آیدین برگشت رو به او ایستاد ، لبخند کجی زد ، لبخندی که هم زیبا بود هم زشت بعد گفت :

- کاری ازت بر نیما .

قلب گلابتون هُری ریخت پایین ، دقیقاً از همین می ترسید ، کاری ازش بر نمی اومد . دلش می خواست روپوش و شالش در دسترس بود و

سریع به سمت در می دوید ولی خیالی عبث بود ، اصلاً نمی دونست لباس هاش کجاست .

آیدین بی حوصله و خمار گفت :

- بیا بریم خوشگلم ، این قدر فکر نکن اذیت میشی ، قول می دم بهت خوش بگذره ...

و با نگاه شیطنت باری گفت :

- مخصوصاً که ادعا می کنی اولین بارته ...

گلابتون آرام مشتش های خشک شده شو باز کرد ، تازه متوجه درد شدیدی که بر اثر فرو رفتن ناخن هاش تو کف دستش به وجود اومده بود ،

شد . در دل آخی گفت . آیدین یک قدم بهش نزدیک شد که گلابتون تهدید کنان گفت :

- بهم نزدیک نشو .

آیدین همون جا ایستاد و ابرویی بالا انداخت . بعد مکثی گفت :

- تو پیش خودت چی فکر می کنی ؟

- تو ... تو منظورت از این کار ها چیه ؟ تو چه طور ... چه طور روابطی رو قبول داری ؟ از ... از من چی می خواهی ؟ باورم نمی شه .

آیدین لبخندی زد و گفت :

- قبلش جالبه بدونم تو چه برداشتی از رابطه مون داری .

گلابتون لبش رو گزید و سعی کرد خونسرد باشه .

- من ، من طور دیگه ای نسبت بهت فکر میکردم ... فکر می کردم ... آینده ...

با حال زاری حرف هاشو نیمه تموم گذاشت .

آیدین پرسید :

- تو واقعاً چی فکر می کنی ؟

گلابتون هر چند پیش بینی می کرد که مورد تمسخر قرار بگیره و غرورش لگد مال بشه اما حرف دلش رو زد :

- من ... من فکر می کردم تو ... منو برای ... برای ازدواج ...

صدای خنده های آیدین باعث شد حرف های بی فایده اش رو نیمه تموم بگذاره . بغض و درد رو با هم در گلو و قلبش حس می کرد با صدایی که ناتوانی شو بروز می داد گفت :

- من تن به خواسته ی کثیف نمی دم ، حاضرم بمیرم اما ...

بقیه حرف ها ناگفته موند ، آیدین بازوی اونو گرفته و سمت اتاق بردش . جلوی در اتاق گلابتون محکم قاب رو گرفت و در مقابل آیدین تقلا کرد . آیدین کمی گذاشت دست و پا بزنه بعد با یه حرکت اونو روی دست هاش بلند کرد و داخل اتاق برد . روی تخت نرم دو نفره اش انداختش و با یه حرکت پیراهن خودش رو در آورد . گلابتون با دیدن بدن نیم برهنه او صورتش رو با دست هاش پوشوند ، آیدین لبخندی زد و روی تخت رفت و روی او خیمه زد . گلابتون با ترس از لای انگشت هاش به او نگاه کرد ، حس می کرد معده اش از اون همه نزدیکی آیدین ، نفس های عمیقش و اتفاقی که می خواست رخ بده به هم می پیچید .

آهو با لبخند به فرزین که حرف میزد خیره شد . ناگهان یاد گلابتون در ذهنش جرقه زد و لبخندش محو شد . دلشوره اش از نو ریتم های قلبش رو به هم ریخت . فرزین نگاهش کرد و گفت :

- چیزی شده عزیزم ؟

آهو سعی کرد آرام و خونسرد باشه گفت :

- راستش می خواستم یه چند تا سوال ازت بپرسم ، می ترسم ناراحت شی .

فرزین گوشه دهانش رو با دستمال پاک کرد و گفت :

- بپرس .

- راستش ، یه کم می خواستم درباره دوستت آیدین بدونم .

فرزین با چشم های باریک شده بهش نگاه کرد . آهو حس کرد باید توضیح بده .

- میدونی که گلابتون ... من یه کم نگران روابط شون ...

چه قدر چیدن کلمات در چنین موقعیت هایی سخت بود . فرزین از حالت شک و تردید خارج شد و گفت :

- برای گلابتون اتفاقی افتاده ؟ خوبه ؟

آهو سری تکون داد و گفت :

- نه نه اتفاقی نه ... فقط ... یه کم می خواستم درباره ی آیدین بدونم ... به هر حال ... شما دوتا با هم دوستید دیگه نه ؟

فرزین سری تکون داد و گفت :

- اتفاقاً می خواستم خودم بگم بهت ولی گفتم شاید حمل بر دخالت بگذارید ، می خواستم بگم به گلابتون بگی از آیدین فاصله بگیره .

آهو با دلهره پرسید :

- چرا ؟

فرزین سری تکون داد و گفت :

- خب ... به درد گلابتون نمی خوره ، منم باورم نمی شد گلابتون با اون غروری که ازش دیده بودم جلوی آیدین سر فرود بیاره ، یعنی اصلاً تو ذهنم نمی گنجه ، فکر کنم جذب زیبایی بی عیب و نقص آیدین شده .

آهو آروم گفت "درسته" طوری که خودش هم به زحمت شنید .

فرزین نگاهی به او انداخت انگشتشو لبه ی میز کشید و با احتیاط گفت :

- خب ، آیدین از دخترا یه رابطه ثابت نمی خواد ...

آهو حس می کرد قلبش با هر حرف فرزین در قلیان است . فرزین ادامه داد :

- راستش تا به حال با هر کسی رابطه داشت فقط به رابطه جنسی منتهی میشد ولی شاید ...

می خواست بگه شاید زیبایی بی عیب و نقص گلابتون اونو به خودش آورده و اسیرش کرده باشه اما هیچی نگفت صورت آهو مثل میت ها سفید شده بود . بهش نگاه کرد که با چشم های وحشت زده از پشت میز بلند شد و سمتش در کافی شاپ دوید ...

چند بار صداش کرد :

- آهو... آهو... آهو ...

بی فایده بود ، دنبالش دوید ...

آهو هیچی حس نمی کرد ، فقط می دوید حتی جلوی راهش رو هم دقیق نمی دید ، گیج و منگ بود و حس می کرد اشتباه بزرگی کرده ، او باید زودتر این سوال ها رو می پرسید ، نباید به گلابتون اجازه می داد بره ...

از شدت افکار درهم و پیچش معده اش کنار پیاده رو زانو زد و سرش رو خم کرد و شروع کرد به عق زدن ...

فرزین کنارش خم شد ، از پشت سر شونه هاشو ننگه داشت و گفت :

- آهو جون حالت بده ؟

آهو چشم هاشو بست و فکر کرد که گلابتون الان در چه حالی میتونه باشه .!!!

گلابتون پوست صورتش زیر بوسه های داغ آیدین می سوخت و هیچ حس کشش و لذتی در وجودش نداشت ، از اینکه آیدین به حریمش تجاوز کرده بود حس سرشکستی می کرد . عذاب درونی ش قابل تحمل نبود . وقتی حرکتی رو روی لبش حس کرد چشمانش باز شد ، آیدین لب بالایی شو بوسید و بعد شروع کرد به بوسیدن لب پایینی اش به طوری که حس می کرد لبش توسط بوسه های حریص آیدین بلعیده می شه . حس می کرد چیزی از غرور و شخصیتش باقی نمونه . می خواست فریاد بزنه ولی صدا از حنجره ش بالا نمی اومد .

آیدین که هر لحظه طماع تر می شد با حرص دو طرف صورت او را گرفت و صاف ننگه ش داشت ، گلابتون از اینکه می دید قدرت هیچ کاری نداره حس انزجار بهش دست داد . سعی کرد با دستان ظریفش هیكل آیدین رو که روش افتاده بود پس بزنه ، ولی غیر ممکن بود . هیچ کاری نمی تونست بکنه . نگاهش به صورت آیدین افتاد در حال بوسیدن گردنش بود . اشکی از گوشه چشمش بین موهای خرمایی ش چکید و گم شد . معده ش دوباره به هم پیچید . دلش می خواست همون جا بمیره . نمی تونست حتی فکر کنه وقتی بخواد پاشو از در خونه ی آیدین بیرون بگذاره باید چی کار کنه ، مسلماً نمی تونست زندگی کنه ، او نابود شده بود ، روحش همون جا در حال نابود شدن بود . چی می کرد ؟ از آیدین

شکایت می کرد؟ آخرش چی میشد؟ اونو به عقد آیدین در می آوردند؟ با تموم وجود در درونش فریاد زد "نه!!!!" او دیگه ذره ای اعتماد و علاقه نسبت به آیدین نداشت. چه طور تو روی پدر و مادرش نگاه می کرد؟ و دامون؟ حتی آهو و خاله و شوهر خاله اش و بقیه؟!!! دوست داشت بمیره... مرگ... مرگ... فقط همین در ذهنش می گنجید...

بوسه های بی پایان آیدین ادامه داشت و او مطمئن نبود که او مست شده یا نه، فقط هنوز بوی الکل در مشام و دهانش بعد بوسیدن آیدین جا مونده بود...

آیدین لحظه ای از حرکت ایستاد. گلابتون نگاهش کرد با چشم های تر، آیدین لبخندی بهش زد یکبار دیگه گردنش رو بوسید و بعد دستش سمت یقه لباس او رفت به محض اینکه بلوزش رو گرفت گلابتون دستش رو روی چشم هاش گذاشت و اشک هاش از لا به لای انگشتاش تو موهاش فرو رفت و صدای هق هقش فضای اتاق رو شکست...

- فرزین خواهش می کنم .

- آخه عزیزم حالت خوب نیست ، نگاه کن رنگ و روت رفته .

- می دونم اما درست نیست منو تا جلوی در برسونی ، یکی ببینه چی ؟

- خب ببینه ، با دامون که اون دفعه آشنا شدیم ، می گم بین راه دیدمت ، گفتم دیروقته برسونمت ...

آهو با تردید به رو به رو چشم دوخت . فرزین با نگرانی گفت :

- هنوز گوشه شو جواب نمی ده ؟

آهو آهی کشید و به صفحه گوشی که در دستش و در حال شماره گیری بود نگاه کرد و با بغض گفت :

- نه .

فرزین دستش و روی شونه ی آهو گذاشت و گفت :

- من میرسونمت بعد می رم خونه ی آیدین .

آهو سریع سمتش برگشت و با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود گفت :

- پس منم میام .

فرزین به ساعت نگاه کرد و گفت :

- خانومم دیره ، خانواده ت دل نگران میشن

آهو لبش رو گزید و گفت :

- هر جا به ذهنم میرسید زنگ زدم

فرزین خودش نگران بود با این حال به آهو نگاه کرد و گفت :

- مطمئن باش چیزی نشده .

آهو با ناراحتی گفت :

- از کجا مطمئن باشم ؟

گوشی در دستش ویبره رفت . با عجله به صفحه نگاه کرد . از خونه بود . آرزو می کرد گلابتون باشه و پیرسه چرا دیر کرده یا سرزنشش کنه که هنوز به خونه برنگشته . دلش بی اندازه تنگ گلابتون شده بود . ولی تماس از خونه ی خودشون بود . با این حال احتمال داد گلابتون خونه آنها باشه ، دوست داشت این طور فکر کنه که گلابتون خونه س .

جواب داد ، صدای نگران مادرش در گوشش پیچید .

- الو آهو کجایی ؟ دارید چی کار می کنید ؟ چرا گوشیت اشغاله ؟

- ب... ببخشید مامان ، داشتم با تلفن صحبت می کردم .

- ما رو نصفه جون کردی ، الان کجایی ؟

- جلوی در خونه ، طوری شده ؟

قلبش منتظر شنیدن خبر شومی بود .

- در رو باز کردم سریع بیاید ...

تماس قطع شد و او به فکر رفت . "بیایید ؟" یعنی گلابتون به خونه برنگشته و اونها فکر می کردند همراه اونه ؟

فرزین ترمز کرد و گفت :

- چی شد ؟

آهو با صدای گرفته ای گفت :

- حالا به بقیه چی بگم ؟ فکر می کنند گلابتون با منه ...

فرزین با تعجب گفت :

- یعنی خونه برنگشته ؟

با صدایی که از ته حنجره اش به زحمت بیرون می اومد گفت :

- نه . !!!

فرزین دست او را به آرامی گرفت و گفت :

- عزیزم هیچی نشده ، امیدوارم اتفاقی نیافتاده باشه ، تو هم این قیافه رو به خودت نگیر که خانواده رو در جا به سخته می دی ، نگاه کن ببین

رنگ و رو به چهره ت نیست .

آهو به چهره ش در آینه بغل نگاه کرد هر چند شب بود اما به وضوح صورتش رنگ پریده می نمود . با استیصال به فرزین نگاه کرد که او

دستش رو فشرد و گفت :

- برو بگو بین راه از هم جدا شدید تا اینکه خبری از گلابتون بشه

باقی حرفای فرزین رو نمی شنید ، در فرضیات و افکارش غوطه ور بود . به خودش که اومد دید فرزین بوق زده و دور شده .

قدم های بی رمقش رو به داخل خونه کشید . مسیر حیاط براش مثل راه بی پایانی بود ... کسل و خسته و نگران و پر ترس به سمت در رفت . مادرش رو نگران دید که در چهارچوب در منتظر او ایستاده ...

سرش رو پایین انداخت و آرام سلام گفت . مادرش جواب سلامش رو داد و گفت :

- گلابتون رفت خونه ؟ برو صداش کن ، مادرش اینا نیستند کلید رو گذاشتن پیش ما ، برو صداش کن پشت در نمونه ، بگو نمی خواد تنها باشه بیاد این طرف ...

مادرش پشت سر هم حرف می زد و او از دروغ هایی که در افکارش برای تحویل دادن می بافت قلبش در دهنش اومده بود .

- رفتن خونه ی عموش اینا ، هر چی هم به گلابتون زنگ زدند که زودتر بیاد یه بار هم گوشی شو بر نداشت ، شما چرا این همه سر به هوا شدید ؟ تو هم گوشی تو جواب نمی دادی ، دلمون هزار راه رفت ، گفتیم بلایی سرتون اومده ، تا این وقت شب کجا بودید ؟ به خدا خاله ت بی خبر که موند خط و نشون کشید من آرومش کردم فرستادمش به مهمونیش برسه ، گفتم دارن تعطیلات بعد امتحاناتشون رو خوش می گذرونند ...

آهو سرش رو کمی بالا گرفت و آرام پرسید :

- گلابتون مگه هنوز خونه نیومده ؟

با ترس نیم نگاهی به مادرش انداخت که دید مادرش با دست به صورتش خودش کوبید و گفت :

- خاک عالم ، مگه شما با هم نبودید ؟

آهو با دلهره نگاهش رو گفت :

- چرا ولی بین راه از هم جدا شدیم .

- جدا شدید هر کدوم کجا رفتید ؟

آهو حس می کرد زانو هاش شل شده . نزدیک بود بزنه زیر گریه . آقای رادمان که پشت همسرش ایستاده و سکوت کرده بود نزدیک رفت دستشو زیر چونه ی آهو گرفت ، سرش رو بالا کرد و گفت :

- بینم بابا چرا رنگ و روت این طوریه ؟

به چشمای دخترش چشم دوخت و با نگرانی پرسید :

- چیزی شده ؟

مهرناز خانوم کمی با تعجب او نو نگاه کرد و گفت :

- بینم آهو حالت خوبه ؟

آهو دیگه توان ایستادن نداشت . زانو هاش شل شد و جلوی در روی زمین نشست و بغضش شکست و هق هقش اوج گرفت . پدر و مادرش نگاه نگرانی با هم رد و بدل کردند بعد کنار او نشستند و سعی کردند آرومش کنند و ازش توضیح بخواهند .

مهرناز خانوم لیوان به دست سمتشون رفت کنار آهو که آقای رادمان با کف دست پشتش رو ماساژ می داد نشست و گفت :

- اینو بخور حالت جا بیاد ...

آهو دستش رو از روی صورتش خیسش کنار زد چون چیزی از گلویش پایین نمی رفت گفت :

- چی هست ؟

- بخور... آب قندِ .

آقای رادمان لیوان رو از دستش گرفت و سمت لب آهو برد . آهو فقط جرعه ای فرو داد و بعد با اشک های روون لیوان رو پس زد .

رادمان : آهو نمی خوای بگی چرا گریه می کنی ؟

آهو با شرمندگی دستش رو دوباره حایل صورتش کرد و میون هق هق و گریه شروع کرد به توضیح دادن :

- ما ...یه ...یه چیزی خوردیم و ...هق هقی کرد و ادامه داد :

- من ...من مسموم شدم ...با گلابتون ...ر ...رفتم بیمارستان ...من ...

شرمگین داستانی که ساخته بود رو تحویل آنها داد :

- من ...به من سرُم ...زدن ...دیدم گلابتون ...دیدم ...

چند ثانیه گریست و ادامه داد :

- دیدم حوصله ش ...سر ...سر رفته ...یکی یکی ...بهش ...

از کشار شدن حرف هاش خسته شده بود از اون همه دروغی که پشت سر هم می گفت ، احساس گناه و شرم و ترس از اتفاقی که احتمال می

داد برای گلابتون افتاده باشه داشت .

پدر و مادرش منتظر نگاهش می کردند . او دستانش رو روی صورتش گذاشته و اونها رو نمی دید اما می دونست منتظر ادامه حرفش هستند . به

سختی قانع شد که حرفش رو ادامه بده :

- یکی ...یکی بهش زنگ زد و ...

آب دهنش رو قورت داد ، نفسی تازه کرد و گفت :

- میگفت ...میگفت زودتر بریم ...من ...من دیدم سرُم طول میکشه ...گفتم ...گفتم بهش بره منم کارم تموم ...شد ...بعد خودم ...میام خونه .

با شرمندگی دستان خیسش رو از روی صورت پایین آورد هر چند خجالتزده بود اما نگاهی به آن دو انداخت و گفت :

- من ...من سرُم تموم شد ...برگشتم خو...خونه ...

با شک و تردید به پدر و مادرش نگاه کرد . آقای رادمان از دست که روی شونه ی آهو بود فشاری به شونه ش آورد و گفت :

- آهو می دونی کی بهش زنگ زده بود ؟

با حس گناه گفت :

- نه .

مهرناز : آهو گلابتون تو رو تنها نمی گذاشت ، اون کی بود که زنگ زد و اون عجله داشت بره ؟

آهو لبش رو گزید تا از ریزش دوباره اشک هاش جلو گیری کنه ، پاهاش خواب رفته بود اما حتی تکونی نخورد . نگاه پدرش معذبش می کرد .

رادمان : یعنی اخیراً گلابتون چیزی بهت نگفته ؟ یا خودت متوجه مورد مشکوکی نشدی ؟ ...یعنی ...

حرفش رو کمی به تاخیر انداخت و ادامه داد :

- یعنی منظورم اینه اون شخصی که بهش زنگ زد پسر نبود ؟

آهو نمی دونست چی بگه ؟ تصمیم گرفت بگه نمی دونم . او که هنوز از هیچی مطمئن نبود ، بی گناه نگاهشون کرد و گفت :
- نمی دونم .

مهرناز خانوم با تعجب گفت :

- نمی دونی !!؟ یعنی ... یعنی اینکه تو هم فکر می کنی یا شک کردی اون به دیدن پسری رفته ؟
به صورتش زد و گفت :

- وای بدبخت شدیم ، تا حالا هم برنگشته ، گوشیش رو هم جواب نمی ده ، ساعت یازده و ده دقیقه شبه .
رادمان آهی کشید و با ملایمت گفت :

- آهو جان بیشتر فکر کن ، اگر گلابتون با کسی قرار می گذاشت حتماً با تو هم راجع بهش حرف می زد ، دخترم فکر نکن چیزی رو پنهون کنه
مشکلی حل میشه یا اینکه گلابتون بر می گرده ازت تشکر می کنه که راز دار خوبی بودی ...
نگاهی به نگاه ترسیده ی غمگین آهو انداخت و گفت :
- بابا جون چیزی هست به ما بگو .

آهو باز لبش رو گزید تا اشک هاش بی مهابا نریزه ، چی می گفت ؟ حقیقت رو می گفت ؟ تموم حرفایی که زده رو پس می گرفت ؟

چشم های گریونش منتظر بود ، پدر و مادرش رفته بودند دنبال گلابتون و اونو مجبور کردند بمونه تا اگر گلابتون برگشت کسی باشه .
منتظر زنگ فرزین بود . وقتی دید خودش زنگ نزد ، آهو بارها شماره ش رو گرفت و پیغام "در دسترس نمیباشد" کلافه اش کرد . خاله اش سه بار زنگ زده و از گلابتون خبر گرفته و او مجبوراً گفته که خوابه ، اون قدر جرات و جسارت نداشت که حامل خبر بد باشه .
خسته روی مبل نشست که گوشیش زنگ خورد . فرزین بود . سریع جواب داد .
- سلام .

با لحن عجولانه ای گفت :

- چی شد فرزین چه خبر ؟

- عزیزم آرام باش .

- خواهش می کنم بگو چی شد ؟

- گلابتون برنگشته هنوز ؟

آهو وا رفت با صدای خفه ای پرسید :

- مگه پیش آیدین نبود ؟

فرزین نفس عمیقی کشید و گفت :

- رفتم تنها رو مبل نشسته و داشت سیگار می کشید .

آهو با بغض گفت :

- ازش درباره ی گلابتون پرسیدی ؟

- آره .

آهو عصبی گفت :

- اون آشغال داره دروغ میگه ، چه ...چه بلایی سرش آورد ؟

و با بغض اسم گلابتون رو تکرار کرد .

- آهو ...آهو جان ، آیدین که انکار نکرد ، گفت قرار داشتن ، گلابتون هم اونجا بوده و بعداً رفته .

آهو دست از گریه کشید و گفت :

- یعنی ...یعنی بلایی سر ..بلایی سر گلاب نیومده ؟

- فکر نکنم .

آهو دوباره عصبی شد و گفت :

- نخیر ، دوستتون ما رو احمق فرض کرده ، پس گلاب کوش ؟ اگه سالم و سلامت بود

- آهو جان این قدر حرص نخور ...

- چی می گی ؟ مگه میشه ؟ ساعت یک ربع به دوازده شبه ...

- می دونم اما ...

حس کرد صدایی از بیرون به گوشش می خوره گفت :

- هیس ...

- چی ؟

- چند لحظه چیزی نگو ...

صدای قدم های تندی رو روی علف ها میشنید . اشتباه نمی کرد . یکی داشت تو حیاط می دوید . سمت پنجره دوید . گلابتون بود که سمت خونه

می دوید . با تعجب نگاهش کرد که وقتی رسید دستگیره رو محکم بالا پایین می کشید ، در قفل بود و او باز این کار رو ادامه می داد ، انگار

تعادل نداشت .

- آهو چه خبر اونجا ؟

آهو بدون اینکه نگاه تعجب زده شو از گلابتون بگیره گفت :

- فرزین بعداً بهت زنگ می زنم .

- خبری شده ؟

از پنجره کنار رفت و با صدایی مرتعش گفت :

- آره ...آره الان گلابتون اومده .

- خب خدا رو شکر .

آهو همون طور که سمت اپن می رفت تا کلید خونه گلابتون رو برداره گفت :

- امیدوارم همین جا ختم به خیر بشه ، حالش که مساعد نشون نمی ده ، اون آشغال چه بلایی ...

فرزین اون رو دعوت به آرامش کرد و آهو بعد برداشتن کلید خداحافظی کرد و فرزین گفت که اونو در جریان بگذاره .

آهو سمت حیاط دوید . گلابتون دیگه پشت در نبود . با تعجب اطراف حیاط چشم گردوند . اون قدر هر گوشه کناری رو سرک کشید که به

نفس نفس زدن افتاد . آخر سر سمت خونه دوید و با کلید در رو باز کرد ، صدای هق هق اونو سمت اتاق گلابتون کشوند . در رو باز کرد ،

گلابتون تو تاریکی روی زمین نشسته و در حالی که دستش رو حایل صورتش کرده هق هق می کرد . آهو به پنجره باز اتاقش نگاه کرد بعد

کلید از دستش افتاد و صدا داد .

لحظه ای صدای هق هق گم شد و گلابتون دستش رو پایین کشید و به او نگاه کرد بعد دوباره سمفونی هق هقش راه افتاد . آهو سمتش دوید ،

کنارش نشست ، بغلش کرد و گفت :

- گلابتون ، گلابم چته ؟ ...چت شده ؟

گلابتون بی وقفه هق هق می کرد . تا جایی که اشک های آهو هم سرازیر شد .

- گلاب ...به من بگو ...اون ...اون چه بلایی سرت آورد ؟

گلابتون به آرامی آغوش او را پس زد و بلند شد . آهو هم با او بلند شد و چراغ های اتاقش رو زد . گلابتون جلوی آینه ایستاد . با دیدن خودش

فرو ریخت و اشک هاش پر بهانه تر بارید ...

کم کم نزدیک آینه رفت . دیگه خودش رو تو آینه نمی دید ، یه دختر شکسته و پژمرده ، او مرده بود ...

با این افکار زانو هاش لرزید و دوباره نقش زمین شد . آهو سمتش رفت و شونه هاشو که از هق هق می لرزید شروع کرد به ماساژ دادن ...

بعد دقایقی که گلابتون آروم شد آهو رو به روش نشست و سعی کرد به واریسی او حتی گردن و دست هاشو چک کرد ، آیدین با اینکه بوسه

دهنده قهاری بود اما باز لب پایینی گلابتون کمی ورم داشت . آهو چونه شو بالا گرفت و گفت :

- گلاب خوبی ؟ جوابم رو بده .

گلابتون دست او رو گرفت و با بغضی که نفس کشیدنش رو سخت کرده بود و کلمات رو در حنجره ش می لرزوند گفت :

- نه ...نه ...خوب نیستم ...

- معلومه ، رنگت پریده ...

با شک و تردید نگاهش کرد ، حرفی که از بیانش می ترسید رو به ناچار پرسید :

- پیش آیدین بودی ؟ ...اذیت کرد ؟ اون بهت دست درازی کرد ؟

گلابتون نگاه بی فروغش رو به او انداخت و زد زیر گریه . آهو ناباور نگاهش کرد و خشکش زد . دستاش توسط دست های گلابتون که تو حال

خودش نبود فشرده می شد و درد می گرفت.

صدای باز شدن در حیاط که اومد . آهو بلند شد و گفت :

- یا مامان و بابای منن یا خاله اینا .

گلابتون با ترس به در نگاه کرد . دوست داشت بمیره . آهو اشک هاشو پاک کرد و کنارش نشست و حرفایی که خودش به خانواده اش گفته بود رو شرح داد ولی گلابتون عمیقاً گوش نمی داد ، برایش هیچ چیز اهمیتی نداشت . دوست داشت بمیره .

رادمان : در خونه شون بازه ، بیا اینجا خانوم .

مهرناز : شکر خدا برگشته ؟

رادمان : چرا آهو بهمون خبر نداد .

همون موقع در اتاق باز شد ، آهو ایستاد و گفت :

- ببخشید یادم رفت اطلاع بدم .

آن دو به گلابتون که نگاهش رو به زانو های خمیده ش دوخته بود انداختند بعد به صورت خیس از اشک آهو .

مهرناز : گلابتون ، دختر سرت رو بالا بگیر بینمت ...

کنارش رفت ، نشست و دست های یخ زده شو در دست گرفت .

- دختر چه اتفاقی افتاد ؟

سرش رو در سینه اش فشرد و گفت :

- خاله جون چت شده ؟

گلابتون مثل مجسمه سرد و ساکت در آغوشش افتاده و حتی اشک هم نمی ریخت .

آهو پشت در اتاق ایستاده بود که نازیلا خانوم اومد بیرون و در رو بست .

- چی شد خاله ؟

- خوابید .

- چیزی نگفت ؟

نازیلا خانوم نگاهی به او انداخت ، آهو معذب شد و سرش رو پایین انداخت .

نازیلا : فقط بی صدا اشک ریخت .

آهو در افکارش پرسه می زد . پس اگه گلابتون سالم بود ...

آهو از بی نتیجه موندن افکارش بیزار بود . نتیجه گرفت که آیدین قصد تعرض به گلابتون رو داشته و گلابتون طوری خودش رو از او دور کرده

ولی بعد چند ساعت تاخیر به خونه برگشته بود . حدس می زد بهم ریختن گلابتون هم برای رفتار آیدین باشه .

هنوز تو فکر بود که دامون از روی مبل بلند شد عصبی سمت آهو رفت بازوی او را کشید و گفت :

- آهو با تو ام ، محاله تو ندونی ...

صداش بالا رفت :

- آدرس اون عوضی رو بده ...

نازیلا خانوم دامون رو از او جدا کرد و گلابتون یقه ی لباسش رو که بر اثر کشیده شدن پایین اومده جمع و جور کرد .

نازیلا : آهو رو چی کار داری ؟

دامون عصبی موهاشو به سمت عقب کشید و گفت :

- تو میدونی ...

آهو با صدای لرزونی گفت :

- نمی دونم ... قسم می خورم ... نمی دونم ...

او واقعاً آدرس خونه ی آیدین رو نمی دونست ولی می تونست از فرزین بگیره . اما خاله اش ازش درباره ی آدرس اون پسر یعنی آیدین

نپرسیده بود حتی شوهر خاله ش و نتیجه می گرفت دادن آدرس به دامون که غیرتی و عصبی شده فایده ای نداره .

با بغض گفت :

- فکر می کنی من چیزی رو پنهون می کنم ؟ ...اون وقت چرا ؟

دامون انگشتش رو با تهدید تکون داد و گفت :

- تو آدرسش رو نمی دونی دیگه ؟

آهو بغضش رو فرو برد و گفت :

- نه نمی دونم .

نازیلا : دامون برو بشین سر جات .

دامون عصبی خودش رو روی مبل انداخت و نازیلا خانوم قرصی با یه لیوان آب سر کشید و گفت :

- آهو خاله ، مرسی که اومدی ، من سرم درد می کنه ، دارم میرم استراحت کنم ، گلابتون هم خوابه ، اگه می خوای برو .

آهو سرش رو پایین انداخت خیلی آروم "چشم" گفت و سمت در رفت . داشت به این فکر می کرد که حالا همه فکر میکنند فقط یه مزاحمت از

طرف یه پسر برای گلابتون بود ، آخر و عاقبتش چی میشه ؟ تا کی قضیه پنهون می مونه ؟

دامون اگه بدون گلابتون با پای خودش به خونه ی اون پسر رفته چی می کرد ؟

مسیرش رو از خونه جدا کرد و سمت باغ رفت ، پشت درختچه ای لبه ی باغچه نشست و شروع کرد به گریه کردن .

گلابتون شرایط روحی مناسبی نداشت ، فقط به بهانه دوا و دکتر بیرون می رفت و گرنه در بست تو اتاقتش می نشست به نقطه ی نامعلومی زل می

زد و فکر می کرد . حتی با آهو هم حرف نمی زد و درد و دل نمی کرد ، اما یک روز به سکوتش خاتمه داد و اون چه که بر سرش اومده رو

تعریف کرد . کلمه کلمه به زبون آوردن زجری که کشیده بود برایش سخت بود .

از بوسیده شدن توسط آیدین و از حرفا و توهین های بی پرده ش ...وقتی مرور می کرد انگار داشت اون زجر دوباره برایش تکرار می شد .

آیدین دستش رو سمت یقه ی او برده بود که صدای هق هقش بالا رفت . اون قدر بلند گریه می کرد که آیدین دست از کار کشید ، یقه شو ول

کرد ، روی تخت کنارش نشست و پرسید :

"چته گلابتون "

گلابتون که همه چیز رو پایان خط می دید بدون هیچ حرفی به گریستن ادامه داد . آیدین از شنیدن صدای گریه های او کلافه شده و دستاشو گرفته و از روی صورتش برداشته بود . گلابتون یک ریز گریه می کرد و چشم هاشو می بست که نگاهش به آیدین نیافته ، به حقیقت تلخی که ذره ذره در باورش تزریق می شد .

آیدین کمی در سکوت به اشک های او چشم دوخت بعد به آرامی صورتش رو نوازش کرد و اشک هاشو گرفت . اون قدر ملایم به نوازشش ادامه داد که کم کم اشک های گلابتون یکی در میون فرو می افتاد و چشم هاشو باز کرده بود و سعی داشت باز نگه داره ، اون قدر گریه کرده که مژه های خیسش سنگین شده بود .

آیدین با انگشت شست گونه شو نوازش کرد و آرام پرسید :

- نمی خوای با من باشی ؟

گلابتون هر چند که حدس می زد جواب دادنش هم هیچ امیدوار کننده نیست اما با قاطعیت گفت :

- نه .

در کمال ناباوری دید آیدین دستش رو گرفت ، نیم خیزش کرد بعد نشوندش و گفت :

- اگه نمی خوای مجبورتم نمی کنم ، من تا به حال کسی رو مجبور به این کار نکردم ، همه خودشون می خواستند ، ولی تو ...

نگاهش رو از گلابتون گرفت و گفت :

- بلند شو برو .

گلابتون باورش نمی شد . ضربان تازه ای در وجودش می زد . نا باور به آیدین که رو گرفته چشم دوخته بود که آیدین برگشت زیبایی وسوسه

کننده شو از نظر گذروند بعد با اخم بلند شد ، کنار تخت ایستاد و با تحکم گفت :

- سریع بلند شو برو تا نظرم عوض نشده .

گلابتون هر چند بی رمق بود اما سریع از تخت پایین اومد و مانتو و شالش رو برداشته و خودش رو از اون اتاق بیرون انداخته بود بعد برداشتن

کیف و موبایلش با عجله ساختمان رو ترک کرده و آیدین با اخم رفتنش رو نگاه می کرد و به سیگارش پک می زد . گلابتون ساعت ها تو

خیابون ها چرخیده و به اونچه که گذشته بود فکر میکرد . خدا رو شکر می کرد که آیدین در برابر گریه هاش نرم شده و او را رها کرده بود .

براش مثل معجزه می موند اما با این حال ضربه بدی رو تجربه کرده بود . تجربه ی تلخش روحش رو عذاب می داد . ساعت ها در کوچه و

خیابون ها حیرون اشک می ریخت و به کنایه و متلک و حرف های عابریین توجه نمی کرد ...

هر چند مورد تعرض آیدین قرار نگرفت ولی تا همون جا هم براش کافی بود . ضربه روحی بدی بود .

گلابتون نمی تونست زیر نگاه های بیگانه ی خانواده ش آرام باشه ، شاید به خودش تلقین می کرد ، هر چه که بود حس می کرد با شک و

تردید نگاهش می کنند . به خاطر همین تصمیم گرفت موضوع رو با مادرش در میون بگذاره . می دونست همه منتظر دونستن جزئیات اتفاق اون روز هستند . جز آهو کسی نمی دونست ولی وقتی تصمیم گرفت به مادرش بگه قسمش داد که پیش خودشون بمونه ، نمی خواست پدرش یا حتی دامون بدونن او با پسری رابطه ی دوستانه داشته و دعوتش رو برای خونه اش رفتن قبول کرده و از همه بدتر اون پسر شخصی نبوده که انتظارش می رفت .

صحبت با مادرش هیچ سودی نداشت جز سبک شدن . حالا می دونست حداقل نگاه مادرش بیگانه نیست . ولی اون قدر سبک نشده بود که بخواد به جلد قبلی اش برگرده .

حس می کرد دیگه گلابتون مرده ، همون جا در خونه ی آیدین بعد تجربه بوسه های داغ آیدین و حالا او به دختر پژمرده بود که در اتاقش کز می کرد و اصرار های دیگران برای شاد کردنش بی اثر می موند . همیشه به این فکر می کرد اگر آیدین ضربه ی جسمی به او می زد چه می شد ؟ وقتی این افکار به ذهنش چنگ می زد تنها چیزی که می تونست تصور کنه اینه که بعد اون هرگز اجازه نمی داد نفس از قاب سینه ش رها شه ، بی شک خودش رو می کشت . حتی تصورش هم کشنده بود .

او برای همان بوسیده شدن ها داشت سخت تاوان می داد . گاهی شبها یا هر وقت به خواب می رفت کابوس های گوناگون می دید و گاهی هم در بیداری از به یاد آوری اون روز و تصویر نزدیک آیدین به خودش ، حالت هیستریک بهش دست می داد . چشم و صورتش رو با دستش می پوشوند و گاهی از پرننگ و پرننگ تر شدن آن خاطره ، از وحشت جیغ می کشید ... جیغ می کشید تا خاطره در ذهنش محو و محو تر شه در نتیجه فریاد هاش خانواده اش به اتاقش هجوم می بردند و سعی در آرام کردنش داشتند . گاهی هم به کمک قرص های آرامش بخش ، به خواب مصنوعی می رفت .

تنها راه چاره خانواده اش تحمل وضعیت و مراجعه به روانپزشک بود که بهشون امید بهبودی می داد اما به شرط صرف زمان .

- جانم ؟

- خیلی خری آهو .

- خر خودتی دختر ، خب می گم جانم .

- دو ساعته پشت تلفن دارم اسمت رو داد میزنم .

- خب چی می گفتی ؟

- مرض چی می گفتی ؟ حواست کجاست ؟

آهو خندید و گفت :

- غسل جون باید بگم برنا ادبت کنه ها ، چه بی ادب شدی .

- اون وقت کی تو رو ادب کنه ؟

آهو یاد فرزین افتاد . لبخندی زد و گفت :

- من نیازی ندارم ، ادبم تکمیله ...

- اونم تو؟؟؟!!!

آهو خنده کنان گفت :

- ساعت چنده برنا سر کارت گذاشته ؟

- برو گمشو . حالا به ساعت دیگه میاد دنبالم .

آهو باز خندید و گفت :

- خوش می گذره تاهل ؟

- آره بابا ، پیش خودمون بمونه ها ، پسر داییت خیلی توپه ...

- تو گلوت گیر نکنه به بار! ؟

- دیگه پررو شدی ، خودم ازش سر ترم .

- بین زن و شوهری این حرفا رو نداره که .

- راست میگی ها ، اونم پیش غریبه .

آهو از پشت خط فریاد زد :

- غریبه رو بهت نشون می دم .

صدای خنده عسل تو گوشش پیچید . آهو هم باهاش خندید و گفت :

- رو آب بخندی .

- تو هم زیر آب بخندی که خفه شی .

باز خندیدند و عسل کمی او طرف خط پیچ کرد که آهو گفت :

- با کی حرف میزنی ؟

- هیچکی ، عطاس ، سلام میرسونه ...

- سلام منم برسون .

ok -

بعد رو به عطا که سمت اتاقش می رفت گفت :

- آهو سلام میرسونه .

و بعد دوباره گوشی رو سمت گوشش گرفت و مشغول صحبت با آهو شد . آهو گفت :

- به عطا بگو خجالت بکشه .

- چرا ؟

- تو داری عروسی می کنی میری سر خونه زندگیت ، عطا ازت بزرگ تره و مونده پس معرکه .

عسل با نمک خندید و گفت :

WWW.98IA.COM

- تو نمی خواد نگران این باشی .
- آهو با کنجکاوی گفت :
- چرا خبریه مگه ؟
- آره حدس بزن با کی ؟
- کی ؟
- خب خودت مخت رو به کار بگیر .
- جون عسل کنجکاوم مخم کار نمی کنم . عطا هم بعله و ما بی خبریم ؟
- عسل با خنده ی ریزی گفت :
- حالا که جدی نشده .
- با کی بالاخره ؟ دق می دی ها عسل .
- متین .
- آهو جیغ آرومی کشید و در حالی که چشم هاش از تعجب گرد شده بود ، گفت :
- دروغ می گی ؟!!!
- عسل با شیطنت گفت :
- نه جون آهو ...
- و با صدای آروم تری گفت :
- تازه با هم جفت شدن ولی عطا میگه بعد دوستی باهاش خیلی از متین خوشش اومده .
- نه بابا !!! خب متین خیلی دختر گلیه ، ولی چیزه ...
- چی ؟
- بیخیال هیچی .
- گمشو آهو بگو ، من خوشم نیامد حرف رو نیمه کاره می گذارن .
- آهو گوشه رو که کنار گوشش عرق کرده بود به گوش دیگه منتقل کرد و گفت :
- شنیده بودم ترنم داداشت رو دوست داره که ، پیش خودمون باشه ها .
- عسل بدون اینکه یکه بخوره و شوکه بشه گفت :
- آره بابا ، خیلی خودشون ضایع کرده بود اما اگه عطا با ترنم جفت میشد من رابطه شون رو قیچی میکردم .
- چرا ؟
- اووووووم ... خب زیاد خوشم نیامد ازش ، لوسه ، متین ولی گله .
- اوه پس شانس آوردی عطا درست انتخاب کرد وگرنه خواهر شوهر بازیت گل می کرد ها .

- خب جوجه رو آخر پاییز می شمارند ، ببینیم این متین خانوم چی از آب در میاد .

- نه مثل اینکه تو کلاً دلت می خواد نقش خواهر شوهری بازی کنی ...

صدای زنگ در که بلند شد عسل گفت :

- بذار ببینم کیه ؟

بعد کمی مکث و جواب دادن آیفون توسط عسل ، گفت :

- برنا اومد .

- تو که گفتی یه ساعت دیگه ؟!!!

- نمی دونم منم بی خبرم ، زودتر اومد .

- خب پس برو .

- نه ، نگران نباش ، داره میاد بالا .

- نه خب تا تو آماده بشی و باقی کارا طول میکشه ، برو به کارات برس ، بهتون هم خوش بگذره .

عسل بعد تشکر قطع کرد . آهو جلوی آینه دستی به موهاش کشید و بعد به طبقه پایین رفت و رو به مادرش که در اتاق خوابش بود با صدای

بلند اعلام کرد که به دیدن گلابتون میره .

تو حیاط که رسید گوشی در دستش ویبره رفت . نگاهی به صفحه انداخت و با لبخند جواب داد .

- الو سلام .

- سلام ، خانوم پر حرف چرا گوشیت اشغاله ؟

- دیگه از عزیزم و جانم شدم خانوم پر حرف ؟

فرزین بلند قهقهه زد و گفت :

- تو که همیشه عزیزمی ...

- خوبه خوبه ...

- خب دلم برات تنگ شده بود ، نمی گی دو دقیقه گوشی رو بگذاری پایین ؟ ...

- بوق خورد ، فهمیدم پشت خطی دارم ، ببخش ...

- حالا با کی صحبت می کردی ؟

- با عسل .

- حرفاتون زنونه بود یا نه منم می تونم در جریان باشم؟

آهو تک خنده ای کرد و گفت :

- نه بابا حرف خاصی نمی زدیم . احوالپرسی .

- الان در چه حالی ؟

- دارم میرم به گلاب سر بز نم .
- بهتره ؟
- آره خوبه .
- آهو فردا باید بیایی بینمت .
- فردا ؟
- آره .
- نمی شه .
- نه دیگه خانومی ، عجله ایه ، باید حتماً بینمت .
- آخه فردا خونه ی برنا اینا جمعیم ...
- تو نرو ...
- آخه نمی شه ، به چه بهونه ای ، در ثانی درسا کوچولو هم میاد ، می خوام بینمش .
- فرزین پوفی کشید و گفت :
- فقط چند دقیقه ، نه نیار ...
- جلوی در خونه ی گلابتون که رسید گفت :
- تا شب باهات تماس میگیرم ، من دارم میرم خونه خاله .
- و بعد یه خداحافظی کوتاه گوشی رو در جیب شلوارش گذاشت و وارد شد .
- سلام بر خاله گلم .
- نازیلا : سلام آهو جون .
- جلو رفت روبوسی کرد .
- خوبی خاله ؟
- مرسی عزیزم .
- تنهایی ؟
- آره دیگه با گلابتون ...
- آهو به در بسته اتاق گلابتون نگاه کرد و گفت :
- برید پیش مامانم ، حوصله تون سر رفت ، من پیش گلاب می مونم .
- نازیلا خانوم موافقت کرد و رفت تا لباسش رو عوض کنه . آهو هم بعد تقه ای که به در زد ، وارد اتاق گلابتون شد .
- لبخند کشداری زد و گفت :
- سلام ، مزاحم نمی خواهی ؟

گلابتون همون طور که روی تخت نشسته و زانوهایش بغل کرده بود نگاه بی تفاوتی به او انداخت و چیزی نگفت .
آهو در رو باز گذاشت و گفت :

- چه طور تو این چهاردیواری می مونی ؟ من اصلاً نمی تونم به روز کامل تو اتاقم باشم .

گلابتون بی توجه به حرف های او چونه شو روی زانو اش می کشید .

آهو روی تخت نشست . صدای بسته شدن در سالن به گوش هر دو خورد . در حالی که پاهاشو جمع می کرد گفت :

- گلاب بیا به برنامه برای تعطیلاتمون بریزیم دیگه . هان ؟

گلابتون نگاه مکث داری به او انداخت . آهو دلش تنگ شده بود بابت گلاب صدا کردنش سرزنش بشه . آهی کشید . دست های اونو که دور زانو هاش قفل بود گرفت ، با مهربونی نگاهش کرد و گفت :

- عزیزم چرا این قدر خودخوری می کنی ؟

گلابتون سمت چپ صورتشو روی زانو خوابوند و نگاهش رو دیوار سمت راست ، به ساعت دیواری خیره موند ...

آهو کمی دستش رو فشرد و با لحن ملایمی گفت :

- چیزی نمی خوام بگی ؟

گلابتون بدون اینکه صورتشو از روی زانو یا نگاهش رو از ساعت بگیره دست های اونو پس زد و گفت :

- حوصله ندارم آهو ، پاشو برو .

آهو خودش رو کمی نزدیک تر کرد و گفت :

- خب عزیزم منم خودم رو تو اتاقم زندونی کنم کم حوصله میشم .

و مصرانه دوباره مچ دستهای اونو گرفت . قطره اشکی که گوشه چشم گلابتون جمع شده بود از روی بینی اش سر خورد و رو زانوش چکید .

برخلاف تصورش آهو متوجه اشک ریختش شد ، رد اشکش رو زدود بعد با یه دست اونو در آغوش گرفت و گفت :

- عزیزم همه چی تموم شده ، غم نخور .

بعد شام به پدر و مادرش شب به خیر گفت و پله ها رو بالا رفت . برق رو خاموش کرد ، خودشو رو تخت انداخته بود که گوشیش ویبره رفت .

سریع گوشی شو برداشت و رفت زیر ملحفه ، کش و قوسی اومد و جواب داد . به صدایش کمی چاشنی خستگی و خواب آلودگی داد .

- بله ؟

فرزین با تعجب گفت :

- خوابیدی ؟

- هی ، تقریباً . دارم میخوابم .

- مگه نگفتی تا شب باهام حرف میزنی ؟ چرا تماس نگرفتی ؟

- ببخش ، یادم رفت .

فرزین با تعجب گفت :

- عجب ! یادت رفت ...

آهو آروم خندید و گفت :

- نه یادم نرفت . یعنی یادم رفت زنگ بزنگ اما الان یادم بود ، یعنی قبل خواب می خواستم اس بدم که بگم صبح حرف بزنییم ...

- بسه تنبل خانوم ، نمی خواد بخوابی ...

آهو در حالی که سعی داشت خمیازه شو فرو بخوره گفت :

- نه خوابم نمیاد ، فقط شاید مامان اینا بیان بالا .

- من این حرفا حالیم نیست ، چشمم روشن فراموش کار هم شدی ؟

آهو خندید و گفت :

- حالا چی بگم که دلخور نباشی ؟

- فردا بیا سر قرار .

آهو با اخم و اعتراض گفت :

- میدونی که همیشه .

- یعنی نمی خوام بیایی منو ببینی ؟

- میخوام اما همیشه ، باید برم مهمونی . گفتم که .

- باشه خیلی خب .

- فرزین ... الو ... فرزین ...

- چیه ؟ قطع نکردم .

- چه اصراریه ؟ خب بگذار برای دوشنبه ، قول میدم بیام .

- همیشه ، آخه من فردا غروب با بچه ها راه می افتم میرم برای چالوس ...

آهو با تعجب گفت :

- چی ؟ با کدوم بچه ها ؟

- برو بیچ ، رفیق ها ، تو نمی شناسی ، خواستم قبل رفتن هم رو ببینیم ولی خب تو وقت نداری ، عزیزم پس از همین جا ازت خداحافظی می کنم ،

تا یکی دو هفته چالوس هستیم .

آهو لب برچید . انتظار نداشت یکدفعه فرزین خبر رفتن سفر چند هفته ای شو بده .

- هنوزم نیایی سر قرار ؟

آهو تمایل داشت بره اما جوانب امر رو در نظر گرفت دید اصلاً نمی تونه بهانه ای بتراشه ، مخصوصاً بعد اتفاقی که برای گلابتون افتاده بود

خانواده اش بیشتر مواظبش بودند ، حتی اگه بیرون می خواست بره و دامون تو حیاط می دیدش کلی سوال پیچش می کرد که کجا داره میره و

کی بر می گرده و این قبیل نگرانی ها ...

- نه نی تو نم پیام ، هیچ بهونه ای جور نمی شه . اونم روز مهمونی .

- پس از راه دور میبوسمت و خداحافظی می کنم ، واقعاً دلم برات تنگ میشه .

آهو باورش نمیشد که بغض کرده . بعد مکثی که سعی داشت با بغضش کنار بیاد گفت :

- منم دلم تنگ میشه .

- قریبون دل خانومم بشم که تنگ میشه .

با همون بغض گفت :

- زود برگردیا ...

فرزین لبخندی زد و گفت :

- چشم ، سوغاتی هم میارم .

هر چند دو قطره اشک رو گونه هاش روون شده بود اما از لحن و حرفش بین اشک خندید و گفت :

- کی سوغاتی خواست ؟

- تو هم نخوای وظیفه س .

آهو آه بی صدایی از ریه بیرون داد و گفت :

- پس ، فردا میری ؟

فرزین بعد مکثی گفت :

- آره ، خیلی خیلی مواظب خودت باش ، من نیستم ها ، به جای من باید مواظب خودت باشی .

اشک های دلتنگی آهو روی گونه هاش تکرار شد .

از هر دو طرف سکوت شد . فرزین منتظر خداحافظی آهو بود وقتی انتظارش طول کشید خودش خواست دوباره خداحافظی کنه که صدای نفس

های نامنظمی به گوشش خورد و مجبور شد پیرسه :

- آهو گریه می کنی ؟

دروغ آشکاری گفت :

- نه .

- نه ؟!!!

آهو بینی شو بالا کشید و گفت :

- یعنی آره .

فرزین لبخندی زد و گفت :

- یعنی باور کنم به خاطر منه ؟

آهو با کف دست اشک هاشو زدود و گفت :

- پس نصفه شبی برای کی ...

حرفش رو نیمه کاره گذاشت . داشت فکر می کرد که اواخر با فرزین خیلی صمیمی شده بود و کم تر ازش خجالت می کشید که صدای فرزین

از افکار بیرونش کشید :

- گفتم شاید تو چشمت چیزی رفته و گریه می کنی ؟

آهو دوباره اشک های فرو ریخته شو با کف دست زدود بعد لبخندی زد و گفت :

- زیادم دلم تنگ نمی شه .

فرزین خندید و گفت :

- مشخصه .

آهو برای خودش لبخند زد و فرزین گفت :

- آهو جون بی تعارف و رودربایستی ، اگر میایی که قدمت رو چشمم .

آهو لحظه ای یکه خورد و حالت تدافعی گفت :

- چی ؟ کجا پیام ؟

- چالوس دیگه ، خانوم رفقام هم هستند ، تک و تنها نمی مونی ...

با شیطنت و شوخی اضافه کرد :

- البته تا من باشم که هرگز تنها نمی مونی .

آهو سکوت کرده و سعی داشت پیشنهادش رو هضم کنه .

- بی شوخی میگم ها ، اگر میایی آمادگی نمی خواد فقط چمدونت رو ببند .

هر چند آهو بهانه ای پیش خانواده اش برای این سفر نداشت اما لحظاتی به وسوسه افکارش بها داد . داشت فکر می کرد اگر با فرزین و

دوستاش به چالوس می رفت حتماً خوش می گذشت ، دلش لک زده بود برای یه سفر .

اما زود تلنگری حباب افکارش رو ترکوند . گلاب آینه ی عبرتش بود . اون هم چوب یه اعتماد کاذب رو خورد . اونم مطمئن بود .

نیمه ی دیگر درونش اونو وسوسه می کرد و می گفت فرزین به اندازه ی کافی قابل اعتماد هست . باز خواست به رویا هاش مجال بده که فرزین

گفت :

- چی شد داری فکر می کنی ؟

آهو نیمه وسوسه گر وجودشو که وجدانش رو برای عدم اعتماد به فرزین درگیر کرده بود ، این طور قانع کرد او به فرزین اعتماد داره اما

خانواده اش به او اجازه رفتن به چنین سفری رو به تنهایی نمی دن .

باز صدای فرزین به گوشش خورد . صدایی که هر چه فکر کرد پی نبرد کی این قدر بهش عادت کرده ؟

- عزیزم چی شد ؟

بعد مکتی شروع کرد به جواب دادن ، جوابی که هنوز نا مطمئن بود و هنوز میل درونی اش به تجربه چنین سفری وسوسه اش می کرد .
- به پیشنهاد هایی میدی که خودت هم میدونی عملی نیست .

- چرا ؟ به هر حال هر چیزی یه راه حلی داره ، یعنی یه بهانه نمی تونی جور کنی ؟
- نه . !

نه گفتن قاطعانه ش از شجاعتش نبود ، از ترس بود . او به جای شجاع بودن بیشتر ترسو بود . نمی تونست کاملاً مطمئن باشه ، مثل گلابتون . اون قدر مطمئن که شکست بخوره . طاقت شکستن رو نداشت . نه گفت تا باور هاش دست نخورده بمونه ، تا ترسش نجاتش بده . شاید همه ی ترس ها زایده خیال دخترانه و الگوی تجربه تلخ دخترخاله اش بود . اما اون شب قاطعانه نه گفت .

- گلاب خواهش میکنم بلند شو ، حوصله م سر رفت .

گلابتون چشمان تب آلودش رو بست و پیشونی شو با نوک انگشت هاش مالید .
آهو لبه ی تخت نشست و گفت :

- بابا بیا بیرون حال و هوات عوض میشه . مامان اینا رو راضی کنم سفر میایی ؟ خودشون هم مایل هستند . منم میخوام برم . این چه تابستونیه ؟
روشو سمت گلابتون که چشم هاشو بسته بود گردوند ، لب برچید و آروم گفت :
- فرزین هم نیست .

قلب گلابتون تند تند کوبیدن گرفت . فرزین ، بعد این اسم اسم آیدین ...

با دو دست شقیقه هاشو محکم گرفت و دندون هاش روی هم کلید شد . هنوز هم یادآوریش سخت بود ، یادآوری شکستی ناخواسته ، فروریختن باور هاش ، از دست دادن بخشی از اعتماد به نفس و غرورش ... هنوز هم برایش سخت بود .

آهو با وحشت مچ های دست او نو گرفت . پشیمون بود از یادآوری خاطرات گلابتون ، ولی اسم فرزین ناخواسته به زبانش جاری شده بود .
وقتی فک های قفل شده ی گلابتون و فشاری که از دست های ضعیفش به شقیقه اش وارد میشد رو دید با گریه و زاری گفت :
- گلاب غلط کردم ، ببخش ... گلاب جونم ...

گلابتون بعد چند ثانیه به خودش اومد اما از فشار عصبی ای که تحمل کرده بود دست های آهو رو پس زد ، چشم هاشو باز کرد و با فریاد گفت :

- برو بیرون آهو ... همین الان .

آهو با گریه اتاقش رو ترک کرد . دامون که با سیب نیمه خورده ای از آشپزخونه خارج شده بود گفت :
- چی شده ؟

آهو بی جواب سمت در رفت که دامون با صدای بلند تر گفت :

- با تو ام آهو ، میگم چی شده ؟ چرا گلاب داد زد ؟

آهو از لحن تحکم آمیز او ایستاده بود ، بینی شو بالا کشید و گفت :

- هیچی ، گلاب حوصله مو نداره ، منم دارم میرم .

دامون کمی نگاهش کرد بعد از روی اپن دستمال برداشت رفت جلو سمتش گرفت و گفت :

- صورتت رو پاک کن ، خب این گریه داره ؟ مثل بچه ها آب بینی ت راه افتاده ؟

آهو نتونست خنده شو کنترل کنه ، خندید و دستمال رو گرفت .

- والا خلی .

آهو دستمال رو گرفت و گفت :

- خودتی .

و دستش سمت دستگیره رفت که دامون ترسوندش و گفت :

- چی گفتی ؟

آهو جیغی کشید و در رفت . دامون به قاب در تکیه داد ، و حین نگاه کردن فرار او ، نیمه دیگر سیبش رو گاز می زد .

گلابتون کنار باغچه روی زانو نشسته و گلبرگ گل رز سرخی که ساقه ش کمی خمیده شده رو آرام آرام با انگشتش نوازش می کرد . حس لطیف گل تموم حس های بدش رو دور می کرد . لبخند نزد اما سعی کرد به چیزی فکر نکنه ، سکوت حیاط ، نوازش گل ، آرامش ... دوست داشت در اون لحظه گم بشه . به گل چشم دوخت و باز لمسش کرد .

متوجه شخصی که وارد حیاط شده ، آرام در رو بسته و حین گذشتن از کنار باغچه متوجه او شده و ایستاده و نگاهش می کرد نبود .

روحش پژمرده بود اما هنوز زیبایی اش همون زیبایی قبلی بود . موهای لطیفش پشتش ریخته بود و طره ای که از کنار بازو اش سر خورده با نسیم ملایمی که می وزید جا به جا می شد .

ساقه خمیده رو با احتیاط گرفت و گل رو به صورتش نزدیک کرد . مشامش پر شد از رایحه خوش گل . عمیقاً رایحه گل رو با دم به ریه هاش کشید و چند ثانیه بعد بازدمش رو رها کرد و آرام بلند شد .

با بلند شدنش صدایی به گوشش خورد .

- سلام .

کمی ترسید برگشت . با دیدن مانی که چشم بر نمی داشت خودش معذب شد و نگاهش رو به زمین دوخت .

- سلام .

د مقابل معذب شدن او مانی هم نگاهشو از صورت او پس کشید و گفت :

- نترسوندمتون که ؟!

آرامی سری تکون داد و گفت:

- نه .

مانی لبخندی زد . گلابتون بی حوصله بود . می خواست تنها باشه . برای اینکه لحظات بینشون کش نیاد گفت :

- با دامون کار دارید ؟

مانی همان طور که نگاه های مقطع بهش می انداخت گفت :

- بله .

قبل از اینکه گلابتون عذرش رو بخواد گفت :

- اومدم با هم بریم یه سر پیش پدر ، بعد میریم شب شعر ، آگه شما هم دوست دارید ...

گلابتون سرش رو بالا گرفت نگاهش کرد و به سردی میون حرفش گفت :

- نه ممنون .

و سمت خونه راه افتاد . مانی با تعجب بهش نگاه کرد و کمی با لبخندش بازی کرد ، نه ماسیده بود . نتونست دوباره لبخند بزنه . سردی گلابتون

رو به وضوح حس می کرد . قبلاً تو نگاهش غرور بود ولی حالا فقط سرد بود ، سرد ... سرد ...

کنجکاو بود که چرا ؟

- تو چه طوری ؟

- هی منم خوبم . دیگه تابستون و تعطیلات داره تموم میشه .

فرزین خندید و گفت :

- بدون من رفتی سفر ؟!! من که راضی نبودم ، همون بهتر تعطیلات تموم شه .

آهو لبخند زد و گفت :

- نه اینکه تو نرفتی ، اول تو رفته بودی یادت نیست ؟

- شوخی میکنم خانومی ، فقط حسودیم میشه که پسرای فامیل باهات بودن .

آهو که از حرفای او احساس لذت می کرد با لبخند گفت :

- از چی میترسی ؟

- خودت میدونی .

- نترس بابا از من بهترو باشه که ...

- هیسسسس ... از تو بهترو ؟ مثلاً کی ؟

آهو طره ای از موهاشو دور انگشتش تابوند و در حالی که بازی می کرد گفت :

- دیگه دیگه .

- گلابتون رو می گی ؟

- اوهوم ...

- وای دختر آدم به دخترخاله ش حسودی نمی کنه که .

آهو با دلخوری گفت :

- نخیر حسودی نمی کنم که ، واقعیت رو می گم . همه ی فامیل بهش به یه چشم دیگه نگاه می کنند .

- نه اشتباه فکر می کنی .

- فقط گلابتون شانسی آورد که مسائلش بین همین دو خانواده خودمون موند و گرنه همین ها معلوم نبود چه طور باهاش رفتار می کردن .

- خب گلابتون چه طوره ؟ خوبه ؟ کسی از رفتارش شک نکرد ؟

آهو کمی به گلابتون اندیشید بعد آهی کشید و گفت :

- نه ، خیلی بهتره ، فقط آروم شده ، خاله اینا هم گفتن گلابتون آروم شده .

- امیدوارم زودتر خوب شه .

حسادتی عبث در دل آهو ریشه می کرد . چرا فرزین باید همیشه نگران اون باشه ؟ نگران خوب و بهتر شدن

هر چند خودش دلش به حال گلابتون می سوخت . سعی کرد افکاری که ضد حس درونی و قلبی ش بود رو پس بزنه . اون با تموم وجود گلابتون

رو دوست داشت و هر روز برایش دعا می کرد که بهتر شه . آخرین گفته فرزین رو به یاد آورد و جواب داد:

- نگران نباش ، بهتر میشه ، جلسات روان کاوی خیلی روش تاثیر گذاشته .

- خیلی خوبه .

آهو دوست داشت بحث رو عوض کنه :

- از مهر میرم کلاس کنکور ...

- خیلی خوبه ، گلابتون هم همراهِت میاد ؟

آهو از اینکه دوباره بحث رو گلابتون چرخیده بود عصبی شد . روی تخت نشست و با اخمی که برای خودش کرده بود گفت :

- فرزین فعلاً خداحافظ باید قطع کنم .

- آخه چرا چی شد ؟

- خداحافظ نمی تونم صحبت کنم .

قبل اینکه بهش فرصت بده دوباره چیزی بگه تماس رو قطع و گوشی رو خاموش کرد . دستشو با حرص بین موهاش کشید . داشت به رفتارش و

درست و غلط بودنش فکر می کرد . شاید تند رفته بود . شاید فرزین منظوری نداشت ولی او زنگ زده بود تا کمی درباره ی خودشون صحبت

کنند . چند وقتی همدیگه رو ندیده و او حساس شده بود .

خواب آلود از اتاقش خارج شد که دید دامون جعبه شیرینی به دست از پله ها بالا و سمتش میاد .

خواب آلودگی اش پرید و گفت :

- سلام .

دامون که شاد و شنگول به نظر میرسید گفت :

- سلام .

و جعبه رو سمتش گرفت . آهو نگاه متعجبش رو از دامون گرفت و داخل جعبه رو نگاه کرد . بیش تر از این نمی تونست کنجکاوی شو بروز نده .

- بابت چیه ؟

دامون لبخند مرموزی زد و گفت :

- میتونی حدس بزنی ؟

آهو که وقتی کنجکاو میشد دوست داشت سریعاً سر در بیاره گفت :

- وای دامون اذیت نکن اولی صبحی ، بگو چه خبره ؟

داشت شیرینی بر میداشت که دامون جعبه رو عقب کشید و گفت :

- خانوم تا ظهر خوابیده میگه اول صبحی اذیت نکن .

آهو خندید و گفت :

- خب همون ، بگو چه خبره ؟

- عمراً اگه بتونی حدس بزنی .

- پیشرفتی تو کلاس های گیتارت داشتی ؟

دامون با مسخرگی اخم کرد و گفت :

- پیشرفت داشته باشم هم نیمام شیرینی پخش کنم .

آهو تک خنده ای کرد و گفت :

- در خسیس بودن تو که شکی نیست . من نمی دونم حداقل بده دهنمو شیرین کنم .

رو به دامون که نگاهش با مکث رو صورت او مونده بود گفت :

- هوووم ؟ چیه ؟ شاخ در آوردم .

دامون موزیانه لبخند زد ، جعبه رو سمتش گرفت و گفت :

- بردار .

آهو به شیرینی خامه ای برداشت و با لذت گاز زد . دامون دوباره نگاهش کرد و گفت :

- دیگه چرا موهاتو رنگ نمی کنی ؟

آهو همون طور که گونه هاش پر بود و شیرینی رو می جوید و گوشه لبش خامه ای شده بود با چشم های گرد شده نگاهش کرد . بعد جویدن با

دست گوشه لبشو پاک کرد و گفت :

- وای دامون تو رو چه به این حرفا ؟

دامون با لبخند پشت موهاشو خاروند و گفت :

- خب اون رنگ بهت میاد .

آهو اگر در شرایط قبل بود از این گفته ناراحت میشد . حتی نپرسید که یعنی این رنگ زشته ؟ فرزین اعتماد به نفسش شده بود .

آهو لبخند زد و از جعبه یه شیرینی دیگه برداشت و با خنده گفت :

- چیه ؟

گازی به شیرینی زد و گفت :

- بابا نمی خوام موهامو رنگ کنم ، تو هم تو کارهای زنونه دخالت نکن .

دامون شیرینی رو از دستش گرفت گذاشت تو جعبه . آهو گفت :

-! چرا همچین می کنی ؟

- آوردم دهننتو شیرین کنی نه اینکه با شیرینی باد کنی .

آهو خندید و جواب داد :

- نترس نمی ترکم .

و خواست شیرینی شو برداره که دامون زد پشت دستش . همون طور که دستشو میمالید گفت :

- دامون شیرینی رو گاز زدم ، چرا گذاشتی اونجا ؟ بده می خوام بخورم .

دامون سمت پله ها رفت و گفت :

- برو پایین صبحونه ت رو بخور .

آهو با حرص گفت :

- آخر نگفتی چه خبره ؟

دامون با خونسردی گفت :

- خودت حدس نزدی .

آهو خودشو بهش رسوند و در حالی که کنارش از پله ها پایین میرفت خواست با حرف حواسشو پرت کنه و شیرینی شو برداره که دید تو جعبه

نیست . به دامون که داشت شیرینی ای رو تو دهنش می انداخت نگاه کرد و با تعجب گفت :

- دیووونه شیرینی منو خوردی ؟

دامون چپ چپ نگاهش کرد که در نهایت آهو لبخند زد و گفت :

- حداقل بگذار یه دونه دیگه بردارم .

دامون سر جعبه رو که زیرش بود برداشت و روش گذاشت و گفت :

- بسه چاق میشی .

آهو زد زیر خنده و گفت :

- دامون خل شدی ؟

دامون با دست چپ یه پس گردنی بهش زد و گفت :

- بچه من ازت بزرگ ترم .

آهو اخی گفت بعد گردنش رو مالید و گفت :

- خب یادم رفته بود بزرگ تری .

دامون ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد .

آخرین پله رو با هم پایین رفتند . صدای مهربان خانوم از آشپزخونه اومد :

- آهو مادر بیدار شدی ؟ بیا صبحونه تو بخور میخوام میز رو جمع کنم .

- چشم مامان جون .

دامون سمت در رفت و با صدای بلند گفت :

- خاله من دارم میرم .

- برو به سلامت عزیزم .

آهو دنبال سرش رفت و جلوی در پشت یقه شو کشید و گفت :

- نمی خوای بگی برای چی شیرینی آوردی ؟

دامون ایستاد و گفت :

- نه .

آهو براش قیافه گرفت و گفت :

- خب میرم از مادرم میپرسم .

دامون شونه ای بالا انداخت . آهو که هر چه زودتر می خواست سر در بیاره گفت :

- من برم .

دامون جعبه رو سمتش گرفت و گفت :

- یادم رفت ، اینو بده مادرت .

چشم های آهو درخشید . گفت :

- همه شو می خورم ها .

دامون لبخند کجی زد و گفت :

فقط مواظب باش قدری بخوری که خواستی از در رد بشی گیر نکنی .

آهو جعبه رو گرفت ، خندید ، همون دقیقه دستشو تو جعبه کرد شیرینی ای بیرون آورد و گفت :

- حالا خوبه من چاق نیستم ها .

دامون کمی اونو برانداز کرد ، سری تکون داد و گفت :

- با این کارات به زودی چاق میشی .

آهو با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- امروز سرت جایی خورده ؟

دامون چشم هاشو باریک کرد و گفت :

- ببینم یه پس گردنی دیگه می خوای ؟

آهو در حالی که می گفت "وای دیگه نه" سمت خونه دوید که دامون بلند داد زد :

- نیفتی .

نفس نفس زنان وارد خونه شد ، مستقیم به آشپزخونه رفت و گفت :

- مامان اینجا چه خبره ؟

مهرناز خانم برگشت سمتش لبخند زد . آهو با تعجب یه نگاه پر شعف مادرش که می درخشید نگاه کرد . شب قبل گرفته و دلخور خوابیده و

فکر می کرد بعد بیدار شدن روز بدی خواهد داشت اما وقتی بیدار شد شادی دامون ، حالا مادرش ، مطمئن بود با خوشحالی اطرافیان او نمی

تونست گرفته و غمزده باشه .

مهرناز خانم لبخند مهربونی زد و گفت :

- میتونی حدس بزنی ؟

- اوه مامان شما هم شدید دامون ؟

مهرناز خانم در جواب خندید و گفت :

- باشه میگم .

همون طور که منتظر به لبان مادرش چشم دوخته بود گفت :

- بگید دیگه .

مهرناز خانم حین شستن دست هاش گفت :

- برای گلابتون خواستگار اومده و جوابش هم گویا مثبته این بار .

چند ثانیه طول کشید که آهو موضوع رو هضم کنه بعد پشت هم پلک زد و با خوشحالی جیغ کشید :

- چی ؟؟؟؟؟؟؟

- آره ، درست شنیدی .

آهو جعبه رو گذاشت رو این و با گفتن "الان بر می گردم" سمت حیاط دوید و بدون پا کردن دمپایی دوید . دامون داشت سمت خونه میرفت که

آهو بش رسید اون قدر خوشحال بود که نمی تونست خودشو کنترل کنه . جیغ کشید که دامون برگشت و با تعجب ایستاد . آهو با خوشحالی

خودشو رسوند دستاش از هیجان سرد شده و دمای بدنش پایین اومده بود . بازوهای دامون رو گرفت و تکانش داد هر چند که تکانی نخورد ...

- وای دامون راسته ؟ ...مادرم گفت ، جدی جدی ؟ منو سر کار نگذاشتید ؟

آهو بدون نفس گیری و پشت سر هم حرف زده بود تا جایی که نفس کم آورد و بعد یه دم و بازدم دوباره شروع کرد :

- وای یعنی گلابتون ؟

با دستان یخ زده ش فشاری به بازوهای او آورد و گفت :

- تو اومدی ، چه طور به من نگفتی . خیلی مودی شدی

دامون بین حرفش گفت :

- آهو دهننت کف آورد ساکت یه دقیقه .

آهو لبخندی زد بعد با هیجان دست هاشو رو دهنش گذاشت و گفت :

- وای نمی تونم ، خیلی خوشحالم . گلابتون قبول کرده ؟ یعنی راسته ؟ آره ؟ آره ؟

دامون لبخندی زد و گفت :

- آره .

آهو به موهاش چنگ زد و برای اینکه بعد خواب شونه نخورده و نامنظم بود همه رو به سمت عقب کشید و گفت :

- وای چه طور باور کنم ؟ باید برم با خود گلابتون حرف بزنم .

دامون خندید و گفت :

- حالا برای گلابتون خواستگار اومده ، چرا تو دستپاچه شدی ؟ فکر کنم برای خودت خواستگار بیاد پس بیافتی .

آهو اون قدر هیجان زده بود که حتی سرخ و سفید نشد فقط گفت :

- این فرق می کنه ، مامان گفت که گلاب قبول کرده . آره ؟

و منتظر به چشم هاش نگاه کرد .

- آره ولی خوب گلابتون وقت خواسته فکر کنه اما میدونیم نظرش مساعده ، یه جورایی غیر مستقیم گفته .

آهو فکر کرد شاید گلابتون بعد اتفاقی که براش افتاده طور دیگه به اطرافیان و خواستگارش نگاه می کنه . از طرفی کنجکاویش به حد رسیده و

می خواست بدونه خواستگار گلابتون کیه ؟

صدای دامون اونو به خودش آورد :

- من دارم میرم باید برم پیش دامادم .

و تک خنده ای کرد .

آهو با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- هنوز هیچی نشده چی دامادم دامادم راه انداختی و می خوای بری پیشش ؟

- من هر روز میرم پیشش .

آهو موشکافانه نگاهش کرد . دامون با لبخند گفت :

- تو هم می خوای گلاب رو ببینی یا تو اتاقشه .

- وایستا .

- چیه ؟

- طرف کیه ؟ نگی و بخوای بیچیونی میکشمت .

دامون هر دو ابروشو بالا داد و سکوت کرد .

آهو تو دلش با حرص گفت "بگو دیگه"

دامون ابروهاشو پایین انداخت و گفت :

- مانی ، پسر استاد موسیقیم .

آهو حس کرد وا رفت ، هیجانش فرو کش کرد و حتی لبخندش جمع و جور شد . از اینکه اون فرد مانی بود یکه خورد . داشت فکر می کرد چرا

در تصوراتش هر کسی رو می پنداشت جز مانی ؟!!! می خواست مطمئن بشه هنوزم خوشحاله . پس چرا شوکه شد ؟!!!

صدای دامون باعث شد افکارش گم شه .

- من دارم میرم ، دیرم میشه ، تو هم دمپایی پات کن بیا .

نه سری تکون داد نه حرفی زد . به پاهای برهنه و خاکی شده اش چشم دوخت .

برگشت سمت خونه ، اول باید پاهاشو می شست بعد...

ذهنش درگیر یک چرا بود . چرا انتظارش رو نداشت ؟ چرا فکر می کرد هر کسی باشه جز مانی ؟

چرا مثل پتکی بر سرش فرود می اومد . آهی کشید و دمپایی شو پوشید و سمت شیر آب حیاط رفت .

دلیلش می تونست این باشه که روزی در گوشه ی کوچکی از خیالات دخترانه اش به مانی فکر می کرد ؟ به جذابیت و نجابتش ؟

دستش روی شیر آب بی حرکت مونده بود بازش کرد و هر دو پاشو جلو برد و زیر شیر نگه داشت .

آب خنک بود و حسی تسکین دهنده داشت . کمی فکر کرد . باید مطمئن می شد خوشحاله ، مطمئن میشد هیچ حسی به مانی نداره ...

نگاهی به آب که باز بود انداخت ، کاش افکارش هم شسته میشد . آب رو بست . مونده بود کجا بره ؟ پیش گلابتون یا برگرده خونه ؟

با صدای سوتی سرش رو بالا گرفت . دامون بود که شاد و سر حال گیتار به دوش داشت سمت در می رفت .

- آهو چرا گیج میزنی ؟

آهو اول لبخند زد بعد برایش شکلکی در آورد و دامون با خنده رفت . اون هم کمی فکر کرد . انگار به یکباره به نتیجه رسیده بود . هیجان دوباره

درونش جوشش کرد . دست هاشو مشت کرد و شروع کرد دویدن به سمت خونه خاله ش . انگار کسی دنبالش کرده بود . وقتی رسید از شدت

سرعت نزدیک بود با سر بره تو در . سلام بلندی داد و سمت اتاق گلابتون رفت .

- دختر یه گوشه بند شو .

- خاله آن شرلیه دیگه ، چه انتظاری دارید ؟

آهو خندید و گفت :

- دو کلوم از عروس .

گلابتون لبخند ملایمی زد و گفت :

- بیا بریم بالا کارت دارم .

و دست گلابتون رو کشید که صدای اعتراض بلند شد :

- باشه ، آروم .

آهو همون طور که گلابتون رو دنبال خودش می کشید با صدای بلند گفت :

- مامان آماده شدید برای خرید صدامون کنید .

- باشه .

با هم به اتاق آهو رفتند که گلابتون آروم نشست لبه ی تخت و گفت :

- چته ولوله ؟

آهو خندید ، پنجره رو باز کرد بعد روی تخت پرید و گفت :

- تعریف کن .

گلابتون نگاهش کرد و گفت :

- چی رو ؟

- تو که خنگ نبودی ، درباره ی مانی بگو ، رابطه تون . چه طور یاس ؟ اخلاق های بدش چیه ؟ کدوم اخلاقی قابل تحمله ؟ اخلاق خوبش چیه ؟

بعد خواستگاری و جواب بله ت چی شد ؟ با هم صمیمی تر شدید ؟

گلابتون براش چشم غره رفت و گفت :

- این همه حرف بزمنم که دهنم کف میره .

- اذیت نکن .

- من که مثل تو وراج نیستم .

آهو خندید صورت گلابتون رو جلو کشید و محکم بوسیدش طوری که گلابتون هم تعجب کرد هم گونه اش درد گرفت . آهو خوشحال بود ، هر

چی بیشتر می گذشت مطمئن می شد گلابتون به خودش بر می گرده . همون گلابتون قدیمی رو دوست داشت . و خوشحال بود که گلابتون به

جای شکسته تر شدن ترمیم شد.

گلابتون خودشو به زحمت عقب کشید و گفت :

- اوه صورتم رو خیس کردی . چرا همچین می کنی ؟

آهو خندید و گفت :

- آقا داماد هم این طوری ببوست اعتراض می کنی ؟

گلابتون خندید و گفت :

- نترس مانی مثل تو وحشی نیست .

آهو به بازوی او ضربه ای زد و گفت :

- وحشی خودتی ...

گلابتون با ابرو اشاره زد ، یعنی تویی . آهو دستشو دور مچ پاش که ضربدری روی هم گذاشته بود پیچوند و گفت :

- اصلاً چی شد مانی ازت خواستگاری کرد ؟ یکدفعه ای بود آخه .

- خب از اول خوشش اومده بود دامون میگه فهمیده بود ، گاهی غیر مستقیم سراغ مو می گرفت .

- نه بابا . جدی ؟

گلابتون سری تکون داد که آهو سوتی زد و گفت :

- ناز تو ، بابا دلبر ...

گلابتون لبخندی زد که آهو گفت :

- وای پس چی شد تو قبول کردی ؟

آهو این سوالشو با احتیاط پرسید . گلابتون به فکر رفت . نگاهش به دست هاش بود . آهو خواست بحث رو عوض کنه که گلابتون گفت :

- چه طور ؟

- هیچی همین طوری ، سرت شلوغ بود منم سوال هام تلنبار شده ، اصلاً بیخیال ، از برنامه های آینده تون بگو

گلابتون بدون اینکه نگاهشو از دست هاش بگیره گفت :

- بعد اون ماجرا ... خیلی تغییر کردم . راستش اولش به خودم گفتم با اولین خواستگاری که اومد ازدواج می کنم اگر مورد تایید خانواده م بود .

دیگه اون قدر عزت نفس نداشتم که بخوام خودم طرف مقابلم رو محک بزنم و انتخاب کنم ...

با صدای زیری گفت :

- یه بار این کارم بی نتیجه موند

آهو سکوت کرد که حرف هاش تموم بشه .

- ولی بعد سفرمون وقتی زن عمو برای پسرش پیغوم داد هر کاری کردم دلم نرفت جواب مثبت بدم ، میدونی چیه ؟ هنوز اون قدر غرور ته

وجودم مونده بود که نخوام با هر کسی ازدواج کنم .

کم کم نگاهشو از دست هاش گرفت ، لبخند ملایمی زد و گفت :

- ولی مانی که ازم خواستگاری کرد خیلی راحت باهاش کنار اومدم .

آهو با لبخند کش داری دستشو دراز کرد به بازوی او زد و گفت :

- کلک بگو از اول ارزشش خوست اومده بود ، وقتی من می گفتم مانی خوش قیافه س و اینا تو منو رنگ می کردی .

گلابتون اخم کرد و گفت :

- نخیر .

آهو بلند خندید و گفت :

- باشه تو باز مغرور بازی در بیار من که میدونم از اول عاشقش شده بودی شبا براش گریه می کردی .

- دیوونه ...

براش شکلک در آورد و گفت :

- خب حالا یه کم از خود مانی بگو .

تصویر مانی جلوی چشم هاش جون گرفت ، لبخندی زد و گفت :

- پسر خوبیه .

آهو جدی نگاهش کرد و گفت :

- نه مثل اینکه تو چوب می خوای ، خودم میدونم پسر خوبیه .

گلابتون با لبخند گفت :

- پس دیگه چی ؟

- از اخلاقیاتش بگو ، رفتاراش ، وقتی باهاش رفتی بیرون چیا گفت ؟ خوش اخلاقه ؟

گلابتون براش چشم غره رفت و با لبخند حرص در آوری گفت :

- اینا دیگه زیاد به تو مربوط نمی شه .

آهو سمتش هجوم برد و تا موقعی که مادر هاشو صداشون زدند برای خرید آماده شن ، تو سر و کله هم می زدند .

- آهو شماره رنگ موت چند بود ؟

- نمی دونم عزیزم ، مگه تو داری میخری ؟

- آره . یعنی چی نمی دونی ؟

آهو خندید و گفت :

- خب نمی دونم ، از مامانم بپرس .

- باشه از خاله میپرسم . کاری نداری ؟

- نه مرسی بابت زحمتش .

- اکی مسئله ای نیست .

آهو بعد صحبت تماس رو قطع کرد . اول نمی خواست موهاشو رنگ کنه یعنی از وقتی فرزین بهش گفته بود موهاش همین طوری خوبه دیگه

فکر رنگ کردنش نیافتاده بود ولی به اصرار گلاب که می گفت برای جشنش باید تغییر کنه برای اینکه دلشو به دست بیاره قبول کرد موهاشو

شرابی کنه .

فرزین لبخندی زد و گفت :

- کی بود ؟

- گلابتون .

-!..خب سلام میرسوندی .

آهو لبخندی زد فرزین دست هاشو تو دستش گرفت بهش لبخند زد و گفت:

- چی می گفت ؟

- هیچی درباره ی جشنش حرف میزد .

فرزین با تعجب گفت :

- جشنش ؟ کی تولدشه ؟

آهو دستشو بیرون کشید جلوی دهنش گذاشت ، خندید و گفت :

- تولدش نیست که .

فرزین با تعجب سرش رو جلو برد و گفت :

- پس جشن چی ؟

آهو خنده شو کنترل کرد و گفت :

- گلابتون داره ازدواج می کنه .

کم مونده بود فرزین شاخ در بیاره . با چشم های گشاد شده از ناباوری گفت :

- جدی میگی ؟

آهو ریز ریز خندید و گفت : آره .

- نه داری الکی می گی ؟

- نه باور کن .

- آخه کی ؟ با کی ؟ یکدفعه ای ؟

- نه به ماه پیش ازش خواستگاری کردن ، نگفتم بهت تا رو در رو بگم سورپرایز شدنت رو ببینم .

فرزین سری تکون داد و گفت :

- واقعاً سورپرایز شدم ، خیلی براش خوشحالم . حالا اون مرد خوشبخت کیه ؟

آهو با حسودی چینی به بینی اش انداخت و گفت :

- به همسر آینده گلاب حسودیت میشه ؟

چند ثانیه طول کشید تا فرزین کنایه شو بگیره ، بعد اخم مصنوعی ای تحویلش داد ، بینی شو با دست گرفت و فشرد که آهو گفت :

- والای بینیم نصف شد ، ولش کن .

فرزین خندید و گفت :

- خب خانومی باز این حرفا می زنی ؟

آهو مظلومانه نگاهش کرد و گفت :

- نه .

فرزین آروم بینی شو ول کرد ، صورتشو جلو برد نوک بینی شو بوسید . آهو در لحظه اول یخ زد بعد سریع گر گرفت . فرزین لبخندی زد و گفت :

- خب نمی خوای بگی آقا داماد کیه ؟ عروسیشون کی هست ؟

- تو راه بیافت تو راه حرف می زنیم .

- به چشم .

فرزین ماشین رو راه انداخت که آهو گفت :

- اسم پسره مانی هست ، برای اولین بار تو جشن دامون ، گلابتون رو دید . پسر استاد موسیقی دامونه .

فرزین همراه با نیمی نگاهی گفت :

- خب !!!؟

- هیچی دیگه ازش خواستگاری کرد . خیلی پسر خوبی .

- پس گلابتون هم بالاخره یکی رو پسندید .

می خواست بگه قبلاً آیدین رو هم پسندیده بود اما چیزی نگفت . فرزین که دید تو فکر رفته . دستشو گرفت . همیشه موقع رانندگی یک دستشو سمت اون دراز می کرد و دستشو می گرفت . آهو برگشت لبخندی زد . دستش فشرده شد و فرزین پرسید :

- خب عروسی کی هست ؟

- عروسی که نیست .

- پس چی ؟

- فعلاً می خواد نامزدی بگیره ، سال دیگه هم عقد ، شاید هم عقد و عروسی رو با هم بگیره .

- پس هنوز پیش شما می مونه .

- آره ولی دیگه موندنش به درد نمی خوره .

فضای بسته ماشینو صدای خنده ی فرزین پر کرد . آهو لبخندی زد و گفت :

- جدی می گم ، دیگه از این به بعد با آقا مانی مییره ، حوصله ما رو نداره که .

فرزین دوباره خندید بعد نیم نگاهی که به روبه انداخت رو به آهو گفت :

- بینم خانومی ما که حسودیش نشده .

آهو با لبخندی منقبض شده گفت :

- نه .

- خب آفرین .

- تو هم میایی جشنش ؟

- نه بابا من پیام گلابتون بیرونم میکنه .

- نه ، اون طوری نیست .

- میدونم ولی نه بهتون خوش بگذره .

- خب فریده رو هم می خوام دعوت کنم ، می تونی با اون بیایی .

فرزین کمی فکر کرد و گفت :

- باشه ببینم چی میشه .

آهو لب برچید و گفت :

- بیا دیگه .

فرزین فشاری به دستش آورد و گفت :

- چشم .

- چشم الکی نه ها ، باید بیایی .

- پیام میتونم باهات برقصم ؟

- اووووه نه ، ضایع میشه .

فرزین خندید و گفت :

- ضایع چی ؟ من پیام باهات می رقصم .

آهو کمی در صندلی جا به جا شد و گفت :

- تو حالا بیا .

فرزین با لبخند آرام پلک هاشو باز و بسته کرد و به رو به رو چشم دوخت .

به محض اینکه مانی دستشو گرفت انگار با جریان قوی ای به گذشته متصل شد . دست های آیدین . حس می کرد هنوز در گذشته س ، با ترس

دست هاشو عقب کشید . ولی به جای نگاه آیدین نگاه پاک مانی بود که با تعجب نگاهش می کرد .

دوست داشت بزنه زیر گریه . سایه ی خاطرات گذشته هنوز عذابش می داد . بغض کرده بود که مانی با ملایمت پرسید :

- حالت خوبه ؟

لب هاشو به هم فشرد و فقط به نشونه مثبت سرشو تکون داد . مانی به جای سرزنش حرکتش یا سین جیم کردنش با مهربونی گفت :
- امروز خیلی خسته شدی ، برو استراحت کن .

فقط آرام تشکر کرد و ازش جدا شد و سمت خونه رفت . مانی کمی در حیاط ایستاده و نگاهش می کرد بعد هم در مسیر مخالف او سمت در رفت . گلابتون نگاهشو دنبال سرش حس می کرد و به جای معذب شدن حس می کرد پر از حس اطمینان و آرامش میشه .
بی شک به مانی نیاز داشت . برای فراموش کردن گذشته ش . برای تکیه کردن بهش ، حتی به دست هایی که امروز پس زد نیاز داشت . دغدغه ی حرکت ناگهانی شو در مقابل مانی فراموش کرد ، چون مانی خودش بهش اجازه داد دغدغه شو نداشته باشه . با نگاه پاک و خالی از منتش .
با فکر کردن بهش حس خوشایندی داشت . حس اینکه تکیه گاهی امن خواهد داشت . مانی پر از درک بود و پاک . نگاهش بهش آرامش میداد . حتی اون لحظه که دست هاشو پس زد وقتی به نگاهش چشم دوخت آرامش گرفت ، سایه ی خاطرات جاشو به طلوع مطبوعی از آرامش داد و او مطمئن شد که در کنارش می تونه فراموش کنه و شاد باشه ...

جلوی در رسیده بود که کسی از پشت دستشو دور گردن او انداخت و ازش آویزون شد . سرشو چرخوند با دیدن آهو به زحمت لبخندی زد و گفت :

- دیوونه چرا همچین می کنی ؟ خفه م کردی ، کمرم شکست ...

آهو با خنده حلقه دستشو آزاد کرد بعد دستشو دور بازوی او انداخت و گفت :

- خب دلم برات تنگ میشه ، داری عروس میشی .

گلابتون لبخندی زد و گفت :

- حالا تا عروس شدن مونده ، نامزدیمه ، هنوز همین جا هستم .

- چه فرقی میکنه ؟ عروس میشی دیگه ...

- نه دیگه وقتی لباس عروس بپوشم عروس می شم .

- خب همون .

با هم وارد شدند با نازیلا خانوم سلام گفتند .

نازیلا : اومدی گلابتون ؟ مانی جان رفت ؟

گلابتون : آره رفت . گفت سلام برسونم .

نازیلا : بشینید بچه ها من یه شربت بیارم .

آهو : خاله جون شما هم بشینید ، گلاب با آقا دوماذ رفته دنبال کارا خسته س ، من که کاری نکردم .

گلابتون : تو آخر با این اسم صدا کردن منو دق می دی .

آهو ریز ریز خندید و گفت :

- من برم شربت بیارم .

نازیلا : دستت درد نکنه خاله ، از صبح افتادم به جون کارا ...

- آهو: بشین خاله جون، الان شربت میارم، شما استراحت کنید.
- با سه لیوان شربت در سینی برگشته بود که دامون حین پایین اومدن از پله ها گفت:
- برای من چرا درست نکردی؟
- آهو سرشو بالا گرفت با دیدن او گفت:
- آ تو خونه ای؟ بشین الان برات میارم.
- دامون با لبخند کش اومده ای گفت:
- آخ جون تو چه خوبی، به این دختره فسقلی یه کار بگم میگه خودت پاشو.
- گلابتون براش چشم غره رفت. نازیلا خانوم رو به آهو گفت:
- عزیزم تو بشین.
- و رو به دامون گفت:
- خجالت بکش، خودت برو بریز.
- دامون که خورده بود تو حالش گفت:
- ماما وقتی خودش راضیه چرا می خواهی مانع بشی؟ یه شربته دیگه.
- آهو: بشین شربت خودمو دست نزدم، بخور الان برای خودم میارم.
- دامون خودشو روی مبل انداخت و گفت:
- آخیش، قربون دستت ...
- نازیلا: مرسی خاله جون.
- آهو در حالی که سمت آشپزخونه میرفت گفت:
- خاله کاری نمیکنم که.
- دامون جرعه ای از شربت نوشید و گفت:
- ماما بذار کار کنه برای آینده ش لازمه.
- آهو در حالی که شربت رو حل می کرد و از اپن نگاهشون می کرد گفت:
- خواهرت مقدم تره ها ...
- دامون: این دیگه خودش نخواست یاد بگیره، میره خونه شوهر چوب میخوره.
- گلابتون: همه مگه مثل تو هستند؟ بهتره تو هم این مرد سالاری رو از ذهنت بکشی بیرون چون ممکنه اونی که چوب میخوره تو باشی که از زنت بابت کار بلد نبودن چوب بخوری ...
- همه خندیدند به جز دامون. دامون شربتشو تا آخر سر کشید و گفت:
- نخیر زن من مثل تو وحشی نیست.

گلابتون کوسن رو سمتش پرت کرد که دامون گرفت . آهو که شربت به دست سمت آنها می اومد گفت :

- دامون نکنه تو هم آره ؟

روی مبل نشست و گفت :

- میخوای از گلابتون سبقت بگیری نه ؟

دامون خندید که نازیلا خانوم گفت :

- نه خاله جون ، این الان میتونه زن بگیره ؟

دامون با اعتراض گفت :

- چرا نمی تونم ؟

نازیلا : نمی تونی دیگه ، وگرنه تا به حال دست به کار شده بودی .

دامون : بعد یه دفعه سورپرایز شدید چی ؟ یکی رو انتخاب کردم که همه تون میپسندید .

آهو با چشم های گرد شده گفت :

- وای خاله مثل اینکه جدی میگه ها .

نازیلا خانوم به چهره دامون دقیق شد و گلابتون گفت :

- بیخود رای مثبت نده ، من که سخت گیرم ، باید زن داداشم باب میلم باشه .

دامون : دهه ، مگه می خوای زمو قورت بدی که باب میلت باشه ؟ من می خوام باهاش زندگی کنم ، پس اول رای خودم مهمه .

نازیلا خانوم : خوبه چشمم روشن ، جوون ها هم جوون های قدیم ، احترام سرشون میشد .

دامون دستشو روی سینه ش گذاشت و گفت :

- من چاکر شمام مامان ، منظورم این بود نظر من بعد نظر شما شرطه ...

نازیلا : خوبه حالا ، زبون نریز ، جدی میگی ؟ کیه ؟

دامون پشت هم ابروهاشو بالا پایین کرد بعد بلند شد و گفت :

- متاسفم فعلاً نمی تونم بگم .

و سمت پله ها دوید و گفت :

- من برم به ساز زدنم برسم .

- آهو میگم باید ببینمت ، مهمه .

- فرزین امروز نامزدیه گلابه ، میدونی که چقدر کار سرم ریخته . خب تو نامزدی ببینمت دیگه .

- آهو میگم باید ببینمت .

نفسو پر صدا بیرون داد و گفت :

- نامزدی گلابتون هم نمی تونم پیام .

آهو با دلخوری گفت :

- آخه چرا ؟ مگه قرار نبود بیایی ؟

- آهو میایی یا نه ؟

آهو به ساعت دیواری اتاقش نگاه کرد و گفت :

- بینم میتونم یه سر پیام بیرون ؟

- حتماً بیا ، کوچه پایینی منتظر تم .

بعد قطع تماس بلند شد . موهاشو شونه زد و بی هیچ آرایشی آماده شد . باید به آرایشگاه می رفت ، نمی دونست چه قدر کار فرزین طول میکشه دلخور بود و از طرفی دلشوره داشت ، یعنی فرزین چه کارش داشت ؟ چرا اصرار می کرد همین امروز ببیندش و چرا به نامزدی گلابتون نمی اومد ؟

به خودش که اومد دید از کوچه شون گذشته و قدم هاش از هم سبقت میگیرند . حتی یادش نیومد که موقع خروج از خونه به مادرش چی گفته ! با دیدن ماشین نقره ای رنگ فرزین نفسی بیرون داد و سمتش رفت . فرزین پشت رل منتظر بود . در رو باز کرد . توجه فرزین بهش جلب شد . نگاهش می کرد . آهو نشست و سلام گفت . فرزین جوابشو داد و راه افتاد . آهو به نیمرخش خیره موند و گفت :

- نمی خوای بگی چی شده ؟ چرا ...

- میگم . آهو آهی کشید و گفت :

- بگو ، من باید زود برگدم ، نوبت آرایشگاه دارم ، باید همراه گلابتون هم برم .

فرزین لبخندی زد . آهو با تعجب به نیمرخش نگاه کرد و حس کرد دلشوره اش بیشتر میشه .

فرزین جلوی پارکی نگه داشت و گفت :

- پیاده شو .

آهو همون طور نشسته بود که فرزین برگشت نگاهش کرد و گفت :

- چرا پیاده نمیشی ؟

آهو پلکی زد و گفت :

- بگو چی شده ؟

- خب پیاده شو حرف بزیم !

و خودش پیاده شد . آهو با دلشوره آب دهنشو فرو داد و پیاده شد . فرزین قفل ماشینو زد و در حالی که از جیبش پاکت سیگار بیرون آورده و یکی شو روشن می کرد سمت پارک رفت . آهو مبهوت دنبال سرش قدم هاشو می کشید . فرزین هیچ وقت در حضور او سیگار نکشیده بود ، فقط یه بار تو ماشین که وقتی آهو گفت از بوی سیگار بدش میاد خاموشش کرده بود . فرزین ایستاد و پک عمیقی به سیگارش زد . آهو رو به

روش ایستاده بود و مشامش از بوی دودی که فرزین بیرون داده پر شده بود. تموم بدنش بی حس شده و حس می کرد باید برای شنیدن خبر های ناخوش آیند آماده باشه .

نگاه ملتسمی به فرزین که همچنان به سیگارش پک می زد انداخت تا سکوتش رو بشکنه .

فرزین دقیقی به نگاه او چشم دوخت بعد کلافه سیگارشو روی زمین انداخت و با نوک کفشش خاموشش کرد . حوصله و صبر آهو هر لحظه تحلیل میرفت . فرزین دست هاشو تو جیب شلوار کتانش کرد و به او زل زد .

- آهو خیلی خوشحالم که باهام بودی و من تونستم به حد و حدودت احترام بگذارم . خوشحالم بهم ثابت شد که هر کی شایسته هر رفتاریه که باهاش میشه ، چون خود اون شخسه که اجازه میده چطور باهاش رفتار بشه . دیگه الان وقتش نیست از اینکه با چند تا دختر دوست بودم معذب باشم یا ازت پنهون کنم . میدونم شاید ازم ناراحت بشی بابت گفتن این حرفا . ولی من اون قدر مثل تو صبور نیستم ، اون قدر به فکر دیگران نیستم و چون نمی تونم حرفامو تو دلم نگه دارم ازت خواستم که بیایی و بهت بگم . بگم که چه قدر خوبی و کنار من موندی ، منی که شاید لایق این همه پاکی و خلوص نبودم ...

آهو با بغض گفت :

- فرزین چی داری می گی ...

فرزین یه دستشو از تو جیبش خارج کرد ، سمت صورتش برد ، گونه شو نوازش کرد و گفت :

- سیسیسیس بذار بگم ...

آهو لب هاشو که می لرزید روی هم فشرد . فرزین نوک موهاشو که از شالش بیرون زده بود لمس کرد ، لبخندی زد لبخندی که مطعلق به اون لحظه نبود ، انگار به خاطره ای خوش لبخند می زد .

- موها تو دوباره رنگ کردی ؟

آهو سری تگون داد و آروم گفت :

- آره ، برای جشن گلابتون . ببخش ، میخواستم خوشحالم کنم ...

موهاشو نوازش کرد و گفت :

- آهو تو که کاری نکردی ببخشم ، همیشه همین پاکی کودکانه ته که باعث میشه به خودم ببالم که یه مدت کنارت بودم .

یه مدت ؟ یعنی دیگه نمی خواست کنارش بمونه ؟ افکاری گوناگون مثل پتکی بر سرش فرود می اومد .

داشت موهاشو نوازش می کرد که پرسید :

- زشت شدم ؟

- نه عزیزم ، تو همه جور زیبایی ، چون قلبت زیبا هست . میدونی آهو ؟ شاید نخوای بدونی ، شاید ناراحت بشی ولی ببخش ، حالا که اومدم بگم بگذار کامل بگم .

همون طور که خودت هم فهمیده بودی من اول به قصد دوستی با گلابتون بهت نزدیک شدم . اون زیبا بود ، غیر قابل دسترسی ، می خواستم از طریق تو علایقش رو بدونم و بهش نزدیک بشم ، اعتراف می کنم اول می خواستم مخ گلابتون رو بزوم ولی تو مثل یه فرشته افتادی تو زندگیم و

درگیرت شدم . بدون اینکه بخوام تلاش کنم و مخت رو بزنم ، خودت اومدی ، و نتونستم بیرونتم کنم چون وقتی به خودم اومدم دیدم با تو خوشم و خنده هام با توهه ، شادی هام ، روزهای خوبم ، تو حتی بهم یاد دادی پاک باشم . شاید نباشم اما دارم سعی می کنم باشم . و اینو مدیون فرشته ی زیبایی هستم که بی منت کنارم بود .

دو قطره اشک به نرمی مسیر گونه های آهو رو آروم پیمود . سکوت کرد . انگار لال شده بود . بغض لالش کرده بود .
فرزین دستشو گرفت و گفت :

- گریه نکن آهو ، من نمی خوام مسبب اشک های یه فرشته زمینی باشم ...

هق هق نکرد اما صداش با ناله بیرون اومد :

- این ... این حرفا برای چیه ؟ الان اینا رو می گی که من ناراحت نشم ؟ برو خیالت راحت ، ناراحت نمی شم ، اشک هم نمی ریزم ... حالا که گلابتون داره ازدواج می کنه دیگه ...

فرزین با اعتراض دستشو فشرد و گفت :

- آهو من کنارت نموندم چون گلابتون غیر قابل دسترسی بود ، اگه این طور بود من باید وقتی اون با آیدین دوست شده بود میرفتم ، من موندم چون به آرامش و پاکی تو نیاز داشتم ...

آهو با چشم های اشک آلود نگاهش کرد و گفت :

- دیگه نیاز نداری ؟

فرزین خیلی دوست داشت پیکر ظریف او نو تو آغوشش می فشرد و اشک هاشو تسلی می داد . با نوک انگشت اشک هاشو زدود و گفت :

- چرا اما مجبورم برم ، خانومی من همیشه محتاج این آرامشم ...

- بری ؟ کجا ؟

فرزین با دلتنگی نگاهش کرد و با صدای گرفته ای گفت :

- یه جای دور ...

آهو به هق هق افتاد ، فرزین محکم تر دستشو فشرد و گفت :

- عزیزم این طوری نکن . خودت گفتی اشک نمیریزی ، من مجبورم برم . ولی قبلش باید اینا رو می گفتم . می گفتم که هیچ وقت از داشتن هیچ رابطه با هیچ دختری مثل رابطه ای که با تو داشتم راضی نبودم ، می خوام بگم که دارم میرم اما همیشه حسرتت رو می خورم ، حسرت لحظات قشنگی که برام ساختگی ، افکار قشنگی که در درونم پرورش دادی ، خیلی برام ارزش داره آهو ، شاید درک نکنی چی بگم اما من یه قدم به سمت خوبی رفتم جلو و اینو مدیون تو و قلب پاکت هستم . از یه رابطه مهم اینه یه چیزی بمونه ، و این بهترین چیزه ...

نفسشو همیقا بیرون داد و گفت :

- من با هیچ دختری این طوری رفتار نکردم ، چون خودشون نخواستند چون لایقش نبودند ، همه برام حکم یه بازیچه رو داشتن ، تفریح میکردم و بعد ولشون می کردم ، شاید اگه حالا مجبورم برم تاوان همه ی بدی هایی هست که در حق دیگران کردم اما به خدا قسم اونا خودشون لایق خوب رفتار شدن رو نداشتن ، هیچ کدومشون دختر خوبی نبودن ، پاک نبودن ... نمی دونم ، شاید من بد انتخاب می کردم و معیارم فقط زیبایی و

عشوه و نازشون بود ولی تو اومدی و همه تصوراتم رو زیر و رو کردی ...

آهو حس می کرد دیگه نای نفس کشیدن نداره ، سینه هاش با هق هق بالا و پایین میشد....

فرزین دیگه طاقت نداشت آرام گفت :

- ببخش که این دقایق آخر مرز هاتو میشکنم ، ولی این به معنی بی احترامی نیست ، فقط می خوام تسلی دهنده ت باشم ...

و آرام و نرم اونو در آغوش کشید .

در رویا های دور یاد داشت که همیشه پیش بینی می کرد روز جشن گلابتون باید روی ابرها باشه ، ولی حالا نمی تونست خودشو گول بزنه . دوست داشت گوشه ای خلوت بشینه و در سوگ قلبش باشه . مهم نبود حسش به فرزین علاقه بود یا عادت یا حس مورد توجه قرار گرفتن یا هر چیزی ، مهم این بود که نمی تونست بعد رفتنش شاد باشه . دیگه عادت کرده بود . از فکر اینکه زنگ زدن های هر روز و دیدار های گاه و بی گاه و خانومی صدا زدن های فرزین به رویا پیوسته دیوونه میشد . ولی لبخند میزد ، حاضر نبود دل کسی رو بشکنه و از طرفی دوست نداشت کسی به غمش پی بیره .

ولی هیچ چیز براش سخت تر از تظاهر نبود . تظاهر به شاد بودن . از همون لحظه در آرایشگاه سعی کرد غمشو فراموش کنه هر چند که حرف های فرزین توی ذهنش می چرخید و لحظه ای رهانش نمی کرد اما تظاهر کرد . با شور و شوق با آرایشگر حرف میزد درباره ی آرایشش نظر می داد و موقع آرایش گلابتون کلی ازش تعریف می کرد . تو جشن با روی خوش از مهمون ها پذیرایی میکرد ، میرقصید ، بارها برای گلابتون و مانی آرزوی خوشبختی کرد . با متین که همراه عطا اومده بود ، عسل و برنا و تالیا که با پدرش اومده بود گرم گرفت . حتی با فریده . هر چند که داغشو تازه می کرد ولی با نگاه از فریده خواست چیزی نگه .

قلبش از تحمل این همه تظاهر به شادی در حال ترکیدن بود . میخواست لحظات کش اومده رو جلو بیره و به نیمه شب برسه و خلوت و اشک ها و سوگ احساس ترک خورده اش ...

دامون تمام جشن سر به سرش می گذاشت و او هم به شوخی هاش جواب می داد اما کسی نمی دونست چه در درونش می گذره .

حس می کرد شبیه دلکی شده که محکوم به خندیدنه ...

گلابتون فوق العاده زیبا و ملوس شده و می درخشید . مانی در کنارش خوشحال و کاملاً از انتخابش راضی بود .

مینا خواهر مانی با آهو گرم گرفته و چند بار زبونی گفته بود که ازش خیلی خوشش اومده . آهو هم نسبت بهش ابراز علاقه کرده و گفته بود از آشنایش خیلی خوشحال شده . مینا وقتی پیشنهاد داد که بعد اون با هم رفت و آمد داشته باشند و بیرون برن ، دامون که کنار آهو ایستاده و حرفشون رو شنیده بود گفت :

- دخترا شما از آینده تون خبر ندارید .

مینا : چه طور ؟

دامون : خب فردا رو چی دیدید ؟ براتون خواستگار میاد بعد برنامه هاتون به هم میریزه .

مینا بلند خندید و گفته بود :

- خیلی بانمکید شما ...

دامون : ما اینیم دیگه .

مینا : خوبه آینده نگرم هستید ولی مشکلی نیست وقتی پای برنامه های مجردی در میونه میتونیم همه خواستگارانمون رد کنیم نه آهو ؟

و با آرنج به پهلو آهو زد که او هول شد و گفت :

- آره آره .

آهو سکوت کرده و دامون رو زیر نظر داشت و هر وقت دور از مینا دامون رو گیر می آورد بهش می گفت اعتراف کنه که دختر مورد نظرش

میناست . ولی دامون با لبخند می گفت " نمی گم تا از کنجاوی مخت بپوکه ، به موقعش می فهمی "

و آهو در مقابلش شکلک در می آورد و می گفت که خودش فهمیده از اون حرفی که در حضور مینا زده همه چیز مشخصه و لازم نیست که او

چیزی بگه .

و در آخر نیمه شب فرا رسیده بعد رفتن مهمان ها و پایان گفتگو ها و شادی های نزدیکانی که مونده بودند ، او با شونه هایی افتاده که دیگه

توان تحمل بغضش رو نداشت به اتاقش رفته و بعد تعویض لباس هاش و پاک کردن آرایشش به تختش پناه برد و در تاریکی نیمه شب بغضشو

رها کرده و با خستگی و چشم های خیس خواب او را ربوده بود .

پشتش رو به درخت تکیه داده و اشک می ریخت . دونه دونه برگ های ریز درختچه ی کنار دستش رو که او را از دید مخفی نگه داشته بود می

کند و اشک می ریخت .

دیگه همه چیز تموم شده بود ، امیدی نداشت . باز هم اشک ریخت . دوباره تنها شده بود . باید چی می کرد ؟

در ذهنش سعی کرد برنامه ای برای خودش بریزه :

" میرم ثبت نام برای کلاس های کنکور ، بعد بیشتر وقتم با کلاس ها و درس خوندن پر میشه و اوقات استراحتم می تونم با مینا که خیلی مایل

برم بیرون تفریح یا حتی با دوستان دوره دبیرستانش ، هنوز می تونم با گلابتون بگو بخند کنم . بعدش امتحان ورودی دانشگاه و بعد هم قبول

میشم . بعد چی ؟ پزشکی می شم و کار میکنم ، میتونم پزشک مهربونی باشم و به بیمارام کم کنم . اوه چه زندگی خوبی .

باز خلائی حس می کرد . پس نیاز نداشت دوست داشته باشه یا کسی اونو دوست داشته باشه ؟ مطمئناً همین طور بود . دوست داشت کسی در

زندگیش باشه . یاد فرزین افتاد و اشک هاش تند تر پشت سر هم فرو ریخت .

صدای قدم هایی رو از پشت درختچه می شنید . صدا نزدیک و نزدیک تر شد . هق هق ریزش رو فرو خورد و پاهاشو تو شکمش جمع کرد که

از پشت درختچه دیده نشه ...

ولی هنوز صدای گام ها نزدیک و نزدیک تر می شد . بعد هم اسمش پی در پی صدا زده می شد :

- آهو... آهو... آهو کجایی ؟ ...آهو با تو ام... غیبت زده ؟ ...آهو ؟ همه دارن دنبالت می گردند... آهو... آهو... بچه شدی ؟ قایم موشک بازیه ؟... آهو

...!!!!

همراه با توقف قدم ها صدا هم قطع شد :

-!...تو اینجا ایی ؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهش کرد :

- چرا داری گریه می کنی ؟

سکوت کرد و دو قطره اشک دیگر به نرمی روی گونه اش جاری شد .

- گریه نکن ، گلابتون که برای همیشه نرفته ، جای دور و درازی هم نیست . بر می گرده بچه شدی ؟

اشک هاش تند تر باریدن گرفت ، این گریه هاش برای گلابتون نبود . برای تنهایی خودش بود . برای بی کسی اش ، برای رفتن فرزین ...

- پاشو ...

آهو دستشو جلوی دهنش گذاشت و هق هق کرد .

دامون دستش رو گرفت و سعی کرد بلندش کنه .

با صدای گرفته اش گفت :

- نکن...نمی خوام پاشم ...

- آخه چرا ؟ اینجا جای نشستنه ؟ پاشو ...

با گریه سر تکون داد و گفت :

- نمی خوام .

دامون جلوی پاش روی زانو نشست و گفت :

- خب مینا که گفت چرا باهاشون نرفتی سفر ؟

- نمی خواستم مزاحمشون بشم ...

- مزاحم کی ؟

- گلاب و مانی .

دامون با انگشتش رو سر او کوبید و گفت :

- دیوونه ماه عسل که رفتن ، با مادر شوهر و خواهر شوهرش یه مسافرت چند روزه رفته .

آهو خنده اش کرد . اشکشو پاک کرد و گفت :

- میدونم در کل نمی خواستم مزاحمشون بشم .

- خب چرا نشستنی اینجا داری آب غوره می گیری ؟

آهو یاد علت گریه اش افتاد . لب هاش شروع به لرزیدن کرد و اشک هاش از سر گرفته شد .

دامون با تعجب نگاهش کرد که آهو گفت :

- برو تنهام بگذار ، به بقیه هم بگو حالم خوبه .

- همه می دونن حالت خوبه ، بادمجون بم که آفت نداره ، من اون طوری گفتم که خودت رو نشون بدی ، هیچ کسی دنبالت نیست ...
با تعجب نگاهش کرد و گفت :
- پس چرا صدام می زدی ؟
- لبخندی زد و بعد نگاه مکث داری گفت :
- کارت داشتم .
- داشتی ؟
- الان هم کارت دارم اما پاشو ...
- بی صبرانه نگاهش کرد و گفت :
- حوصله ندارم ، همین جا بگو .
- دامون دستشو روی زانوهاش گذاشت بلند شد و گفت :
- آخیش ، پیر شدم ها ...
- آره پیر پسر ...
- دامون خندید و گفت :
- بلند شو ، اینجا بشینی آبغوره بگیر می نم گم ها .
- آهو شونه هاشو بالا داد و گفت :
- خب نگو .
- دامون نیم نگاهی بهش انداخت بعد گفت :
- باشه نمی گم .
- و راه افتاد چند قدم رفت ولی پیش بینیش درست در نیومد و آهو از روی کنجکاوی صداس نکرد و مجبور شد خودش برگردد .
- دختره دیوونه با توام بلند شو .
- آهو دست از گریه برداشت سرشو بلند کرد به او چشم دوخت و گفت :
- دیوونه خودتی .
- تویی اینجا نشستی و داری گریه می کنی .
- دلم می خواد گریه کنم .
- دامون موضعش و تغییر داد و با لبخند گفت :
- نمی خوام بدونی همسر آینده م کیه ؟
- آهو نگاهش کرد بینی شو بالا کشید و گفت :
- چرا !!!

دامون پیروزمندانه لبخند زد و گفت :

- خب پس پاشو .

آهو زانو هاشو بغل کرد و گفت :

- همین جا بگو حوصله ندارم .

- وقتی داری راجع به بحث شیرین ازدواج صحبت می کنی اونم درباره ی همسر من باید حوصله داشته باشی .

آهو لبخند زد و گفت :

- خب بابا حوصله دارم بگو .

- از این اشک های روون و چشای سرخت معلومه .

- ای بابا گیر نده ، میگی بگو ، اگر می خواهی سر به سر بگذاری برو .

- نه چرا سر به سر باورت همیشه برو ببین داخل چه خبره .

آهو با کنجکاوی گفت :

- چه خبره ؟

- همه دارن درباره ی من و همسر آینده م صحبت می کنند .

آهو مات نگاهش کرد که دامون دستی بین موهاش برد و گفت :

- آخه با همه در میون گذاشتم . الان بابا مامانا دارن با دمشون گردو می شکنند ، نمی دونی چه خوشحالند که . فقط مونده نظر عروس خانوم .

- خب عروس خانوم کی هست ؟ کی می خواهی بری خواستگاری ؟

- پاشو بگم بهت . پاشو برو یه آبی به صورتت بزن باهات حرف دارم .

آهو با تعجب گفت :

- چه حرفی ؟

- پاشو دیگه .

آهو بلند شد سمت شیر آب رفت صورتشو کامل شست و برگشت .

- حالا بگو .

دامون به صورت خیسش که قطره قطره آب ازش می چکید نگاه کرد و لبخند زد . آهو اخم کرد و گفت :

- دامون اگه سر کاریه برو بگذار تنها باشم .

دامون پوفی کشید و گفت :

- خب همین طوری که همیشه دو دقیقه مهلت بده باید مقدمه چینی کنم .

- بابا من حوصله مقدمه چینی ندارم ...

دامون بعد حرف او کمی مکث کرد بعد نگاهش پایین انداخت و گفت :

- پس موافقی ؟

- دامون چی می گی ؟ با چی موافقم ؟

- با ازدواجمون .

بعد چند ثانیه چشم های آهو گرد شد و حرفشو تو ذهنش هجی می کرد " از...د...وا...جمون ؟ مون ؟ من و ..."

حتی نتونست تو ذهنش هم اون پازل رو تکمیل کنه ، مطمئن نبود درست شنیده باشه . دامون سرشو بالا گرفته و با لبخند چهره بهت زده اونو

نگاه می کرد . بعد چند دقیقه که هنوز آهو تو شوک بود دامون گفت :

- نظرت چیه ؟

آهو سرشو تکون داد تا افکارش بریزه . چند بار پلک زد و با گنگی گفت :

- نظرم ؟ درباره ی چی ؟

دامون تک خنده ای کرد و گفت :

- دوباره بگم ؟

آهو به لبش چشم دوخت .

- با من ازدواج می کنی ؟ اصلاً قبولم داری ؟ حاضری بهش فکر کنی ؟

آهو با تعجب پلک زد . دامون با لبخند دست هاشو جلو برد دست های آهو رو که دو طرف بدنش معلق مونده بود گرفت کمی فشرد و گفت :

- دختر چرا یخ زدی ؟

آهو بی اختیار گفت :

- هوا سرده .

دامون خندید و گفت :

- هوا سرده بعد با آستین کوتاه اومدی نشستستی تو باغ و اشک میریزی ؟

آهو کمی سرخ شد . دامون کمی به واسطه دست هاش اونو جلو کشید و گفت :

- نگفتی نظرت چیه ؟

آهو با خجالت نگاهش کرد . دامون لبخند زد و گفت :

- چیه باورت همیشه بهت چنین پیشنهادی داده باشم ؟

آهو اخمی کرد که دامون خندید بعد جدی شد و گفت :

- آهو خواهش می کنم جوابت رو بگو ، دیگه نگو میخوای فکر کنی و ...یه عمره داریم با هم زندگی می کنیم ، منو میشناسی ، میدونم الان کار

درست و حسابی ای ندارم و اما تموم سعی ام رو می کنم که خوشبخت کنم . میتونیم بعد اتمام درسمون با هم ازدواج کنیم ، فقط بدونم تو مال

منی تا ابد هم برات صبر می کنم .

آهو با گیجی نگاهشو گرفت و گفت :

- من... من سر در نیام...

- از چی سر در نیامی دختر خوب؟

- تو... تو می گفتم می خوام ازدواج کنی...

- خب؟!؟!!

- گفتم یکی رو در نظر داری...

- خب؟!؟!!

- من... من فکر کردم شاید اون دختر مینا هست، یا... یا حتی گفتم شاید تالیا باشه...

دامون لبخندی زد و گفت:

- حس واقعی تو بگو، حالا خوشحالی که شخص مورد نظرم تویی؟

آهو سرشو پایین انداخت و گفت:

- چی بگم؟ باورم نمیشه، گیج شدم. فکر می کنم داری شوخی می کنی.

- همه حرفام جدی بود. فقط میمونه نظر نهایی تو که خیلی برام مهمه.

لحظه ای ذهن آهو به سمت فرزین پر کشید. او روز قبل با به پرواز از او دور شده بود برای همیشه. رفته بود پیش پدر بزرگش در هلند.

دیگه نبود که بهش فکر کنه. و حالا دامون رو به روش بود و ازش می خواست که درباره ی ازدواجشون فکر کنه. باورش نمی شد خلاء

زندگیش به این زودی دوباره پر شه. به دامون نگاه کرد که منتظر بهش چشم دوخته بود. لبخند کمرنگی زد که دامون گفت:

- هووممممم؟

آهو شونه بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم... یعنی نمی تونم چیزی بگم.

- چرا آخه؟ دلت میاد منو منتظر بگذاری؟ دیگه فکر کردن نداره که.

آهو به دست هاش که تو دست های دامون گرم شده بود نگاه کرد و گفت:

- آخه... آخه چرا می خوام با من...

- وای آهو یعنی دلیلش رو نمی دونی؟

از خودش پرسید "یعنی دامون به من احساسی داره؟ دوست داشت خودش زبونی بیان میکرد تا باورش می شد."

به دامون چشم دوخت. دامون لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ بگو.

آهو روش نشد که پیرسه دوستش داره؟ با خودش می گفت اگر احساسی بهش نداشت که این پیشنهاد رو نمی داد اما از طرفی آروم نمی شد و

دوست داشت خود دامون بیان کنه.

- تو... تو از کی نسبت به من...

سکوت کرد و منتظر شد دامون جواب سوال نیمه کارشو بده . دامون لبخندی زد و گفت :

- راستش موقع خاصی نمی تونم مشخص کنم . خب همیشه ازت خوشم میومده ، حتی وقتی بچه بودی ...

بعد با یادآوری چهره آهو در بچگی اش لبخند پررنگی زد . آهو با تعجب گفت :

- اما نشون نمی دادی ، تو خودت بودی اولین بار آنشرلی صدام زدی .

لب برچید و گفت :

- بعد اون گلاب یاد گرفت منو آن شرلی صدا کنه .

دامون خندید و گفت :

- خب منم بچه بودم ، موهات هم اون موقع قرمز بود .

آهو دلخور نگاهش کرد . دامون با لبخند گفت :

- خب نبود ؟ حالا از خدات باشه تو رو با یه شخصیت مشهور مقایسه کردم .

آهو یک دستشو از میان دست او بیرون کشید ، ضربه ای به بازوش زد و گفت :

- مقایسه کردی یا مسخره کردی ؟

دامون با خنده لبشو گزید و گفت :

- عیبه ، مسخره چیه ؟ من که به ظاهرت افتخار می کنم .

- دیگه دروغ نگو .

- دروغم چیه ؟ همین تفاوت هات در کنار شخصیتت دوست داشتنیه .

آهو کمی سرخ شد . برای لفظ "دوست داشتنی" قلبش گر گرفت و تند تند زد . دامون گفت :

- نمی خوای منو از انتظار در بیاری ؟

آهو نگاهش کرد و گفت :

- خب چی بگم ؟

دامون خندید و گفت :

- بگو بله .

آهو لبخندی زد و همون طور که چشم تو چشم دامون بود آرام گفت :

- بله .

دامون به دفعه خوشحال شد و گفت :

- چی ؟ چی گفتی ؟ نشنیدم .

آهو لبخند دیگه ای زد و با گونه های گل انداخته کمی بلند تر گفت :

- بله .

دامون با خوشحالی اونو سمت خودش کشید و بغلش کرد آهو با خجالت در آغوشش موند و دامون روی موهاش بوسه زد و گفت :

- مرسی عزیزم ، خیلی خوشحالم ، همش فکر می کردم اگه بگی نه من چی کار کنم؟

- خب چی کار می کردی ؟

دامون اونو کمی از آغوشش بیرون کشید به چشم هاش نگاه کرد و گفت :

- خودمو از دار می آویختم خوبه ؟

آهو به نگاه شوخ دامون که درخشش خاصی داشت لبخند زد . دامون فشاری به دست هاش آورد و گفت :

- بریم داخل ؟ همه منتظرن .

- وای نه من خجالت میکشم .

- از چی خجالت میکشی ، بیا بریم عزیزم .

دستش رو گرفت و با هم سمت ساختمون رفتند .

پایان

نگار .

۱۳ تیر ۹۱

www.romanbaz.ir